



# NOTION

فاجاب الخبير



بسم الله الرحمن الرحيم

همه مجد و ثنای معبد و وسع پاس بمقیاس خداوندی را که جمیع دیوان جانان  
 بخیر و روانه سلطان ارادت است بی مانندیکه رفیع بنیان دیوان سبع سموات  
 نشانه عرفان حکمت مبعیت و حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه انسان را در محاذ انوار  
 عریش معانی بادای و گلشای الهی من لیسبان لیسر گو یا کرد و عیسی که میل و تپان برای  
 خوشنمای زبان را در قفس تنگ دامن بقوت او دامن مستقیم در ترم و نغمه ان من لیسر حکمت است و نظم  
 آن بنده پروری که زبان دامن نهاد  
 در بحر سیننه و زمعانه به پروید  
 در کلام در صدف هر دامن نهاد  
 دل را مفرجی ز سخن در میان نهاد  
 در کان طبع لعل سخن بکیران نهاد  
 فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایت ز و اهر نشور تجلیات بی منتها و عجا  
 یثار روح پرستوح و صدر شرح زبان دری که ندای جانفزای انا افصح العرب  
 بمسامع و جماع عالمیان و آدمیان رسانید و از ششم سیم روح چه زوینست فی  
 من روحی شام جان زنده دالان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش  
 و لهارا بدر نواید جانفزاد فرید بحر خای اوقیت بجماع الکلم گمبار و در زشت و صد  
 صدق فحوائی ما یطق عن الهوی ان هو الا دمی یوحی در آفاق و انفس انداخت غنی  
 خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص القرآن ذی الکرم





و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و تفریق و تفرین باعتبار مقتضیات مقام و عمتنا و اهتمام ایشان  
 اقراض اعتناء به کلام ایراد کلام فصل و وصل و تفریع و تمکیر و تقدیم و تاخیر و ایهام و تفسیح  
 و کنایه و تصریح و ایجاز و اطباء و در هر باب جمله بر این مسند تفسیری و متکلم علی الحقیقه  
 رعایت این دقیقه مقتضی قدیمی السیلائے ان بطلان عنان القلم و سنان و سبط برهان  
 القول و سید بل سی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان المعانی و تراش عمار هر چه بخواهد  
 برسد و بر حیثیت این قصیده گفت کرد در خساره عبارات و نصارت گیرد و جمال نقاد  
 او طراوت پذیرد و بحدیکه یک بیت و نایشاب قصیده باشد و یکویش قایم مقام بخواهد  
 گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و بیک باعی از ربع مسکون خراج ستانده نظم  
 قافیه سنجان که علم بر کشنده گنج و دو عالم بقلم در کشنده خاصه کلیدی که در گنج رست  
 زیر زبان مرد سخن سنج راست و مخلص این کلمات و مخلص این مقدمات و اشعار  
 ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المیر فضل العلماء است و بخاریر الادب معون لطیف  
 الروح و حایه مخزن معارف اسجانیة شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی طیب بعد  
 ترته و رفع فی علم القدس رتبه که اشعار آیدارش شک چشمه حیوان نبات باکارت غیرت  
 حور و غلمان ابیات و لا و یوشش ناسخ سخنان سبحان منشآت سحر و لطف امیرش  
 منسی احسان خشان بود کظم الجبال و روض الجنان آمن الفواد و طیب الرقاد مذاق عوام  
 بفظ متین شیرین کرده و دامن جان خواص را معنی معین بکنیم هم اصحاب طاهر را بر رخ ابواب  
 آشنائی کشوده و هم ارباب طین را از نوادیر و شنائی افزوده و دیر و اقامت حال  
 گفته و برای هر کس معنی غریب و لطیف سفته و سجا بسیار در لفظ اندک خرج کرده انوار  
 در درج اشادج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر حاده تعاشق نظر بازی  
 داشته شیشه صبر ایشان را بر رنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشو اوراق اگر بچهره سالی  
 که علم عشق در دفتر نباشد و گاه در دی کشان مضطرب را دلت با جلا زنت پیر و برین  
 و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تاریخیانه و علمی هم و نشان خواهد بود  
 سرا خاک که پیر میغان خواهد بود افاضت سبیل طبع لطیف و حکم عینا فیما تسمی

سبب پیدا دارد خاص عام را شامل در شایسته افاقت آثار فیض نقیشتان را  
 لایح و ساطع نظم منشو سحر حلاش عقده در زبان ناطقه افکنده عقده منظوم قدرش از شایع  
 برده و رشحات نیایع ذهرن قافیه در این مجلس این برلال معین المیا کل شیء حی صفت  
 بخنجرده و فحاشات گلزار کفرش در ریاض جانها معنی آید و فحش فیه من و حی فاش کرده کلمات  
 فیضش چون انفس سیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نقاش طو سحر خوری  
 بد بیضا نموده کوئی که هوای بریج کسب طافت از اخلاق او کرده و عذار کل سرین سب طراوت  
 از شعر آبدار گرفته و قدش از دو قامت یکچو سر از او عدل است از استقامت تا او پذیرفته  
 حسیه می برای ای سست نظم بر خط قبول خاطر و لطف سخن داد دست  
 بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت و شیرکان خلوت سر آفرین  
 در سبک نظم کشید لاجرم چون در لباس کسو عیارت حلیه تعارفات آراسته دین بان بدست  
 کشاد گفت شعر دور چون گذشت و نوبت است هر کسی بخیزد نوبت اوست  
 و با مخالف بطناری رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و خلوت خاص و شاه کد و عالم و عالم  
 در هر مقامی شمعها و شوره را برانگیخته و گفته فر حافظ خلوت نشین و دشمن بماند شده از سر بیان  
 گذشت بر سر بیان شده چون از شایسته شبت و غانده شبت مصون محروم دست تصرف گایه  
 بدامن عصمتان رسید و من چادر عفت از کسی سر انگشت خیانت فرو نکشید رخسار جوانان خجالت  
 عار و خجرت طعن مصون عصمت و حر عفت محفوظ بماند بیت گریمن آله منبسم عجب به عالم کوا  
 اوست و یابراین غزلما چو بکیرش و فی مدتی مجدداً قالیم خراسان و سرستان بهستان سید و قوا  
 سخنها و لیدیرش اقلان با طرف اکناف عراقین آذربایجان سر کشید قد و طبع و کلام  
 اسبوح سماع صوفیان بخزل شود انگیز او گرم بکشد و نرم بادشایان بی نقل سخنان و دق آینه شین  
 زینت یافتی که باقی هوای ششاقان بیولو که شوق و نبوغ و سرور و در پستان بخلغله و دق او را و کفر  
 چنانچه در مجلس این شایسته شعر غزل سرانی حافظ بدان رسید که بخرج به نوای نغمه نایب دراز با و  
 چو شعر عدل ایشان کنی گوئی بهر رحمت حق بر و ان حافظ با و ولی محافظت پس قرآن تلاوت  
 شغل سلطان و تحریک شاف مصباح مطالعه مطالع و تفاح تحصیل قوانین ادب و تحسین و ادب عرب از

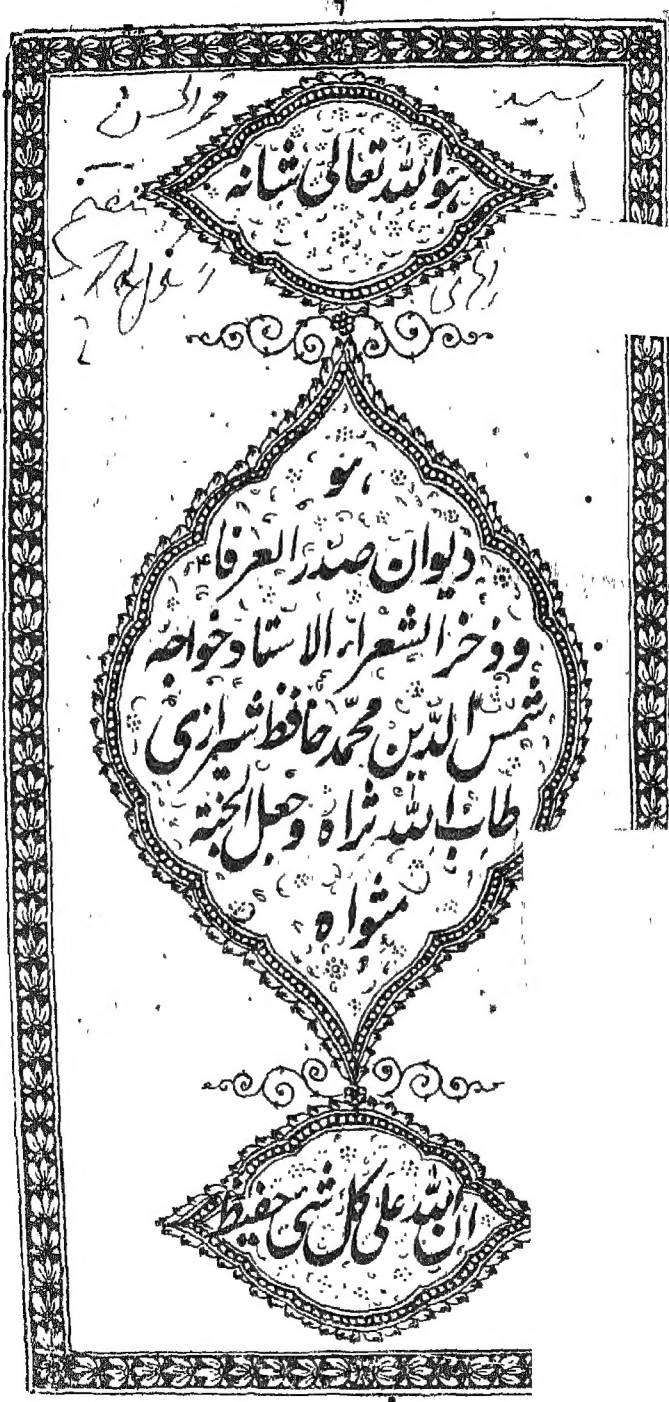


هر طرف گشتم سلطان الغیاث رشته تن گشته پیمان الغیاث جز لبانت نیست درمان الغیاث	همچو گوی از زخم چو گان فلک پیش زلف تو در جبینم فتاد حشمت سمارت مرا بمبار کرد
مانده در چاه رخسار الغیاث	با طناب زلف حافظ را پیش
دیگر دلم ریمده و شید است الغیاث ایندم بفرم درو و بلا است الغیاث چران گوی دشمنه رسواست الغیاث افتاده در طاعت سودا است الغیاث	بازم سوای آنکل رعناست الغیاث آندل که کج عافیتی برگزیده بود صوفی که جام صاف دما دم می کشد عارف که غرق بود بناموس و تنگ نام
فریاد و شور و دلوله بر خاست الغیاث	از جان زار حافظ در گشتگان
خبری زین لاله زار نمی پرسد هیچ چو طبیعت است که بیا زنی پرسد هیچ گفت چو نت ترا یا زنی پرسد هیچ خفته می بینم و بیدار غیر پرسد هیچ که ازین دلشده آن یا زنی پرسد هیچ گفت که گاه ترا یا زنی پرسد هیچ	ازین سوخته آن یا زنی پرسد هیچ او طبیب من و من خسته یا غرض دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید گفتش بخت من و طالع شوریده من جانم از فرقت رویش بلباب صد بار دوش در خواب من ماه رخ او دیدم
حافظ سوخته را یا زنی پرسد هیچ	ای طبیب ازلی مکنظری کن مارا
چمن لطف هوا بخت جهان گیرد که پر صومعه راه درینان گیرد به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد درین مقرر ز لاری آشیان گیرد که لاله کاسه سحرین دارغان گیرد چه تشمیت که در مرغ صبح ان گیرد چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد	سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد نوا می چنگ بد انسان زنده صلا می صبح شبه سپهر چو زین بپر کشد بر دوش بر غم زانغ سیه شاه باز سرده نشین به بزمگاه چمن و که خوش تماشا میست در حاکمیت که گل در سحر ساید رخ چو پر تو نیست که نور چراغ صبح دهد

چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد	نیاں شاهی اگر نیست و سر خط
فلوای قد گر سنده را در دهن لذیذ در کام حقه دانه در دندان لذیذ شیرین از دست در دهنم این سخن لذیذ باشد بغیر نفحه مشک خضیع لذیذ خطی ست چون باغ گل یا سمن لذیذ بیا عشق را شده سبب ذوق لذیذ	ای ذوق شد لعل تو در کام من لذیذ دندان تبار در دهن من تنگ خوش نمود شده و شکر بهر آنچه باز از عالم است خطی بد بغیر زلفت و ماغ را ما را بکام دیده زاشک پدید و سرخ گر خلق را بکام بود لذت از بهی
در مغر بلبل از بهم بوی چمن لذیذ	عشق رخت بخاطر حافظ ز جلد به
شکر لبست چه طعم شکر در دهن لذیذ در کام حساست شیر و شکر بهر آن لذیذ باشد بهم کباب و می از غولان لذیذ کردم بیان وصف لبست شد بیان لذیذ نسبت بطعمهای دیگر استخوان لذیذ پیوسته حسن و گذر دبر زبان لذیذ	ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ دندان تست قطره شیر و شکر لبست خون دل و کباب بگوهر دو بهر تست گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف ول ناوک تو خواست که باشد بهای اورا از یک جاشنی حسن و لبر لبست
در آرزوان لبست چنان لذیذ	حافظ لبستی شیرین جان نخت جلوه
دا و دستان لبست از خنده پستان از می کنند رخ شکر با قوت از زبان از رنگ دیده آنرا که گردد بسته خندان از رنگ ذوق میا جم از آن چاه نچندان از رنگ قدشور انگیز لعلت مید به جان از رنگ میکند زخم مرا هر محطه در مان از رنگ	ای که شورا افکنده در بزم شاهان از رنگ می برد آتک لعلت بد را بشی و لطیف از رنگ خندان کنی بهره م بنوعی بسته را شعری بینم از آن جاده وی مستی ز سر گر نباتت میر باید جان بشیرینی و لطف شده لم ریش از لب پر شور و شیرینیت و
آب حیوان یافت حافظ از مکران لبست	آب حیوان یافت حافظ از مکران لبست

مهری حیات

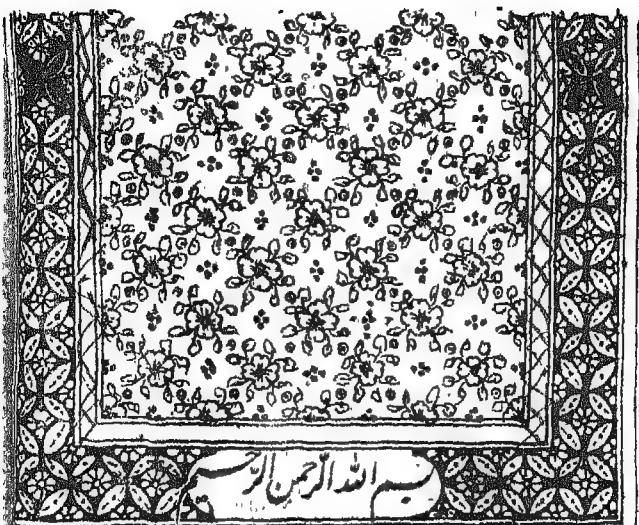
حیات



بسم الله تعالى شانه

دیوان صدر العرفاء  
و دخر الشعراء الاستاذ و خواجه  
شمس الدین محمد حافظ شیرازی  
طاب الله ثراه و جعل الجنة  
مستواه

این کتاب علی کل شیء حفظ



که عشق آسان نبود اولی املی فکرم شکست ز تاب حبه میگشیش چه بخون افتاد و در که سالک بخت نبرد ز راه و رسم منزه چرخ سیریا و سیدار که بر بندید محملها که باوانند حال ما بسکساران ساهلها نمان کی ماندان از می کرد و ساند محملها	الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها بهوی نه کاسه صبا زان طره کشاید بمی سجاده رگین کن گرت پیغمبر گویند مرا در منزل جانان چو پیش چون مردم شمار یک نیم صبح گزوا بی چنین مایل همه کارم ز خود کامی به دنیا می کشید آخر
---	--

آبروی خوبی از چاه زخندان شام باز گرد و یار آید صیبت فرمان شام خاطر مجموع بازلف پریان شام به که فرو شد مستوی بمستان شام زانکه زو بر وید تاب ز روی خندان شام بو که بوی بشنویم از خاک ایوان شام	ای فروغ حسن از روی خندان شما عزم دیدار تو دارد جان برب آمده کی بدست این غرض یارب که بدست اند کس بدور گشت طرفی نسبت از غایت بخت خواب آلود و بیدار خواهد شد مگر با صبا همراه بغیرست از رخت گلده ست
---	---

<p>دل خدای بکیند دلدار را آگه نسید          همگان با دادم ای ساقیان نرم جم          ای صبا با ساکنان شهر ز انا بگوئی          اگر چه دوریم از سباط قرب همت دوریت          دور دار از خاک و خون دین چو بگوئی          ای شهنشاه بلند اختر خدایا سینه</p>	<p>زینهار ای دوستان جان من جان شما          گر چه جامه نماند پرمی بدو جان شما          کای سمرنا کنی شناسان کوی میدان شما          بنده شاه شماییم و ثناخوان شما          کاندین ره کشیده بسیارست قربان شما          تا بوسه هم گردون خاک ایوان شما</p>
---	---

سبکند حافظ دعای تسبیح و آمین گوئی  
 روزی مایه غسل شکر افشان شما

<p>دل میرود در دستم صاحبان خدایا          ده روزه مهر گردون آسمانه آیینون          کشتی نشسته گنایم ای شهر طربیز          در حلقه گل و گل خوش خواند دوش بلبل          ای صاحب کرامت شکرانه سلامت          آسایش و کسبستی تفسیرین دوحسرت          در کوی نیکنامی مارا که زنداوند          آینه سکنه جام هم هست تنگ          سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد          اگر مطرب حرفیان این بار سبب بخواند          نه از خوش صوفی ام الجها متش خواند          چنانکه هستی در عیش گوش و سستی</p>	<p>در واکه راز پنهان خواهد شد آشکارا          نیکی بجای یاران نصبت شمار یار را          باشد که باز بسینم و دیدار آشنای          مات الصبح و میوایا ایها السکارا          روزی تفتی می کن و روشش چنوارا          بادوستان لطف با دشمنان مدارا          اگر تو نمی پسندی تفسیر کن قصارا          تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا          دلبر که در کف او موم هست سنگ خارا          در وجه و حالت آرد پیران یارنارا          اشکی نسا و اعلی من قبله العذارا          کاین کمپای نیستی قارون کند گذارا</p>
--	--

حافظ بخود بنوشید این خرقه می آلود  
 ای شیخ پاکدامن سوز و دار مارا

مطرب بگو که کار جهان شد بکلام



<p>ای غیب ز لذت شرب مدام          کاید بجلوه سرو صندوب خرام          ثبت است بر جریده عالم دوام          زانو سپرده اند بستی و دام          نان جلال شیخ ز آب حلال          ز نهار عرصه در جهان پیام          خود آید آنکه یاد نیاری ز نام          ای مرغ بخت کی شوی خردوارم          هستند غرق نعمت حاجی قوام</p>	<p>ما در پیاله مکنس رخ یار دیده ایم          چندان بود کرشمه و ناز سی قلان          هرگز نمیر و آنکه دلش زنده شد عشق          مستی بچشمشاید و لبند ما خوش است          ترسم که صرفه بند روز را خواست          ای باد اگر بگلشن احباب بگذری          کونام ما زیاده بعد از چه میبرد          گرفت بچو لاله دلم و دیوای سرو          و ریای اختر فلک و گشتی طال</p>
---	---

حافظ زمیده دانه اشک جی نشان  
 باشد که مرغ وصل کند قصه دوام با

<p>به بین تفاوت راه از کجاست با          سماع و غلط کجا لغت نه رباب کجا          کجاست در میان و شراب ناب که          خود آن کرشمه تجارت و آن عتاب کجا          چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا          کجا همی روی ایدل بدین کتاب کجا          کجا رویم صبر با ازین جلد کجا</p>	<p>صلاح کار کجا و من حشر آب کجا          چه نسبت است برندی صلاح و تقوی ما          و نه رصوم گرفت و خرجه سالوس          بشد که یا خوشش باد روزگار وصال          ز روی دوست دل شمنان چه در یابد          به بین سبب بخدان که جاده در راه است          چه کمال جنبش نا خاک آستان شماست</p>
---	--

<p>قرارد خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست          قرار صیت صبوری که ام و خواب کجا</p>	<p>اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مار          به ساقی می باقی که در حین نخوابی هست          افغان کین لولیان شوخ شیرین کاشه شربت</p>
---	--

<p>ز عشق تا تمام با جمال بایستنی نیست          من آن جنس و زافزون که یوسف و زلیخا          حدیث از مطربانی گوید و از اندوه هرگز جو          مصیبت گوش کن جاناکه از خان و دستوانه          بدیم گفتی و خورسندم تعالی اندک گفتی</p>	<p>تا بیک خال و خطه حاجت روی بیار          که عشق از پرده عصمت بروی آرد زنجار          که کس نکشود و نخواستاید بکسایت این معیار          جوانان سعادتمند نیندیرانار          جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا</p>
---	--

<p>غزل گفتی و در سستی بیا و خوش بخوان حافظ          که نظم هم تو افشاند فلک عقد ثریا را</p>	
---	--

<p>دوش از مسجد سوی میخانه آمد سرا          و خوابات معان نیز مهستان شوم          ما میدان رولسبوی کعبه چون آریم چون          عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش          روی خوبت آیتی از لطف بر با کشف کرد          اول سنگینت آیا پنج در گرد شنبه          مرغ دل اسوز جمعیت بدام افتاده بود          بود بر زلف تو آمد شد جهان برین سپاه          تیراز باز گردون بگذرد جانان خوش</p>	<p>حسیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما          کما یحیی بن قنت از روز ازل تقدیر ما          رولسبوی خانه بخار و اروس پیر ما          عاقلان دیوانه گویند از بی زنجیر ما          زان سبب جز لطف و خوبی نیست و تقصیر ما          آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما          زلف کشتادوی و باز از دست شد زنجیر ما          نیست از سودای زلفت بیش از توین فر ما          رحم کن بر جان خود پیر بیکر کن از تیر ما</p>
--	---

<p>بر در میخانه خواهم کشت چون حافظ مقیم          چون خوابات میخانه این یار طریقت پیر ما</p>	<p>چو باد          اندام</p>
---	----------------------------------

<p>نخیز از مطرب که دل خوش با دوی          چنان در سوز من سازش از کرد          حرم من بدام ساقی که مبروم          چو شوقم دید و رسا غمی افزود          زانکه می مرا از قید هستی</p>	<p>شنیدم ناله جانموز فی را          که بی وقت ندیدم هیچ شمی را          زلف و رخ نمودی شمس فی را          بگفتم ساقی فرخنده پی را          چو پیودی سپای جامی را</p>
--	--

<p>جہاں کہ اللہ فی الدارین جہاں</p>	<p>جہاں کہ اندر غنیمت النوائب</p>
<p>جو بچو و گشت حافظ کے شمار د</p>	<p>ایک جو ملک کاوس کے را</p>
<p>تا نگر می صفای می محل نام کین جال نیست ز ابد عالی مقام کاینجا ہمیشہ باو بدست واد کاین دل نہاد و کف عشقت زمان ای خواجہ باز بین شرح علم آدم بہشت روضہ دار الکلام یعنی طبع مدار وصال و ام پیرانہ سر کن ہو سن ننگ نام</p>	<p>صوفی بیا کہ آئینہ صافست جام را راز و راز برود ز زندان مست پر عقدا شکا کس نشود و ام بازین من آن زمان طبع بیدیم ز عافیت مارا بر آستان تو بس حق خدمت مست در پیش نقد کوش که چون آنچور نماید در زمزم شیش بکد و قدح در کش و پرو ایدل شباب رقت و بختی گلی زعفر</p>
<p>حافظ مرید حسام حسنت ای صبا برو</p>	<p>وزندہ بندی گریبان شیخ خام را</p>
<p>میرسد مژدہ کل بلبل خوش اکل خدمت از ما برسان مشر و گل مضطرب حال گردان من سرگردان پر سر کار ز باجکین نہ پادشاهان بہت خالی کاین سیکاسہ در بہت بران خاکروب و مہینہ از رشتیان تا نہ سرگشتہ تشوی دایران کوہ حاتم کہ را فلک وقت آنست کہ پدرا لایان</p>	<p>روفت عہد شباب ست و گریبان را ای صبا کہ بجوایان چمن باز سے ای کہ بر سر کشتی از غنہ دارا چو کان ترسم آن قوم کہ بر در کشتان میخندند یار مروان خدا باکشش کہ در شتی نوح برواز خانہ گردون بدر و مان مطلب گر چنین جلوہ گند مہینہ باوہ فروش نشوی واقف یک نکتہ ز امر وجود ہر گز آنجا کہ آخ ز دوشستی خاکست ماہ کنعان من سہ مصر آن تو شد</p>

<p>که هم رزده گیسوی شک افشان را که لشکرشیر مسیر نشود سلطان را</p>	<p>در سر زلف ندا نم که چه سود اداری ملک زادگی در کج قناعت کجیست</p>
<p>حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزد و برین چون دگران مستران را</p>	
<p>که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا تو ازین چه سود داری که شکیلی مدارا ز فرب او میندیش و غلط مکن نگارا به پیام آشنائی بنواز و آشنارا</p>	<p>مکمل زبان سلطان که رساند این و عارا چه قیامت جاناکه بعباسقان ندی از رقیب یو سیرت بجدای خود پناهم دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی مژده سیاهتار کرد بخون ما اشارت همه شب باین امیدم که نسیم صبحگاهی</p>
<p>آنجا که جرعه ده تو بحافظ سحر خیز که دمای صبحگاهی اثرش کند شمارا</p>	
<p>که سر کج و بیابان و دانه مارا تققدی نکند طوطی شک خارا که پر ششی بکمی عذیب شنیدارا به دام و دانه بگیرند مرغ دانارا بنیاد از حریفان باز ده پیارا سسی قدان سیم چشماه سیارا که خال مهر و قنایت روی زیبارا</p>	<p>صبا بلطف بگو آن غزال عذارا شکر فروش که عجزش دراز با چرا عز و حسن اجازت مکن دای گل کسب و خلق توان کرد صید لظفرا چو با حبیب نشینی و با ده پناهی ندا نم از چه سبب دل کشائی نیست ناله از نقد بر نتوان گفت جمال تعیب</p>
<p>در آسمان چه عجب گر ز گفت حافظ سماخ ز مهره بر قضا آورد سیارا</p>	<p>چو تهر قیاس بر خیزد و در ده جام را ز مانند محرمی در قفس نه ماز سر را</p>
<p>خاک بر سر کن غم ایام را بر شمش این لقا رزق فام را</p>	

<p>گر چه بدنامیت نزد عاقلان          باد و درو چند ازین باد غرور          و دود آه سینه سوزان من          محرم راز دل شیدایی خود          با دلازمنی مرا خاطر خوشست          نگر و دیگر به سر داند چمن</p>	<p>تا منخواهم تنگ و نام را          خاک بر سر نفس بد فرجام را          سوخت این آتش در دکان خام را          کس نمی بینم ز خاص و عام را          کز دلم کیبار به بر آید آرام را          هر که دید آن سر و سیم نذر را</p>
--	--

صبر کن حافظ به سختی ترند و شب  
 عاقبت روز به بیایی کام را

<p>مار سیم تو دانی و دل غمناز ما          از نثار شره چون زلف تو ز کرم          بد عا آمده ام سیم بد عا بازوم          گر چه خلق جهان بر من توحیف دهند          بسیرت گر نه عالم بسیرم جمع شوند          فلک آره بر سوختدم سیدانی          تا ز وصف رخ زیبای تو مادم زده ام          زود باشد که بیا بد سلامت یارم</p>	<p>بخت بد تا بجای سیکند آستخو را          قاصدی کرد تو سلامی برساند بر ما          که وفا با تو قرن باد و خدای دور ما          بکشد از هر انصاف ستم و اور ما          نتوان بود بهوای تو بدون در سوا          رشک می آید شل نصبت جان و دیا          ورق گل خلیت از ورق دفتر ما          ای خوش آنروز که آید سلامت بیا</p>
--	---

هر که گوید که گرفت خدا را حافظ  
 اکنون از ای سفری گردد و رفت از بر ما

<p>لطف باشد که توشی از کد آثار و را          همچو مار و نیم و نیم در بلای عشق زار          کی شدی مارت و در جاده رخدانش اسیر          بوی گل رخت است گونی در چمن مارت بود          سیکشم خود و جفا مایت ز بهر آن ای صنم</p>	<p>تا بجایم دل به سپند دید خمار و را          کاشکی هرگز ندیدی ذیده مارت و را          گر بنگه نشستم از حسن و مارت و را          بلبلان بستند گونی حیده چون مارت و را          روی بنام به بنید و دیده مارت و را</p>
---	--

تا جرات عاشقان را ز بوسل خود صلا انچه جان عاشقان را ز دست هجرت می کشد ترک ماگر میکند رندی و مستی جان من بر غم عیش و موسم شادی و هنگام طرب	اجان و دل فدا ده انداز زلف خالست کس ندیده در جهان جز کشتگان کر طلا ترک مستوری و زبنت کرد باید اول پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان اول
--	---

حافظا گریای بوس شاه و مست میاید  
یافتی در هر دو عالم ز نیت و عذر علای

میدید صبح و کله شبیه سیاح میچکد تراله بر رخ لاله میوزد از چمن بنم بهشت تخت زرین ز دوست گلن بچمن لعل و دندان تو حقوق نمک در پخیانه باده اندوگر در چنین موسمه عجب باشد ز ایدامی بنوشش رندان اگر نشان زاب زندگی خواهی چون بکنند حیات اگر طلبی	الصبوح الصبح بوج یا احبا المدا م المدا م یا احباب خوش بنوشید ایا می ناب می چون لعل آتشین در یاب داشت با جان و سینه می کباب افستخ یا مفتخ الالباب که به بند نسیم که و شتاب فانقوا الله یا اولی الالباب می نوشین بچو بانگ رباب لب لعل نگار را و در یاب
---	---

حافظا غم مخور که شاید بخت  
عاقبت رگش ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان جوانم کز این غم لغزش منبشین با منی گفت معذرم بدار خفته بر سیاح شاهی ناز غنی دایم غم آنکه در زنجیر زلفت جای چندین تناسست بسیار غم فدا ده است آن بود خطا گردخت	گفت ورد نیال و نه گم کن بسکین غریب خانه پروردی چنانبار و غم چندین غریب گر ز خار و خار ساز و ستر و بالین غریب خوش فدا و آن خال مشکین بر رخ زنگین غریب گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
--	---

<p>مغایه عکس در رنگ وی مهوش گفتم ای شام غمیان طره شبنم تو باز گفتم ماه من آن عارض فلکون ماس</p>	<p>همچو برگ ارغوان بر صفحه سحرین غریب در بحر گمان جذر کن چون بنالدا بن غریب ورنه خواهی ساخت مار خسته و سسکین غریب</p>
<p>گفت حافظ آشنایان در مقام سید تند دور بنود گر نشید خسته و سسکین غریب</p>	
<p>آفتاب روی او شد در حجاب دست ماه و مهر بر بند کجین از خیالم باز نشناسد کس شاید بسوزد مستان فی شکب خون لرجام دیدم از سرشت از برای باد می باید زون</p>	<p>سایه را باشد حجاب از آفتاب ماه بی مهرم چو بخت اید نقاب کرد آغوشش شبم شمع حجاب خاله سمع و درویشان خراب زیر دامن باد و دارد چون حجاب مختب را حد و بیحد حساب</p>
<p>حافظا و غطا و نصیحت گو مکن ترک ترکان خطا بنود و ثواب</p>	
<p>تعالی الله چه دولت دارم مشب چو دیدم روی خویش سجده کردم نهال غشتم از وصلش بر آورد کشد نقش اناحق بر زمین خون برات سله القدری بدستم ران غمتم که گوخو میر و کسر تو صاحب الفتی من مستحقم</p>	<p>که آمد ناگهان دلدارم مشب بجد الله نکو کردارم مشب ز محنت خویش بر خور دارم مشب چو منصور ارگنی بردارم مشب رب یا طالع بیدارم مشب که سر و پیشان طبق بردارم مشب از کوه حسن ده حق دارم مشب</p>
<p>مهری رسم که حافظ محمود ازین شهری که در سر دارم مشب</p>	
<p>صحنه دولت مید کو جام همچون آفتاب</p>	<p>فرصتی زین بجایا بدم بدو جام شراب</p>

خانه فی تشویش و ساقی یار و مطرب زردگو شاید و ساقی بدست افشان مطرب پای خوب خلوت خاص است و جای من ز شگانه انس از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع از بی تقریب طبع و زیور حسن و طرب	سوسم عیش است و دوسا غر و عجب شایب غمزه ساقی ز چشم می پرتان بر خواب این که می نسیم به بدایت یار یا خواب و ضمیر یک گل خوش می کند بینان گلاب خوش بود ترکیب زین جام حاصل یاب
---	--

نماش آن نمیشتر و درهای حافظ را بگوش

میرسد هر دم بگوش زمره گلبنانک یاب

ز تاب عجب تو دارد شرار و دوزخ تاب خیال ز گسست تو میزند اندر خواب بهشت و طوبی و طوبی لعم و حسن یاب بهشت و کرجیل تو گفت و در هر یاب که هست جگر ریش و سینهای کباب بکام اگر رسیدی ز سر کجی خواب خبر نداری از احوال زاهدان خراب بدیدی می شود از آفتاب عالم تاب	ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب چو چشم من به شب جو یار باغ بهشت بکس عارض شد تو برده اند پناه بهار شرح جمال تو داده در هر فصل البت مان ترا ای بسا حقوق نمک البت خست این لغام و بکام دل رسید گمان مبر که بدو تو عاشقان استند طرد و رست شد یقین که گوهر لعل
--	---

امهل که عمر به بهیوده بگذرد حافظ

الکوش حاصل عمر عزیز را در یاب

بیار باوه که ایام عمر بر باد است ز هر چه رنگ تعلق بذر و آزاد است که این حدیث ز سر طریقت تم یاب است که این عجز و عروس هزار داماد است سروش عالم غنیم چه خرد و ناد است نشمن تو نه این کج محنت آید و است	بیا که قصر اعلی سخت بهشت بنیاد است علاقم هست آنم که ز حیرت کبود نصیحتی که گفتم یا گیر و در غمسل آرد محو درستی عهد از جهان است نهاد چه گویم که بجان و دوش من خراب که ای طبله نظر شاه باز صد پنهان
---	---



<p>تراز کنگره عوش میزند صغیر نغم جهان مخور و بزم من سب از یاد رضا بداده وز چنین گره بخشای نشان عمر و وفا نیست در سیم گل</p>	<p>نذاخت که درین دایره افتاد است که این لطیف لغزم ز هر روی یاد است که برین و تو در اختیار بخشاد است بنال بلبل بیدل که جایی یاد است</p>
<p>حسد چه میری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است</p>	
<p>بر بکار خود ای و اعطای چه فریاد است بکام تا نرساند مرالیش چون من ایمان او که خدا آفریده است از هیچ گدای کوی تو از هشت خلک ستغنی نیست اگر چه هستی عشقم حشر آب کرد ولی دلا سنال بسید او عشق یار که یار</p>	<p>مرفاده دل از کف ترا چه افتاد است نصیحت همه عالم گوش من یاد است دقیقه ایست که هیچ آفریده بخشاد است اسیر بتواز هر دو عالم آزاد است اساس هستی من چنین سرب کباب است ترا نصیب همین کرده است این یاد است</p>
<p>بر و فسانه مخوان و فسون مدح حافظ کزین فسانه و فسون مرالیه یاد است</p>	
<p>روزه کی شود و عید آمد و کلهای خواست نوبت زبده فروشان گران جان گذشت چه علامت بود آنرا که چو مایاده خورد باوه نوشی که در وی هیچ زیانی نبود مانه مردان ریائیم و حرفیان نفاق فرض از بد گذاریم و مکتبس بد ننگیم چه بود گر من و تو چند قدح باوه خوریم این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است</p>	<p>می بخانه بگوش آمد و میباید خواست وقت شامی و طرب کردن ندان برخواست این نه عیب است بر عاشق رندان خطاست بهتر از این خبر خوشی که در رو و یاست آنکه او عالم سرشته به بین جال گو است و آنچه گویند ره انبست بگویم رو است باوه از خور زانست نه از خون تماست و بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست همچو پرگار ولی نقطه دل پابر جاست</p>

<p>چو بشنوی سخن دل گو که خلاست  سرم بدینا و عقبه فرم نمی آید  در اندرون من خسته دل ندانم کسیت  دلخیز ز پره برون شد کجائی ای مطرب  مرا کجا جهان هرگز بافتات نبود  نخفته ام بچای که می زیم شبها  چنین صومعه آلوده شد بخون و دم  از آن بد معنائم عزیز میدارند  چه ساز بود که سواخت مطرب عشاق  خار عشق تو دیشب در اندرونم بود</p>	<p>سخن شناس نه دلبر خطا اینجا است  تبارک الله ازین فتنه که در طرست  که من خوشم ما و در فغان در غنجا است  بنال کین که ازین پرده کاربانو است  رخ تو در نظر جن جن خوشتر آراست  خمار صد شبه دارم شرانجانه کجاست  گر مباد به شویند حق بدست شماست  که آتش که نمید و همیشه در دل هست  که رفت عمر و هنوزم دماغ ریز صد هست  کجاست وقت عیادت چه جای توست</p>
---	--

ندای عشق تو دو ششم در اندرون دادند  
فضای سینه حافظ هنوز زیر صد است

<p>روضه حلق برین خلوت درویشان  کنج عزلت که طلسمات عجائب دارد  قصر فردوس که رضوانش بدر بانی رفت  انچه ز می شود از پر تو آن قلب سیاه  وانکه پیشش نه بد تاج نگر خوشید  دولتی را که نباشد غم از آسین وال  بخشوان متبله حاجات جهانند ولی  روی مقصود که شامان جهان سطلیند  ای تو نگر مفروش نیمه نخوت که ترا  گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز  بنده یا صنف عهدیم که در سطلینش</p>	<p>مایه محشمه خدمت درویشان  فتح آن در نظر محبت درویشان  منظری از جن زهرت درویشان  کیمیائی است که در محبت درویشان  کیمیائیست که در محبت درویشان  بی تکلف میشوند دولت درویشان  از ازل تا بابد فرصت درویشان  منظرش آسینه کلعت درویشان  سرور در گرفت محبت درویشان  خوانده باشی که هم از غیرت درویشان  صورت خواجگی و سیرت درویشان</p>
---	--

حافظ اینجا باب باشد که سلطانی و ملک همه در بندگی حضرت درویشان است	
مطلب طاعت و پیمان درست از نیست من باندم که وضو ساز ختم از چشمه عشق می بده تا دهمیت آگهی از سر قضا کمر کوه کم است از کمر موی اینجا جان فدای دهنست باد که در این نظر بچرخان ترکس ستانه که چشمش مرساو	که به پیما نه کشتی شهرم در است چای بجز یزدوم کسیر هر چیز که هست که بروی که شدم عاشق و پر بوی که هست نامید از در رحمت مشوای باده پست چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست زیر این طارم فیروزه کسی خوشتر نیست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت یعنی از وصل تو اش نیست بجز باده دبت	
سر ارادت ما آستان حضرت دوست لطیف و دوست ندیدم اگر چه از مهر نثار روی تو هر یک گل که در چین است مگر تو شانه زوی زلف غنچه افشان را سخ تو در نظر آمد مرا و خود هم یافت صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد نه من سبک کش این بر رند سوزم و لب زبان ناطقه در وصف حسن اولال است	که هر چه بر سر ما میرود و ارادت اوست نهادم آئینه در مقابل رخ دوست فدای تو تو هر سر و بدن که برب حجت که باو غالیه گشت و خاک غنچه پست چرا که حال نکو در قفای فال نکوست که چون شکنج در قهای غنچه تو برتوست لباسی که درین آستانه سنگ سبوت چه جای کلک بریده زبان سبیده گوست
بنابراین زمان دل حافظ و دانش طلب است که داغدار از دل هیچ لاله خود دوست	
دل سرازیده محبت اوست منکه سرور نیارم بدو کون	و دیده آئینه دار طلعت اوست اگر دهم زیر بار منت اوست

<p>فکر هر کس بقدر محبت اوست هر کس خیر عرزه نوبت اوست پرده دار خسته بزم محبت اوست هر چه دایم زمین محبت اوست عزض اندر میان سلامت اوست زانکه این گوشه خاص خلوت اوست همه عالم گواهِ عصمت اوست اثر رنگ و بوی صحبت اوست</p>	<p>تو دلولی و ما و قامت یار دو مجنون گذشت و نوبت یار من که باشم در آن حرم که صبا ملکت عاشقی و کج طرب من دل گرفتار شوم چه یاک بی خیالش مباد منظر خشم اگر من آلوده دامنم چه عجب هر گل نو که شد سپین آنای</p>
<p>فقط ظاهر بسین که حافظ را سینه مخفیانه محبت اوست</p>	<p>از چهره دوست</p>
<p>چشم سگین لب چندان دل خرم با اوست آن بلیان مانست که خاتم با اوست لاجرم محبت یا کان دو عالم با اوست سرن دانه که شد ریزن آدم با اوست چکنم بادل مجروح که مرهم با اوست کشت مارا و دم عیسی مرهم با اوست</p>	<p>آن سیه چو ده کشتیری عالم با اوست گرچه شیرین و هسان بادشها نندولی روی خوب است و کمال بند و او امن با خال شکنج که بران عارض کند مگوینست ولیم غم سفر کرد خند اریار ان با که این نکته توان گفت که آن شکنج دل</p>
<p>حافظ از معتقدان است گرامی و ارش زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست</p>	<p>حافظ از معتقدان است گرامی و ارش زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست</p>
<p>اگر دم خیانتی و امیدم بغوا اوست اگر چه بری و دشت و کلینم شته دوست بارونی و گلشنم کار روی گفتگو است زان بوی بوشام دل هموز بو است متویت آن بیان اندازم که آن چه بو است</p>	<p>دارم امید عاطفی از حجاب دوست و ای که که بگذر روز سر حرم من که او بی گفتگوی زلف تو دل را نسبی کشد عمریت باز زلف تو بوی شنیده ایم بیچیت آن بیان که ندیدم از و نشان</p>

دارم عجب ز نقش خیالش که چون رفت  
چندان گریستم که هر آنکس که برگزشت  
ما سر جوگوی در سر کوی تو باختم

از دیده ام که در پیش کارشست و شست  
در دیده ام چو دیوان گفت کین چیست  
واقف نشد کسی که چه کویست و این چه کوی

حافظ بدایست حال پریشان تو و لے  
بر باد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری گویا ابل خلوت مشیت  
تا بگیسوی تو دست ناسزا مان کم مید  
کشته چاه ز خندان تو ام که هر طرف  
تاب بخوی رعاضش بین کاغذاب گرم رو  
اندر آن موکب که بر پشت صبا بنده زین  
شسوار من که مه آینه دار روی آوست  
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچسکد  
من بخوانم که در ترک محل یار و جام می

یار باین تاثیر دولت از کد این کوکب است  
هر دلی و حلقه دور و گریار ب یارب است  
صد هزارش گردن جان بر طوق غنچه است  
در بوی آن عرق نامست روزنا و شب است  
با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است  
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است  
ز داغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است  
ز ابدان محذور دارم که اینم ندرت است

آنکه ناک بر دلم از زیر پیش می سیزند  
قوت جان حافظش در خنده ز لب است

سینه ام از آتش دل در عجم جانانه بسجوت  
آتم از وسط دوری و سبب بگدخت  
هر که زنجیر زلف پریشان تو دید  
سوز دل بین که ز لب آتش اشکم دل شمع  
چون پیاله دلم از تو به که کردم شکست  
ماجرای کم کن و بار آ که مرا مردم چشم  
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است  
خسره زده مرا آب خرابات بهر د

آتش بود و درین خانه که کاشانه بسجوت  
جام از آتش حور رخ جانانه بسجوت  
شد پریشان و لبش برین پیوازه بسجوت  
دوش بر من ز منیر جوهر و آینه بسجوت  
چون صراحی بگرم می می و پیایه بسجوت  
خرقه از سر بر آرد و نشکرانه بسجوت  
چون سوزن خویش بر خیم دل بیکانه بسجوت  
خانه معقل مرا آتش خنجرانه بسجوت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دی  
که خفین شب و شمع با فسانه بسجست

زاد طاهریت از حال با آگاه نیست در طریقت نیز چنین سالک تیر خیر است تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند این چه استغناست یارب من چه قاصد حاکم است چیت این سقف بلند ساوه بسیار نقش صاحب دیوان با گو یا نمید اند حساب هر که خواهد کوبیا و هر چه خواهد کوبو هر چه هست از قامت ناسازنی اندام هست بر در میخانه رفتن کار بیکر لگان بود بنده پیر خراباتم که لطفش وایم است	در حق ما هر چه گوید جای هیچ گاه نیست در صراط المستقیم یک کسی گمراه نیست عرصه شطرنج زندان را مجال شایسته نیست کاین همه زخم نهانست و مجال نه نیست ازین معانی هیچ و ناماد جهان آگاه نیست اگر نذرین طغیان نشان حجت نه نیست گیر و دار و حاجب و دربان برین درگاه نیست وزنه تشریف تو بر بالای کس قیام نیست خود فروشان را بجوی می فروشان نه نیست در لطف شیخ وزاید گاه هست گاه نیست
--	---

حافظ را بر صدر نشیند ز عالمی بهمتی  
عاشق و ردی کش اندر بند مال و جا نیست

آن یک نامور که رسید از دیار دوست خوش مید بد نشان جمال و جمال یار جان دادش بخمره و خجسته طم برم سیر سپهر و دور قمر را چه احتیاج یار شکر خدا که از مد و بخت کار ساز گر با دوست نه پرو جهان را بهم زند محل الحجابی بمن آرای نسیم صبح ما تم و آستانه عشق و سر نیاز و شرف قصه حافظ اگر دم زند چه پاک	آور جز جان ز خط مشکبار دوست خوش میکند حکایت خرد و قار و دوست زین نقد کم عیار که گردم شاد و دوست در گرد و دست نه جرب اختیار دوست جرب مدعاست همه کار و بار و دوست ما و حید را غنیمت در انتظار دوست ز خاک بنگبخت که شد رنگار دوست تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست منت خدای که نسیم شمسار دوست
---	---

	زلفت هزار دل سبک تار مو بست راه هزار چاره گراز چار سو بست	
بکشود نافه و در پسر آرزو بست اگر و نمود و جلوه گری کرد و رو بست این نقشها نگر که چه خوش در کرد و بست با نغمه های غلغلش اندر گو بست شکاره بار چید و در گفتگو بست بر ابل و جد و حال در مای و بست		تا عاشقان بیوی سیمش هندی جان شد از آن شدیم که نگار چه ماه نو ساقی بچند رنگ می اندر پالید رنج یار بچه جرم کرد و حاجی که خون جسم دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز مطرب چه نغمه ساخت که در روه سماع
	حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست اگر ارم طوف گشت دل بی وضو بست	
تا کنم جان از سر عنت فدای نام دوست طوطی سبعم ز شوق شکر و بادام دوست بر امید دانه افتاده ام در دام دوست هر که چون من از آن بچه خور و از جام دوست در دهر باشد نمودن پیش این ایام دوست ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست خاک اسی کام شرفت گرد از اناقام دوست		مرجای یک مشتاقان بدیه پیغام دوست واله و شیر است و ایم همچو بلبل و قفس زلفت و واه مست و خالش و ناز نام دوست هر زیستی بچیز تا به صبح روز حشر مهرن میشتیم نامه از شرح حال خود ولی سپیل من موی وصال و قصدا و سو فی لاق گرد بد و ستم کشم در دیده همچون توتیا
	حافظ اندر دوا و میوز و باد و زمان مسافت از آنکه در بانی ندارد در دلی در زمان دوست	
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف مانیت که از دیده چنار آن دود که از سوز جگر بر سر رفت سیلاب سرتنگ بد و طوفان ببار رفت		آن ترک پر بجهره که دوش از بار رفت تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع زلفت از گذر آتش دل دوش دور از رخ تو دمیدم از گوشه چشم

از پای فتادم چو آمد شب بجران دل گفت وصالش بدعا باز توان رفت احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا است دی گفت طیب این حسرت چو مرادید	در درو بماندیم چو از دست دوارفت عمرست که عمرم سمد در کار دعا رفت در سخی چه کوشیم که از مرده صفارفت هیسات که ریخ تو ز قانون شرفارفت
---	---

ای دوست بر سپیدن حافظ قدمی نه  
زان پیش که گویند که از دار فدا رفت

منم که گوشه سینا نه خانقاه هست گرم ترانه جنگ و صبح نیست چه با ز یاد شاه و گدا فارغم بجهلند خوش مسجد و میخانه ام و صبا شتاب مرگدای تو بودن ز سلطنت خجسته مگر به تیغ اجل خمسه بر کنم ورنه از ان زمان که برین ستان نهادم رو	و غای پیر میغان و در و جبهه گاه هست نوامی من تسبیح آه غمزه جواه هست گدای خاکی رود دست پادشاه هست جایین خیال ندارم خدا گواه هست که دل جور و جفا تی غمزه جواه هست همین از دور دولت نه رسم و راه هست فرامند خورشید تحب کاه هست
--	---

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
تو در طریق ادب کوش و گناه منست

لعل سیراب بخون شده لب یا منست شرم از ان شیم سیه باوش و مژگان راز ساربان خست بدر واده مبرکان سرکوه بنده طالع خویشیم که درین خط و فا طبله عطر گل و ورنج عبیر افشانش باغبان میخویشم ز در خویش مران شرت تند و گلاب از لب یارم فروز آنکه در طرز غزل نکت بجا فدا منست	از پی دیدن و دادن جان کار منست هر که دل بردن او دید و در انکار منست شاه را هیبت که منم گدایار منست عشق آن لولی مرست خریدار منست فیض یک شمه لوی خوش عطر منست کاب گلزار تو از اشک جو گناه منست ز گل او که طیب لب یار منست یار شیرین سخن نادره گفتار منست
--	---



روزگار است که سودای تباری نیست ویدن روی ترا دیده جان می باید تا مر عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد دولت فقر خدا یا بمن از رانی دار یار با من کعبه مقصود تماشا که گسیت یار ما باش که زین فلک زینت و مهر	غم این کار نشاط دل نمکین من است و کجاست مرتبه چشم جهان بین من است خلق ما و در زبان حدیث و تحسین من است اکنون کرامت سبب حشمت و تمکین من است که مغیلا ن طر قش گل نسرين من است از مهر روی تو و اشک چو پروین من است
---	--

حافظ از ختمت پرویز و گر قصه مخون  
که لبش خیمه کش خسرو شیرین من است

ای شاید قدسی که کشد بند نقابت خواهم بشد از دیده درین سحر سوز در ویش نمی پرسی و ترسم که نباشد راه دل عشاق زوان چشم خاری تیری که نه وی بر دلم از غمزه طارفت نیلر که و فریاد که کردم نشیندی ای قصه و نظرون که من نه لکه انسی و و راست سر آب و رین بادیه بشدار تا دور به سپری بجه آئین وی بایل	وی مرغ بهشته که دید دانه و آب کاغوش که شد منزل ما وای که خوابت اندیشه آموزش و پروای صوابت پیدا است ازین شیوه که مستی است تا باز چه اندیشه کندهای صوابت پیدا است نگار که بلند است خجابت یار بکننا و آفت ایام خرابت تا غول بیابان نفی بید بسرابت باری بغلط صرف شد ایام شبابت
--	--

حافظانه غلامیست که از خویش گریزد  
لطیف کن و باز آنکه خراجم رعایت

باغ مرا چه حاجت سر و صندریست ای نازنین سپر تو چه مذبح گرفته چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه یک قصه پیش نیست غم عشق و عجب	شمشاد سانیه پروین از که کمتر است کت خون با حلال تر از شیر ما و دست تشخیص که ده ایم مدا و مقرر است اگر هر کسی که می شنوم نامکرت
--	---

دولت در این سرا و کشایش درین دست نقش کشیده ایم داد و مقرر است امروز تا چه گوید و باز چه در دست بابا و پشته گوی که دوزی مقدس است غیش کن که خال رخ هفت گیسو است تا آب ما که منبش اندک آب است بازار خود فروشی از آن او دیگر است	از آستان پیر میان سر چه کشم چون نقش غم ز دور بینی پای خواه دی داد و عده وصلم دور سر شب است تا آبروی فقر و مفتاعت نمی بریم شیراز آب رنگی و این باد خوش نسیم فوق است زاب خضر که ظلمات جای است در کوی ما شکسته دلی میخند و بس
--	--

حافظ چه طرفه شاخ نبایست کلاه تو  
اکش میوه دل پذیر از شهد و شکر است

صلای سر خوشی صوفیان با ده دست به بین که جام ز جامی چگونه شکر است چو پاسبان چه سلطان چه پویشار و پست رواق طاق معیشت چه سر بلند و پست ملی حکم بلا بسته اند روز است که نیستی است سر انجام به هر کمال هست بباد رفت و از آن خواهر هیچ طرف نیست مهر گرفت زمانی ولی بجا کشت	شکفته شد گل حرا و گشت بلبل مست اساسی که در محکمی چو سنگ نمود بیار با ده که در بارگاه استغنا ازین باطل دور چون فروخت جلیل مقام عیش میسر نمیشود به ریج هست و نیست مرغان ضمیر خوش بین شکوه آصفی واسطه باد و منطق طیر ببالد پر مر و از ره که تیر بر تانی
---	---

از بان ملک تو حافظ چه شکر آن گوید  
که تحفه سخنش میسرند دست بدست

پیرین چاک و غزلخوان صراحی در دست نیم شب است ببالین من آن شب است گفت ای عاشق شوریده رخسار است کافر عشق بود گر نبود با ده پرست	از لطف آشفته و خوی کرده و خندان است زکش عجزده جوی و لبش افشوس کنان سفر گوش من آورد با و از حذرین عاشقی را که چنین با ده شکر سپردند
---	---

بروای زاهد و پروردگشان خورده گیر  
آنچه اورنیت به پیمان و مانوشدیم  
که ندادند جز این تحفه مبارز است  
اگر از خمر بهشت است و راز باوست

خنده جامه می وزلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خنده اچو صورت ابروی گلکشی تو بست  
بهر اسیر و چین بانجاک راه نشاند  
کشا و کار من اندر کرشمای تو بست  
زمانه تا قصب ز رکش قبابی تو بست  
سحر گمان که دل هر دو در نوای تو بست  
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست  
ولی چه سود که سر رشته در ضای تو بست  
که عهد با سر زلف گره کشای تو بست  
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست  
چو غنچه بر که دل خویش بر وفای تو بست  
هم از نسیم تو روزی کشایشی یابید  
تو خود حیات و گریه ای زمانه صبا

ز دست جوهر تو لقمه ز شمشیر خواهم بست

بجنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای بدر صبا بسا میفرست  
حیفست ظایری چو تو و خاکدان هر  
هر صبح و شام قافله از دعای خیر  
و روی خود تفرج صبح خدای کن  
و در راه عشق جرسه قرب عیدت  
تا لشکر غمت نخند ملک دل خراب  
هر دم غمی نیست مرا و بگو باز  
ای غایب از نظر که شدی می بینش دل  
تا مطربان ز شور نیست آگهی دهند  
بنگر که از کجا بجای میفرستمت  
ز نیجا با شیان و فامی میفرستمت  
در صحبت شمال و صبا میفرستمت  
کاشیه خدای غما میفرستمت  
می بینیت عیان و دعا میفرستمت  
جان عزیز خود و لب میفرستمت  
کاین تحفه از رای خدا میفرستمت  
میگویم دعا و ثنا میفرستمت  
قول و غزل بسا ز ودا میفرستمت

ساقی بیا که بافت غنیمت بزه گفت  
با در صبر کن که دوامیفرست

حافظه و مجلس با ذکر خیر است  
تجلیل کن که اسب و قبا میفرست

<p>ای عاشق این نظر بخدا میباید تا دامن کفن ز کشم زیر پای خاک گر باید م شدن سوی تاروت با بلی محاب ابروان بنما تا سحر گهی خواهم که پیش میرمت ای بیوفایب صد جوی آب بستانم از دیده کنار خونم بریز و از غم بچرم خلاص کن میگیریم و مزادم ازین چشم شکبار گردیده و کم کند آسنگ دیگری بارم ده از کرم رخ و تالابوز دل</p>	<p>جایم سوختی و بدل دوست دارم باور کن که دست ز دامن بدارم صد گونه ساحوی بچشم تابیارم دست دعا بر آرم و در گردن است بیمار باز پرس که در انتظار است بر لبوی تخم نمبر که در دل بجای است مبت پذیر غمزه تخم گذارم تخم محبت ست که در دل بجای است آتش زخم دران دل و دیده بزم است در پات دمدم گم از دیده بزم است</p>
---	---

حافظه و شاد و رندی نه و ضحک  
فی النجمله سیکنه و من و سیکه دارم

<p>بجان خواه و حق قدیم و عهد دست سر شک من که ز طوفان لوح دست بفر بکن معامله و این دل شکسته خبر شد مز عشق تو شیدای کوه و دشت بفر ملا متهم خبرانی کن که مرشد عشق ولا طبع بر این لطف لی نهایت دوست زبان مور بر آصف دراز گشت در دست بصدق کوشش خورشید زاید از</p>	<p>که مونس من صبح و غای و دولت است از لوح سینه نیارست نقش مهر است که با شکستگی از و بعد بزم در دست نیکنه تبرحم نطق سلسله هست حوالتم خبر اباست که روز نخست حوالاف عشق زدی سر بزم چاک و چست که خواجها تمام جسم با ده کرد و با نخست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست</p>
--	--

<p>مرغ حافظ و از ولسبدان وفا کم جو گناه باغ چه باشد چه این گناه نرست</p>	
<p>چون گوی دوست هست بهجا چه حاجت آخردمی بر سر که مارا چه حاجت است باری سوال گر که گذارا چه حاجت است در حضرت کریم تنها چه حاجت است انهارا حستین خود آنجا چه حاجت است گوهر جو دست داد بدیدار چه حاجت است احباب حاضر اند با عدله چه حاجت است چون خست از آن است یغیا چه حاجت میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است</p>	<p>حلمت گزیده را بنماشا چه حاجت است جانا بجا حتی که ترا هست با خدا ای بادشاه حسن چندا را بسوختیم ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست جام جهان ناست ضمیر منیر دوست آتش که مار نیست طلاح بر دهن ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست محتاج جنگ نیست کرت قصد خون است ای عاشق که اچلب روح بخش بار</p>
<p>حافظ تو ختم کن که سر خود عیان شود با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است</p>	
<p>ساقی کجاست که سبب انتظار چیست جز طرف جو یار و می خوشگو چیست کس را وقت نیست که انجام کار چیست غمخوار خویش باش غم روزگار چیست ای مدعی نزاع تو بایر و ده وار چیست ماول عبشو که در میم اختیار چیست معنی عفو و رحمت پروردگار چیست</p>	<p>خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست معنی آب زندگی و در صفت ارم بر وقت خوش که دست و دهانت شام پیوندی رسته بمو نیست بهوش دار راز و رون پرده زردان چیست پرس مستور و مست هر دو چو از یک قید اند سهو و خطای بنده چو گیرنداعت بار</p>
<p>زاد شراب کوثر و حافظ پیا له خواست تا در میان خواسته گرد کار چیست</p>	
<p>حال چنان تو چه دالی که چه شکل است</p>	<p>ما هم این هفته شد از شهر و چشم نیست</p>

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ایکه انگشت نمائی بکرم و بیم شهر سیمک شیرینوز از لب سپهر شکرین بعد از نیم نبود شایب از جوهر فرد مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	عکس خورید و گمان کرد که مشکین است و ده که در کار غریبان عجب اهلایت گرچه در عشوه گری مهره اش قالی است که در ملک تو درین نکته خوش است لایست نیت خیر مگردان که مبارک فال است
--	---

صحن بستان و قبحش صحبت یاران خوش از صبا بروم شام جان با خوش میشود ناکسوده گل نقاب سنگ فتن باز کرد مرغ شجنان ابشارت باد کا نذر عشق گرچه در بار بار دهر از خوشدلی خزانم نیست از زبان سوسن این واژه ام آمد مگوش	کوه اندوه فراقست بچه حالت بخت حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیت وقت گل خوش باو کردی وقت میخواران آری آری طیفاس هوادان خوشست نا که بلبل که گلبانگ لعل افکاران خوشست دوست را با ناله شبهای بیدار خان خوشست شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست کا نذرینج بر یکس کار سبکباران خوشست
--	---

در ویرینان مد یارم قدحی در دست از نعل سهند او شکل مه نو پیدا آخر ز چه گویم هست از خود خرم چون نیست چون شمع وجود من شب تاب سحر خور است شمع دل مسازان من شبست چو او برخواست گر خالیه خوشنود و رگ میوی او آویخت	حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست ست از می و میخواران از گسستش وز قد بلند او بالای منصوب است وز مهر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست میخوت چه پروانه تار و زلفان نیست افغان نظر بازان برخواست چو او درو همه گمان کشد با ابروی او پیوست
---	---

باز آئی که باز آید سمر شده حافظ چرند که ناید باز تیر یکیش از شست	
---	--

<p>سلطان جهانم بچندین روز غلام است در مجلس ماه رخ دوست تمام است بی و تنوای شمع گندام حرام است چشم همه بر لب گردش حرام است هر لحظه از گیسوی خوشبوی شکام است زارو که مراباب شیرین تو کام است پوسته مرا کنج خوابات مقام است و ز نام چه برسی که مرا ننگ ز نام است و انکس که چو مانیت دین شهر کام است پروستت چو ماو طلب عیش مدام است</p>	<p>گل در بر روی کعبه و معشوق بکام است کو شمع میارید و دین جمع که مشبک است و زنده بسیار با دود حلال است لیکن گو شمع بر قول فی و غنچه چاک است در مجلس ما عطر میانه که جبار است از چاشنی قند گو، مسیح و ز شکر است تا کنج غمت در دل بر آید مضمین است از ننگ چه گوئی مرا نام زنگ است میخواره و سرشته و زنده و نظیر است با محبت عیب بگوئی که او نیز</p>
<p>حافظ مستنید به می و معشوق زمانی کایا مگل و یا همین و عید صیامت</p>	
<p>و اگر بقدر برائی درون ما صاف است چرا که وصف تو بیرون حواء صاف است که نور چشمه خوانان قاف تا قاف است که آن بیان مقامات کشف کشف است</p>	<p>اگر مطلق بخوانی مزید الطاف است بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است چشم عشق توان دید روی شاد است بر مصروف رخ دلدار است بر خوان</p>
<p>عدو که سخط حفاط طمع کند در شعر همان حدیث بهما و طریق خلاف است</p>	
<p>خیم گو سر خود کیه خجانه خراب است هر شربت عذیم که می عین عدا است تحریر خیال خطا و نقش تراست زین سبیل ما دم که درین منزل خراب است اعیار می جیلا از ان سبیل نقاب است</p>	<p>ما را ز خیال تو چه پروای شربت است اگر خمر بهشت است بریزد یکدی دو است افسوس که شد و لب نه دیده گریان بیدار شوای می دیده که این نتوان بود معشوقه عیان بکند رو بر تو و لیکن</p>

<p>گل بارخ ز گین تو تا لطف عرق بد          و ز بیم دل از روی قصه شمع برافروخت          سبزه است در و دشت بیابان گذاریم          در کج و مانع مطلب جای نصیحت          راه تو چه راه است که از غایت تنظیم          بی و می لاری تو ای شمع و لفظ و ز</p>	<p>در آتش رشک از غم دل غرق بخت          وین طر ف که بر روی صد گونه حجاب          دست از سر آبی که جهان جمله سر است          کین جسم را از مزه چنگ و زربا          در بای محیط فلکش همچو جاست          دل قصه کنان بر سر آتش چو کباب است</p>
<p>حافظ چه شد از عاشق و رندست و نظر باز          بس طو محب لازم ایام شباب است</p>	
<p>کنون که در کف گل جام با ده صاف است          بخواه و دست اشعار در و در بجا کن          فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد          بدر و دو صاف ترا حکم نیست و دم کرش          بر خلاق و ز غنقا قیاس کار گیر          حدیث مدعیان و خیال هم کاران</p>	<p>لصبه نهار از زبان بلبلش در او صاف است          چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشتا          که می حلیم ولی به زمال اوقات است          که هر چه ساقی مارکت عین الطاف است          که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است          همان حکایت زرد و زول و ریا با صفت</p>
<p>حنوش حافظ و این بختی چون ز سر سرخ          نگار دارد که قلاب شهر صراف است</p>	
<p>اگر چه با ده فسخ بخش با ده گل بنیر است          صراحی و سر یعنی گرت بچنگ افتد          و آستین مرقع پیاله پنهان کن          ز رنگ با ده بشویند خرقه از آتشک          مجوی عیش خوش از دور و از گون سپهر          سپهر رفته بروی نیست خون فشان          عراق و فارس قتی شهر خوش حافظ</p>	<p>بیانک جنگ محو می که محشوب سیر است          بعیش گوش که ایام نشاند انگیز است          که همچو چشم صراحی زمانه خوریز است          که موسم و رع و روزگار می پیر است          که صاف این سر خم حله در دی امیر است          که قطره اش سر کسری و تاج پر و پر است          بیا که نوبت بعد از وقت تبریر است</p>



<p>جان ماسوخت بر سید که جانانه گیت تا هم آغوشش میباشند و همچنان گیت راح روح که و چنان ه و سپاه گیت باز بر سید خدارا که بر وانه گیت که دل نازک او مایل فشانه گیت در یکتای که و گوهر یکدانه گیت همنشین که و همکاسه و پیان گیت</p>	<p>یارب آن شمع شب فروز کاشانه گیت جالبیا خانه را بند از دل دین من است باد و فعل لبش کز لب باد و رسباد و ولت صحبت آن شمع سعادت پر تو میدید هر کسش افسونی و معلوم شد یارب آن شاه و شن ماه رخ زهر چین آن می لعل کل ناخوده مرا کرد خواب</p>
<p>گفتم آه از دل دیوانه حافظ بدیت زیر لب خنده زان گفت که یوانه گیت</p>	
<p>که ما دو عاشق زاریم و کارماناریست چه جای دم زدن ناهمای تاناریست که مست جام غروریم و نام شیار است که توبه وقت گل از عاشقی زیگار است ز بهی مراتب خوالی که نه زبیداریست که زیر سلسله رفتن طریق عیار است که نام او نه لب لعل و خط زنگار است نه از نکته درین کار و بار و داریست عروج بر فلک سروری بدینواریست قبای طلسم بخش که از منبر عاریست</p>	<p>بنال بلبل اگر بامنت سبب است دران چین که نسیمی دزد طره دوسته بیار باد که رنگین نسیم جامه و لوق نه بسته اند در توبه جا کیا خیز سحر کشیده و صدمش بخواب میدیم خیال زلف تو بچرخ نه کار خام است لطیف است بنانی که عشق از و خیزد اجال شخص چشمت و زلف و عارض باستان تو مشغل توان رسید آری روندگان طریقت به نیم سوخته اند</p>
<p>اولش بنال میازار و حتم کن حافظ که رسته گاری جاوید و در که آزار است</p>	
<p>زبان خموش و لیکن زبان پرازع است</p>	<p>اگر چه عرض سهر پیش یار بی است</p>

بسوخت عقل نهیست که این چه بوجوبیت که کام بخششی او را بهانه بی سببی است چراغ مصطفوی با شراره بی سببی است ز خاک مکه ابو جهل این چه بوجوبیت که در نقاب زجاجی و پرده غیبی است که در مراحیم حسنی و غیبه علی است مرا که مصطفایان و پایی خم طنی است اکنون که مست و خرام صلاهی بی ادبی است	پری نه فرسخ و دیور که شمس و ناز سبب میرسد چرخ از چه سفلای پرورش ازین چنین گل جینا کس نخجید آری حسن بنصره بلال از حبش صحیب از شام جمال خنجر ز نور چشم ماست مگر و دای و درو خود اکنون از ان مفرج جوی بدینم جو خشم طاق خانقاه و رباط هزار عقل و ادب داشت من ای خواجه
---	--

بیارمی که چو حافظ مدام استغفار

اگرچه میسر و نیاز نیمه است

که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت هر کسی آن رود غایت کار که کشت همه جا خانه عشقت چه سجد گشت مدعی گر کند قسم سخن گوشت توجه دانی که پس بدو که خواست و کشت پدرم نیز بهشت از دست بهشت توجه دانی قلم صنم نبات چه کشت و در شربت همه نیست زهی نیک کشت تو غنیمت شمر آن سبزه بید و لب کشت	محب رندان کن ایازد پاکیزه شست من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش همه کس طالب یار اند چه پیشار و محبت تسلیم من خاک و رمیکد تا تا امیدم کن از سابقه روز ازل نه من از خانه تقوی مدافعت و لب بر عمل تحب کن خواجه که در روز ازل گر نهادت همه نیست زهی پاک نهاد باغ فردوس لطیف است ولیکن زینار
---	---

حافظ روز ازل که بکف آری جامی

یکسره از کوی حیات بر بند بهشت

سر را بجز این در حواله گامیست که تیرا بجز از ناله و آهیست	جز آستان توام در جهان نیامیست عدد و چوبی کشد من سپردن دارم
--	---

<p>اگرین بزم بختان هیچ رسم و آئین نیست          آنگو بسوز که برین بزرگ و کانی نیست          که از شراب غرورش بکس گنجائی نیست          که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست          که نیست بر سر اسی که داد و خواهی نیست          کمان گشته نشینی و تیر آبی نیست          باز حمایت زلف تو ام بنیای نیست</p>	<p>جز از کوی خرابات روی بر تبارم          زمانه که بر بند آتشم بجز من عمر          غلام ز کس جانش آن سبی منم          میاشتی پی آزار و هر چه خواهی کن          عنایت کشیده روای باوشا که شور من          عجاج کشته دهت بال و دهنه          چنین که در همه سو دام راه می بینم</p>
<p>خزینة دل حافظ زلف و حال ده          اگر کارهای چنین ده بر سیاهی هست</p>	
<p>جز دل شگفتنم میوس است          از وقت بمان گفتنم میوس است          با تو تار و زخفتنم میوس است          در شب تار سفتنم میوس است          که سحر که شگفتنم میوس است          خاک راه تو رستنم میوس است</p>	<p>حال دل با تو گفتنم میوس است          طمع خام بین وقت فاش          شب قدری چنین عزیز و ثقیف          وه که در دانه چنین بازگ          ای صبا امشب هم مدد فای          از برای شرف بنوک مره</p>
<p>هم حافظ بر غنم مدعیان          شعر ندانه گفتنم میوس است</p>	
<p>آری با اتفاق حبان میتوان گفت          شکر خدا که سروش و زبان گرفت          از غیرت صبا نقش در دانه گرفت          مرداغ دل که با دانه چون باغوان گرفت          کالتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت          دوران چه نقطه عامت بزم و میان گرفت</p>	<p>حسنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت          افشای از خلوتیان خواست که شمع          میخو بست گل که دمنده از رنگ لوی تو          چون لاله کج منسا و کلاه طرب ز کبر          آنروز عشق ساغر می خرمنم لبوحت          آسوده بر کنار چو پر کار میشد م</p>

<p>خوابم شدن کوی معانی آستین فشان بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند می ده که هر که آتش کار جهان بدید می ده بجام جسم که صبح صبحو جان فرست نگر که فتنه چو در عالم او فدا زین آتش نهفته که در سینه مرست</p>	<p>زین فتنه ها که دامن آتش زمان گرفت کاغذ کس که بخت شد می چون ارغوان گرفت از غم سبک برآمد و بارگران گرفت چون پادشاه به تیغ زرافشان جهان گرفت عارف بجام می زد و از غم کران گرفت خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت</p>
<p>حافظ جواب لطف ز لطف تو میچکد غیری چگونگی نه بخت تو اند بران گرفت</p>	
<p>خیال وی تو در هر طریق همه هست ببین که سیب ز سخنان او چه میگوید بر غم ندعیانی که منع عشق کنند اگر زلف دراز تو دست ما ز سب بجایب در خلوت سرای خاص بگو بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است</p>	<p>سیم سوی تو پیوند جان آگه است هزار یوسف مصری فتاده در چپست جبال و چپتر تو حجت سوخته است گناه بخت پریشان و دست کوتاه است فلان ز گوشه نشینان چاک در گه است همیشه در نظر خاطر مرده است</p>
<p>اگر چه سائل حافظ وری زنده بکشتای که سانه است که مشتاق روی چون است</p>	
<p>درین مانی رسیقی که خالی از خلل است جریده رو که گذرگاه عاقبت نکست نه من ز بی عملی در جهان بلو لم و بس بچشم عقل دین رنگزار پر آشوب دل میباید فراوان ذوق واصل دی تو داشت از قسمت از لی چسبه سیه بختان بگیر طعمه طلعتی و مقصه مجنونان</p>	<p>صراحی می ناب و سفینه غزل است پیا که گیر که عمر عزیز بی بدل است ملالت علما هم ز علم و عمل است جهان و کار جهان بی ثبات ولی محفل ولی اصل بر عمر رنرن عمل است لبست و شوی نگر و سفید دین بخت که سعد و نحس تا اثر زهره و رحل است</p>

خلل پذیر بود و سبب نبال که می بینی	مگر بنا به محبت که خالی از خلل است
بهیج دور نخواهند یافت بهشیارش	چنین که حافظ ماست با دود از دست
دل و دینم شد و دینم به کامت بر سخت که شنیدی که درین بزم کسی خوش نشست شمع گردان لب خندان زبان فی زو در چنین باو بسیاری ز کنار گل و سرو مست مگر بستی و از خلوتیان ملکوت پیش رفتار تو یار نگر افت از نخلت	گفت با ما مستی که تو سلامت بر سخت که نه در آخر صحبت به بذامت بر سخت پیش عشاق تو بشمار لغات بر خاست بهو داری آن عارض قدامت بر خاست تجاشای تو آشوب قیامت بر خاست سرو سبزش که نیاز قد و قامت بر خاست
حافظ این خرقه بپنداز مگر جان بسدی	کالت از خند من سالوس کن است رعایت
اردی تو کس غید و هزارت و میست گر آمد مگوی تو چندان غیب نیست هر چند دورم از تو که دور از تو کس ماو در عشق خانقاه و خیال بات شریعت آنجا که کار صومعه را حبس و می دهند عاشق که شد که یار بجایش نظر بخرد	در غنچه سبوز و حدیث عیالیب است چون من درین دیار هزاران غیب است لیکن امید وصل تو ام محقریب است هر جا که هست پر تو روی جمیب است تا قوس و پر و راهب نام صلیب است ای خواجہ دروغیت و گریه طریب است
فریاد حافظ است که خبر بهر زده نیست	هم هست غیب و حدیث غیب است
ساقیا آمدن عید مبارک باوت در شکفته که درین مدت ایام فراق برسان بندگی خوشتر ز کو بدرای شکر انیز دکانین با و خندان خنده نیافت	وان مواعید که کردی مراد از یادوت برگرفتی ز حریفان دل و دین میدات که دم بهمت ما که وزبند آزادوت بوستان سهری سرو و گل شمشادوت

شادی مجلسیان رقم مقدم مست چشم بدو و کرین تفرقه خوش باز آرد	جای غم باد بهران دل که نخواهد شد طایع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست مده صحبت آن گشتی نوح ورنه طوفان حوادث بسبر و بنیاد	
ساقی سیار باده که ماه صیام رفت وقت عزیزت بیا تا قضا کنیم در تاب تو به چند توان سخت بهر چه بود مستم کن ای بختان که ندانم ز بهر چه بر روی آنکه خبر ده جامی بخار سد دل که مرده بود خیالی ز نور رسید ز اید بخورد است سلامت خبر دراه ز اید تو دان و خلوت تنهایی و نیاز لفظه دلی که بود مرا صفت باده شد	درو و قدح که موسم ناموس رفت عمری که بی حضور صبر احوی جام رفت می و که غم در سر سودای خام رفت در غمست خیال که آمد کلام رفت در مصطفی و عای تو هر صبح و شام رفت تا بوی از نسیم میش در شام رفت رند از ره نیاز و دیار السلام رفت عشاق را حواله بعیش مدام رفت قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت گم گشته که باده عشقش بجام رفت	
صبا اگر گزری افق دست بخت و دوست ایجان او که لشکر از جان برافشا نم و گر چنانچه در آن حضرت نباشد بار من گدا و تمنای وصل او نهیسات دل صنوبریم همچو سید لزان است اگر چه دوست بچسبیم نمی خرد مارا	بسیار نفقه از گیسوی معسر دوست اگر گیسوی ساری پیاپی از در دوست برای دیده بیا و رغباری از در دوست مگر بخواه به بیم جمال و منظر دوست رحسرت قد و بالایی چون صنوبر دوست بجای نفی و دشمن نموی از سر دوست
چه باشد از شود از بند غم و دلش آزاد چونست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست	

<p>سرم چون لعل و سودا گرفته است از آن آب آنشی دریا گرفته است هوای آن قد و بالا گرفته است که کار عاشقان بالا گرفته است چرا و سایه از ما گرفته است جهان در لوله و بالا گرفته است</p>	<p>غمش تا در دلم ما گرفته است لب چون تشنگ آب حیات است همای همتم عمر است که جان شدم عاشق بیالای بلندش چو ما در سایه الطاف او تسم ز دریای خویشم گوهر اشک</p>
<p>حدیث حافظ ای سرو سمن لوی بوصف قد تو بالا گرفته است</p>	
<p>ناز کم کن که درین باغ بسی چو نوبت شکفت سبح عاشق سخن سخن بمبشوق گفت در دنیا قوت بنوک مرده ات بایست هر که خاک در میخانه بر خساره زفت زلف سنبل ز نسیم سحر می آشفست گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و گفت</p>	<p>صبحدم مرغ چمن با گل نوبت گفت اگل بختندیکه از راست زنجیم ولی اگر طبع داری از آن جام مرصع می لعل تا ابد لوی محبت بمشامش زرسد اور گلستان را م و دوش چو از لطف هوا گفتم ای سنا جسم جام جهان نیست کو سخن علق نه آنست که آید ز زبان</p>
<p>اشک حافظ خند و صبر باریا اندخت چکن سوز غم عشق نیارست نهفت</p>	
<p>ورز سهند می شمار با حقایق رفت رفت جو شاه کامران گر برگدانی رفت رفت در میان جان جهان با جراتی رفت رفت به کدورت را که مینی چو صیقلی رفت رفت گر خطای بود بود و اگر خطای رفت رفت چون میان نمیشینان با جراتی رفت رفت</p>	<p>گر ز دست زلف مشکین خطای رفت رفت برق عشق از رخسار شیشه پوشی سوخت خست گردی از غمزه دلدار با و ببرد در طریقت بخشش خاطر نباشد می بسیار عشق بازی را نعل باید ای دل پا دار ای سخن چنین مانتها پدید آید مے</p>

عیض حفظ گویند زاهد که رفت از مخالفت شاه  
پای از اوان چه بندی گری بجای رفت رفت

درد گزند اندیشه تب دانست  
که سیر فرازی عالم درین کله دانست  
ز فیض جام می اسرار خالقه دانست  
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست  
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست  
کشیش مذیب ماعاقلی گنبد دانست  
چنان گریست که خورشید دید و میده دانست  
هلال بکشد و ماه چارده دانست  
نمونه زخمش طاق بارگه دانست

ایکوی سیکده هر سالگی که ره دانست  
زمانه فسر بندی نذا و حبز بکشد  
راستانه میخانه هر که یافت سری  
هر آنکه راز و عسالم ز خط ساعه خواند  
و لم ز نرس ساقی امان بخوابست بجان  
و رای طاعت و دیوانگان با مطلب  
ز جو کوکب طالع سحر گسان چشم  
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را  
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

حدیث حافظ و ساعه کشیدن پنهان  
چه جای محبت و شمع پاوشه دانست

دل سودا زده از غصه و دیم افتاده است  
اینقدر هست که این نسخه تقیم افتاده است  
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است  
عکس و حسیست که در عظم کیم افتاده است  
حسیت طایوس که در باغ نعیم افتاده است  
خاک ابلهست که در پای نسیم افتاده است  
از سر کوی تو زانو که غطیم افتاده است  
بر در سیکده دیدیم که سقیم افتاده است

ما سرف تو در دست نسیم افتاده است  
چشم جادوی تو در عین سودا و سحر است  
در خم زلف تو آن خال سیه دانی حسیت  
سایه سر و تو بر قالم ای عیسه دم  
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار  
دل من رهسوی تو ای مولی جان  
ایچو که این تن خاکی نتواند رخاست  
آنکه جز کعبه تماشا نشید از یاد لب

حافظ گم شده را با عنایت ای جان عزیز  
استحالیست که از عهد قدیم افتاده است



<p>و نذران برگ و نوا خوش نامای زار داشت گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت مست شد چون سستی او از عالم اسرار داشت حزم آن کز ناز نینان بخت بر خور داشت کاینه نقش عجب در گردش پر کار داشت شیخ صنجان سرده زبانه شمار داشت و کر تسبیح ملک در حلقه زمار داشت</p>	<p>ایلی برگ گلی خوش رنگ در مقدار داشت گفتش در عید وصل این نامه و فریاد داشت یاد اگر نشست بابانیت جای عطر داشت عارفی کو سیر کرد اندر مقامی نیستی در نگین و سیاه و عجز ما با حسن دوست خیز تا بر گلک آن نقاش جان افشان کنیم اگر میدرازه عشقی فکر بد نامی مکن وقت آن شیرین قلند رخ خوشک در اطلال بر</p>
---	---

چشم حافظ ز پر یام قمر آن حوری شربت  
شیوه جنات و تجری تختها الا نهار داشت

<p>لبکش لغزه که کنیش سزای خوشین است بخش زود که خیری برای خوشین است شان تیره مرادم فمای خوشین است مکن که این گل خود رو برای خوشین است ا که ناهناش ز بند قهای خوشین است ا که کنج عاقبت در سزای خوشین است</p>	<p>ایام زلف تو دل سبتمای خوشین است اگر ز دوست بر آید مرا و حنا طر ما بجاست ای بت شیرین من که همچون شمع چه رای عشق زوی با تو گفتنم ای بلب بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج مرو بخانه از باب بیمرت و سپهر</p>
--	---

سبوح حافظ در شرط عشق و جان بازی  
هنور بر سر مراد و وفای خوشین است

<p>اگو هر کس زین میل توانی دست که نه هر کو در قی خواند معانی دست بجز از عشق تو ماقی مبه فانی دست محتسب نیز ازین عیش نهانی دست ورنه از جانب مادل نگرانی دست</p>	<p>صوفی از پرتوی راز نهانی دست شرح محبوبه گل مرغ سحر و اندویش عوضه کردم و جهان بر دل کار افتاده آن شد اکنون که زافواه عوام اندیش و لبر آسایش با مصلحت وقت ندید</p>
--	--

<p>هر که قدر نفس با دیوانی دانست ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست هر که غارتگری با دزدانی دانست</p>	<p>سنگ گل گذار زمین نظر عقل محقق ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی می بیاور که ناز و بگل باغ جهان</p>
<p>حافظ این گوهر منظوم که از طبع گنجینه اثر تربیت آصف شامه دانست</p>	
<p>با دود پیش آرد که اسباب جهان این نیست همه آنست و گردن دل و جان این نیست که چو خوش نگری ای سرور و این نیست ورنه با سعی و عمل باغ جهان این نیست خوش بیاسایی مانی که زمان این نیست فرستی دان که زلب تا بدین این نیست که دره صومعه و پر مغان این نیست ظاهر حاجت فقر و دیوان این نیست زانکه تکلیف جان گذران این نیست</p>	<p>حاصل کار که کون و مکان این نیست از دل جان شرف صحبت جانان این نیست سنت سدره و طوبی زنی سایه مکش دولت آنست که بی خون لایق کنار پنج روزی که درین حرم مهلت داری بر لب بحر فنا منظر امی ساقی زاهد امین شود از بازی غیبت زینار در دمنده می جو من بوخت زار زار از تهنک مکر اندیشه و چون گل خوشباش</p>
<p>نام حافظ رستم نیک پذیرفت ولی میشندان رستم سود و زیان این نیست</p>	
<p>اسخا خبر آنکه جان سپارد چاره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست کان شمع در ولایت تا هیچ کار نیست جانگناه طالع و سببم ستاره نیست هر دیده جای حرم سلیمان ماه پاره نیست چون راه گنج بر همه سس آشکار نیست حیران آن دلم که کمر از سنگ خار نیست</p>	<p>بحر است بحر عشق که هیچ کناره نیست آندم که دل عشق دمی خوش و می بود مار با منق عقل مریبان و می بسیار از چشم خود بپرس که مار که میکشد رویش چشم پاک توان دید چون لال فرست شمع طریقه ریاضی که این نشان گرفت ورتو که به حافظ هیچ روی</p>

چون نعمت بود که ناگاه شمع قیمت  
حقوق خدمت ماعوضه کرد بر کمرست

<p>بنوک خامه رسم کرده سلام مرا گویم از من بیدل لبو کردی یا و هر ذلیل گردان شکر این نعمت بیا که با سر زلفت مشمار خواهم کرد از حال دولت آگه شود مگر وستی روان تشنه مارا بجزعه در یاب صبار روی تو با سر گل حیدی کرد و لم عشقم درشت حرمتش مبدار همیشه وقت تو ای عیسه صباخون باد</p>	<p>که کارخانه دوران مبادی رفعت که در حسابند و سهولت و رفعت که داشت دولت سر مد عزیز و محرمست که که سرم برود بر نزارم از قدمت که لاله برد و از خاک گشتگان غمت چو سپید بند زلال خضر بجام حبت رفیق کی ره غماز داد و حرمت شکر آنکه خدا داشته است محرمست که جان عاشق کجاست زنده شد بدست</p>
---	---

اگر گشت و تو خوش نیز میروی حافظ  
اکن که گرد بر آید ز شیره خدمت

<p>ببرین که در طلبت حال مردمان چو ز جام غم می لعل که میخورم خوش اگر طلوع کن عالم بهای نیست شکج طره لیلی مقام محبوبست سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست اگر بچ خاطر ماز جور دور گردونست کنار دیده من سپور و دجیونست باختیار که از احتیار بریونست</p>	<p>ببرین که در طلبت حال مردمان چو ز جام غم می لعل که میخورم خوش اگر طلوع کن عالم بهای نیست شکج طره لیلی مقام محبوبست سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست اگر بچ خاطر ماز جور دور گردونست کنار دیده من سپور و دجیونست باختیار که از احتیار بریونست</p>
---	---

ز بنجودی طلب بار میکند حافظ  
چو مغلسی که طلبکار گنج قارونست

<p>زنان یار دلنوازم شکرست با شکایت بی مزد بود دوست هر خدمتی که کردم رندان تشنه لب را آبی نمیدید پس در زلف چون کند غل ایل میج کاجا این راه را نهایت صورت کجا توان بست چشمک لغزه مارا خون خورد وی سبک هر چند بروی آیم روز و درت نمانم ای آفتاب خوابان مینو و اندرونم در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از هر طرف که رفتم جز وحشت میفرود</p>	<p>اگر نکته داند عشقی خوش شنو این حکایت یار بسا دکن احمد و موی عنایت اگویا ولی شناسان نیستند از این غایت سرشار بیدیه بینی حیرم ولی جایت کش صد هزار منزل بیش است در بدایت جانار و انبامند خوریز را حمایت جو از حبیب خوشتر که مدعی غایت یکجا عثم گنجان در ساقه عنایت از گوشه برون ای ای کو کب است زنهار ازین بیابان دین اهل نهایت</p>
--	---

عشقست رسد بفریادگر خود بان حافظ  
قرآن ز برنجوانی با چار و دروایت

<p>یار بسبی ساز که یارم سلامت خاک ره آن یار سفسه کرده بیارید فریاد که در شش جهنم راه بستند امروز که در دست تو دلم مرمت کن ای آنکه مقبره و بیان و مرنی از عشق درویش کن ناله ز شمشیر احبا در خرقه زنی آتش که خشم بروی ساقی حاشا که من از جور و جفای تو بلم</p>	<p>باز آید و بر باد دم از جنگ سلامت تا چشم جهان بینش جای اقامت آن خال خط و زلف رخ و عارض و قفا فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت ما با تو نداریم سخن حیدر و سلامت کاین طایفه از گشته ستانند عزامت بر می شکند گوشه محراب امامت بیدار لطیفان همه لطافت و کرامت</p>
--	---

که نه کند بخت سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این ساسله تا روز قیامت

<p>ساقیم حضرت و می آب حیات</p>	<p>تو باز می چون کنم بهیات با</p>
--------------------------------	-----------------------------------

<p>در علاوت میبرد آب از نبات مردۀ صد ساله را بخند حیات حل نمیکرد و مرا این شکلات جز بمی مجاز نشد ما را برات بر سر کوی معان یابد وفات</p>	<p>بادۀ تلخ از لب شیرین لبان چون دم عیسی نسیم اور لطف جز آب آشکین یعنی شراب روزی ما بین که از دیوان عشق شاد و بادار روح آن رندی کلاه</p>
<p>حاصل عمر تو حافظ و رحمان بادۀ صافیست باقی توات</p>	
<p>روی نه سپر او سیر ندیدیم و رفت بار بر بست و بگوش ز رسیدیم و رفت وز پیش سوره اخلاص میدیم و رفت ما سر خویش ز خشن کشیدیم و رفت دیدیم آخر که چنان عشوه خریدیم و رفت در گلستان وصالش نچیدیم و رفت ما با میدوی از خویش بریدیم و رفت ما بدیش نظری سیر ندیدیم و رفت</p>	<p>شرقی از لب اعلاش نچیدیم و رفت کوی از صحبت مانیک یونگ آمده بود لبکه ما فاخته محرز میانی خواندیم سر فرمان خشم گفت مکش تا زوم عشوه میداد که از کوس ارادت نمود شد چنان در چمن حسن لطافت لیکن گفت از خود بسر و بر که وصال طلبید صورت او بلطافت اثر لطف حدت</p>
<p>همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم کای در دنیا بود عشق ز رسیدیم و رفت</p>	
<p>ابی روی و لغزب تو بون خواب نیست اکو دیده که تصور چشمت بخواب نیست یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست اورا در آن جناب سوال خواب نیست</p>	<p>ما را از آرزوی تو پروای خواب نیست در دور چشمست تو بهیشتا کس ندید در هر که بگری یعنی از تو مست تلاست هر کوی دست عشق تو شد گشته بدست</p>
<p>حافظ چو زبونه و افتاد و تاب یافت عاشق نباشد آنکه چو زرا و ناپ نیست</p>	

<p>ز کارستان او کثیر است حدیث عشقهات سحر است اگر در عاشق کشتی سحر آفرین است که چرخ بفتش مغنم زمین است حسابش با کرام الکائین است که وایم با کمان اندر کین است چه جای آب کان ما برین است مدامش مستی و رندی ازین است</p>	<p>خمن زلف تو ام کفر و دین است جالت معجینه حسرت نسین است بر آن چشم سیه صداسمین باد عجب ایهیت راه عشق مبین است تو نذار ای که بدگوشت و جان برو ز چشم شوخ تو کی جان توان برو لبت را آب حیوان لغت است اما ز جام عشق می نوشید حافظ</p>
<p>بمشو حافظ ز کسید زلفش ایمن که دل برو کنون و رند وین است</p>	
<p>نکست عهد ما و از و هیچ غم نداشت افکن و کشت و حرمت صید جرم نداشت حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت هر جا که رفت سچش محترم نداشت انکار ما کن که چنین جام جم نداشت مسکین برید وادی و ره و جرم نداشت بر باد واد و هیچ غم از پیش و کم نداشت</p>	<p>ویدی که یار جز سر جور و ستم نداشت یاد بگیرش از چه دل چون کبوترم بر من جفا بخت بد آمد و گرنه یار دل اینم جفا که بخاری کشید از و ساقی بیار باده و با بدعی نجوس هر راه رو که رو کبریم درش نبرد خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت</p>
<p>حافظ برون گوی فصاحت که مدعی همچش سمن نو و سبب نیز هم نداشت</p>	
<p>که خداور ازل از لهر بستم سبب است هر که در راه فنا و ره حق راه بخت است من و میخانه و ناقوس و ره ویر و کشت است در ازل طسینت ما را بی صاف شست</p>	<p>بره ای زاهد و دعوت بخت هم نمی است یکجا از زمین هستی نتواند برداشت تو و تسبیح و مصلی و ره زبد و درع مبغم از می کن ای صوفی صفائی که حکیم</p>

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چون لذت جو بهشت و لب جو صفش نبود	خزده در میگرد مادر گر و باد بهشت هر که او دامن معشوق خود از دست
حافظا لطیف حق از با تو عنایت دارد باش خایخ ز غم و ز رخ و شاد و بی شت	
ای سیم سحر آرا نگه یار کجاست شب تارست و رده وادی ایمن پیش هر که آمد بجهان نقش خزان بدارد آنکس است اهل بشارت که اشارت اند هر سر رموی مرا با تو هزاران کار است عاشق حسته زور و غم بجان تو هست حقول یوانه شد آن سلسله اسفکین کو باد و مطرب گل حلقه میاست و بی و لیم از صومعه و صحبت غیبت ملول	منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست آتش طور کجا و عده دیدار کجاست در خیابانت پرسید که بهشت کجاست بختها هست بسی محرم بهر کجاست ما کجا تیم و نصیحت گر به کار کجاست خود نرسد تو که آن عاشق غمناک است دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست عیش بی یار میا نبود یار کجاست یار تر ساجه کو خانه خوار کجاست
حافظ از باد خزان و بر چمن و هر مرغ فکر معقول نفس را گل بخیار کجاست	
خواب آن ز گس فغان تو بخیر نیست از لببت شیر و ان بود که من سیفتم چشمه آب حیات و دانت اما جان را ز می تو باد که یقین میداغم بستلانی غم و محنت و اندود فراق خوش باد از سر کویت گلستان بگشت	تاب آن لف پریشان تو بخیر نیست کین شکر گز نمک آن تو بخیر نیست زیر لب چاه ز خندان تو بخیر نیست در گمان ناوک فیر گمان تو بخیر نیست ای دل این ناله و افغان تو بخیر نیست ای گل این چاک گریان تو بخیر نیست
در عشق از چو دل از حلق نماند حافظ این ید و گریان تو بخیر نیست	

<p>د پیش رویش سرست و فرمان میرفت چون همی گفتش ای مولس بر پیش من نقش خوارزم و خیال لب جیون می بست سیت آنکس که او جان سخن گشت شناخت گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما لایب بسیار نمودم که مرو سو و نداشت پادشاهان بزم از سر حرمش میگذرد</p>	<p>جام می گرفت و در مجلس رندان میرفت سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت من همی دیدم و از کالبد هم جان میرفت کان شکر لبت خوشگوی سخندان میرفت زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت حکایت سوخته از غایت حیران میرفت</p>
---	--

چون بشد آن صدمه از دیده حافظ غائب  
اشک همواره ز رخساره دیوان میرفت

<p>بکج میبکده چنان ارادت رفت رموز عجب که در عالم شهادت رفت ز رفیق روح قدس بکته سعادت رفت که این معالیه با کوب ولادت رفت و طیفه می دو شین مگر زیادت رفت هر که کار من حسنه از عبادت رفت</p>	<p>هر آن چشم نظر کز بی سعادت رفت ز رغل درویشان کشت کرد و سالک راه بیا و معرفت از من بشنو که در سخنم محو طالع مولود من بجز زندگی از باد او بدست و گر بر آید مگر بجز کوشد طبیب عیسی و دم</p>
---	--

هزار شکر که حافظ ز راه میبکده و دوش  
بکج زاویه طاعت و عبادت رفت

<p>بقصد جان من زار ناتوان اندخت که آب روی تو آتش را رخوان انداخت فریب چشم تو صد مستند و جهان انداخت سمن بدست صبا خاک روان انداخت که از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت صبا حکایت زلفت تو در میان انداخت</p>	<p>خمی که بروی شوخ تو در گمان انداخت شراب خورده و خمی کرده کی شایم بجز بیک که شمه که ز گس بخور و فروشی کرد ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند به بزم گاه چمن دوش مست بگذشتم بفشطره مضمون خود گره سپردم</p>
--	--



کنون تاب می صل حسنه میشویم بنو درنگ و دو عالم که نقش الفت بود میان و رع می و مطرب ندیدی هرگز حباب بکام دل اکنون زود که در زمان	نصیحه ازل ز خود نمیسوان انداخت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت هوای منبجگانم در این و آن انداخت مرا به سبکی خود حبه زمان انداخت
---	--

اگر کشایش حافظ درین حسه ای بود که مست از لاش ورمی معان انداخت	
--	--

روشن پرتو رویت نظری نیست که نیست ناظر دی تو صاحب نظر اندولی اشک خانه من سرخ برآید چجب گم گریختن چه بندی که ز محضر تا بداسن نشیند ز نسبت گردی تا دم ز شام سر زلف تو هر جا زنند من این طالع شوریده بر بخشم ورنه از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش آب چشمم که برو منت خاک درست از وجود انقدرم نام و نشانیت که هست شیر و بادیه عشق تو رو باه شو و نه من شده از دست تو خون جگر از سر کوی تو رفیق تو انم گامی تو خود ای شعله رخساره چه داری در سر مصلحت نیست که از پرده بروی افتد از	منت خاک درت بر بصری نیست که نیست سرگسوی تو در هیچ سری نیست که نیست خجل از کرده خود پرده درمی نیست که نیست بدیان لاجانم کمری نیست که نیست سپل شک از نظرم برگردی نیست که نیست با صبا گفت و شنیدم محرمی نیست که نیست هر چه من از سرگویی و گری نیست که نیست غرق آب و عرق اکنون گری نیست که نیست زیر صد منت او خاک در نمی نیست که نیست ورنه از ضعف و رنج اثری نیست که نیست آه ازین راه که روی خطری نیست که نیست از غم عشق تو پر خون جگر نیست که نیست ورنه اندر دل بدیل سفری نیست که نیست که کبابی حرکات جگری نیست که نیست ورنه در مجلس زندان خبری نیست که نیست
--	---

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشند دست در سر پای وجودت هنری نیست که نیست	
--	--

کس نیست که افتاده آنزلف و وفایت  
روی تو مگر آینه لطف الهی است  
زاده و بدیم تو به ز روی تو زنی روی  
زگر طبلد شیوه چشم تو زنی چشم  
از بهر خدای لطف سیارای که نارا  
باز آیی که بی روی تو ای شمع لطف روز  
وی می شود و گفتم صبا عهد بجا آر  
تیمار غریبان سبب که جمیل است  
چون چشم تو دل میر و از گوشه نشینان  
اگر بر یمنان مرشد باشد چه تفاوت  
لطف تو بر جور شهید که من چشمه نورم  
عاشق چکند که بخورد تیر ملامت  
و روضه زاهد و در خمره عابد

در رکذری نیست که وامی ز بلا نیست  
حقا که چنین نیست و در این روی در نیست  
همچو شمع خدای شرم و ز روی تو حیات  
سکین خیزش از سر و در دیده حیات  
شب نیست که صد عریده بابا و نصیبت  
در بزم حریفان اثر نور و ضیافت  
گفتا غلط اینجا چه درین عهد و وفایت  
جانا مگر این قاعده در شهر شرافت  
و نبال تو بدون گنه از جانب ماست  
در هیچ سری نیست که ستری ز خدایت  
وانند بزرگان که سر و دار سمانیت  
بابی و لا و سپر تیر قضا نیست  
جز گوشه ابروی تو محراب و طاعت

ای خجک فرو برده بخون دل صاف

افکرت مگر از غیرت قرآن خدایت

رواق بنظر چشم من آینه شایسته است  
دست بوس گل المی بلبل حسین خوش باو  
علل ضعف دل عامی حوالت کن  
بمن مقصرم از دولت ملازمت  
چه جای من که بر زو سپهر شعله باز  
من آن نیم که به هم نقد جان بهر شوی  
تو خود چه نفسی آنی شهنشور شیر گار  
سر و مجله است اکنون فلک بر قفس آورد

اگر مایه فرو داد که خانه خانه شست  
که در چین همه گلبانگ آه و ناله شست  
که آن مفرح با قوت و خزان شست  
ولی خلاصه جان خاک آستان شست  
ازین جیل که در انبساط بهانه شست  
و خزان بهمه فقر و نشان شست  
که تو سنی چون فلک راحه تاز بانه شست  
که شعر حافظ شیرین سخن تاز شست

ساقی بیا که یازد رخ برده برگرفت  
 آن شمع سرگرفت فکرمه بر فرو  
 آن عشوّه داد عشق که معنی ز سر گرفت  
 ز بهار زین عبارت شیرین و یغریب  
 بارغی که خاطر ماحسته کرده بود  
 هر سر و قد که بر سره و خورشید فروخت  
 زین قصه هفت گنبد افلاک پر صدت

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
 دان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت  
 وان لطف کرد و دست که دشمن جگر  
 گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
 عیسی می خدا بفرستاد و برگرفت  
 چون تو در آمدی بی کار و برگرفت  
 کوه نظریه من که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که آموخته که یار  
 تقویذ کرد شعری ترا و نیز گرفت

شیده ام معنی خوش که پیر گفت  
 حدیث هول قیامت که گفت و اعظم  
 نشان یار سفر کرده از که برسم باز  
 فغان که آن زمانه مهربان دشمن دوست  
 علم کن بجای سالخورده دفع کن سید  
 این مقام رضا عبد زین و شکر قیب  
 اگر بباد مزین که بر سر مراد و زو  
 مزین چون و سپر آدم که بنده قبل  
 بعشوّه که سپهرت دید ز راه مرد  
 بیار باد بخور ز آنکه پیر سیکه دوش

فراق یار نه آن میکند که توان گفت  
 کنایتی است که از روزگار بچاپ گرفت  
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت  
 ترک صحبت یاران خود جدا ساز گفت  
 که تخم خوشبختی نیست پیر و بخت گفت  
 که دل بدرد تو خورده ترک دریا گفت  
 که این سخن مثل باد با سلیمان گفت  
 قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت  
 ترا که گفت که این زال ترک و ستان گفت  
 بسی حدیث غفور و رحیم و رحمت گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
 من این نگفتم ام آنکس که گفت بهتان گفت

یا احمست میدارد نسیم جویبیت  
 خرابم میکند هر دم فزین چشم جادیت

این چندین شکبانی شی یارب توان دید  
سواد لوح عینش را غریز از بهر آن دارم  
تو که خواهی که جاویدان جهان کبیر یارانی  
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
من باو صبا سکین بر گردان بجای صل  
من این لطف ضیاء دارم سپاس نکت جانان  
سواد دیده هر وقتی بخون دل می دیدم

که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت  
که جان ز شمع باشد نقش حال بند ویت  
صبارا گو که بر دار و زمانی برقع از رویت  
بیشنان لفت تاریز و هزاران جان بر رویت  
من از منون چشم مست و او از بوی گوشت  
و گر نه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت  
غریزش دارم این ساعت به حال سبوت

از بی همت که حافظ رست از دنیا و از عقی

نیاید، هیچ در پیشش بحر خاک سرگویت

دل سرشته ما غیر ترا ذا اگر نیست  
گر چه از خون دل لیش می طایر نیست  
طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست  
مکنش عیب که بر نقد روان قاور نیست  
بر کردار طلبت نهست او قاصر نیست  
ز آنکه در روح فرانی چو دیت قاصر نیست  
کی توان گفت که بدو غلظت صابر نیست  
که برستانی این سلسله را آخر نیست

مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست  
اشکم احرام طواف خیمت می بندد  
سته و ام نقش با وجود مرغ وحشی  
عاشق مغلس اگر قلبش کز شمشاد  
عاقبت دست بران سرو بلندش سبز  
از روان کنشی عیسی نزع میش تو دم  
منکه از آتش سوای تو آهی نزع  
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

سر بوند تو نهان دل حافظ رست

اکسیت آن کش سر بوند تو در خاطر نیست

وز عمر مرا حشمت و بجز نمانده است  
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است  
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است  
بهیمات ازین گوشه که مهور نمانده است

بی مهر خست چشم مرا نور نمانده است  
هنگام وداع تو ز لب گریه که کرم  
من بعد چه سود از قدیمی رنج کند و ست  
بیرت خیال تو ز چشم من میگفت

<p>دور از دورت آن خسته ز بخور نمائده است از دولت خجسته کنون دور نمائده است چون صبر توان کرد که مقدور نمائده است کو چون جگر ریز که معذور نمائده است</p>	<p>نزدیک شد اندم که رقیبان تو گویند وصل تو اصل راز سرم و دور می دشت صبرست مرا چاره ز حیران تو نسکین و خبر تو گر چشم مرا آب نمائده</p>
<p>حافظ ز غم از گریه نپر داحت بخت نده ما تم زده را دغمت سو و نمائده است</p>	
<p>دین تنها بین که دایم در دل ویران است چشمه مهر بخش و رسیدن مالان است قرص رخ بر عکس ز روی آن مهتابان است برین این معنی که مازان نیم اوزان است محرم این ستر معنی دار علوی جان است دین دور مرد و عالم صحبت جابان است</p>	<p>مدتی شد کاش سودای او در جان است مردم چشم بختاب جگر غرق ازان آب حیوان قطره از نعل همچون شکرش تا نفعت فیه من و می شنیدم شقیقتین مردی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب چند گوی ای بدر که شرح دین خاموش باش</p>
<p>حافظ تار و زار خشک این نعمت گذار لکان صفت از روز اول داروی درمان است</p>	
<p>دلبر اگر نزار بود دلبران یکی است علیم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است سر نایه کم کشید که سود و زیان یکی است ای من غلام آنکه دلش باز زبان یکی است</p>	<p>امروز شاه انجمن و دلبران یکی است من بهر آن یکی دل دین داد و ام بیاو سودا بیان عالم پسندار را بگویی خلق زبان بدعوی عشقش گشاده اند</p>
<p>حافظ بر آستان دولت نهاده است دولت در آن سرست که بار استان یکی است</p>	
<p>راز که مرا برادر او روی نیاز است وان می که در اینجا است حقیقت نیاز است وزنایم بچارگی و عجز نیاز است</p>	<p>التمه شد که در سیکده باز است سمنا همه در جوش و خروشند زستی از وی همه هستی و غرور است و بکبر</p>

<p>که تو نتوان کرد که این قصه درازست          چنانچه محمدرضا و گفت پای یازست          تا دیده من برخ زیبای تو بازست          با دوست بگویم که او محرم راست          از قبله اروی تو در عین نمازست</p>	<p>شرح شکن لب خم اندر خم جانان          بار دل محزون خم طره لبیل          بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم          رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم          در کعبه کوی تو بر انگش که در آید</p>
<p>ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین          از شمع بر سید که در سوز و گدازست</p>	
<p>ترک من خوش میخوامی پیش مالامیریت          خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میریت          که خرامان شو که پیش قدر عا میریت          که نگاه کن که پیش چشم شلا میریت          گاه پیش رو و گاه پیش پا او میریت          دارم اندر سر خیال آنکه در پای میریت</p>	<p>میر من خوش میروی کا ندر میرا میریت          گفته بودی کی میری پیشم این تعبیریت          عاشق مجو مجبورم بت ساقی کی بت          ای که عمری شده که تا بیمارم از شرکان تو          گفتی آرزوست هم در بخش هم دوا          خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو</p>
<p>گر چه جای حافظ اندر خلوت و جلالت          ای نه جای تو خوش پیش تو میر جا میریت</p>	
<p>من و شراب فخر بخش و یار جور سرشت          نه عاقل است که نه به خیر و نه به بد          در آن سرست که از خاک ماسا سرشت          چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت          که آگه است که تقیر بر سرش چه کشت          که خیمه سایه اوست و نه بگه کشت</p>	<p>کنون که میداد از بوستان نسیم          چمن چکایت ادوی بهشت میگود          بمی عمارت دل کن که این جهان خراب          و فاجعه بی زده شمر که پر تو س ندید          اکنون بنانه سیاهی ملامت مریت          که اگر از زندان سلطنت امروز</p>
<p>مدم در نمدار از جبهه حافظ          که گرچه غمگینا نهست میر و بهشت</p>	

درد مارا نیست در مان العیاش دین و دل بردند و قصد جان کنند در بای بوشه جانی طلب خون ما خوردند این کاسه روان و او مسکینان بده ای روز وصل هسته ز ما نم درود و بگر میرسد	همچو مارا نیست با بیان العیاش العیاش از جور خویشان العیاش می کنند این و لستان العیاش ای مسلمانان چه در مان العیاش از شب یلدا می چسبان العیاش زین جریفان بردل و جان العیاش
همچو حافظ روز و شب بی نوشتن گشته ام سوزان و گریان العیاش	
سز که از همه و لبران ستانی باج دو چشم تو شوخ تو بر هم زده خا و خن بیاض روی تو روشن جو غار خورشید لب تو خضر و دمان تو آب حیوان است زین مرض بحقیقت کعب اشفا یا هم دمان تنگ تو داده آب خضر بقا چرا می شکنی جان من ز سنگدلی	چرا که بر سر خویشان عالمی چون تاج بچین زلف تو یاجین و بند و آد خراج سواد زلف تو مار یک تر ز طغمت داج قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج که از تو در و دل من نمیرسد بعلاج لب جو قند تو برداز نبات مصر و لاج دل ضعیف که هست او بنیاز کی جو خراج
آهاده و در سر حافظ هوای چون نوشی اگسینه بنده حناک و ز تو بودی کاج	
اگر مجذوب تو خون عاشقیت مباح سواد روی تو تفسیر جاعل الطلمات نزدیده ام شده صد چشمه و در کنار روان لب جو آب حیات تو هست قوت روح ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص بیا که خون دل نوشتن بحبل کردم	صلح مایه آشت کان ترست صلاح بیاض روی تو تبیان طاق الصباح که خود شنا بخند و میان آن طلاح وجود خاکی مار از دست قوت و داج نه از کما بچه ابر و تر غمزه بجاج اگر مجذوب تو خون عاشقیت مباح

<p>نیافت کامی از دلی مصدق از سراج زرنده و عاشق و همچنین کسی نخست صلاح و سخن شرب شراب با نکالاقه</p>	<p>نذا و صل لبش بوسه نصیب صلاح و ثوب و تقوی ز ما جو زاید پایله صیبت که بریاد تو کشیم مدام</p>
	<p>و جای جهان تو در روز بان حفاظ باد مدام تا که بود گردش مسا و صبح</p>
<p>که ماه امری امان است سال صلح و صلاح مقابل شب قدر است و روز سفت باشی بسببی نوزدیده کوی فلاح که کس درت نخواستید چه گم کنی مصلح هر آنکه جام محبوبش بند چرخ صبح که رنگ صبح ندانم ز خالق الا صبح براحت ایدل و جان کوشش مسا و صلح</p>	<p>ببین بلال محرم بخواه ساعر راج عزیز دار زمان وصال را کاندم نزع بر سر دنیا می دون کسی نهند ولی تو فارغی از کار خویش میترسم بیار باد که روزش نخبه خواهد بود که دام طاعت شایسته آید از این است زمان شاه شجاعت و دور حرکت شرع</p>
<p>آه بوی صبح چو حافظ شبی برون آید که شب گدگل عیشت ز شعله مصباح</p>	
<p>بود آشفته همچون بوی فرخ که بر خور داشت از روی فرخ بود همراز و همدم زانوی فرخ اگر بیدار بود و بوی فرخ بیاد ز کس بیاد بوی فرخ ز غم پیوسته همچون بوی فرخ شیمیم بوی غم بوی فرخ بود دلیل دل من بوی فرخ چو حافظ کسب اگر بوی فرخ</p>	<p>دل من در بوی روی فرخ بجز بوی زلفت هیچکس نیست سیاه نیکبخت است آنکه دایم نشود چون بیدار از بوی فرخ بده ساقی شراب از خوانی دو نماند فاقه همچون کلسه نسیم شکست تازی انجیل کرد اگر میل دل بر کس بجایست علامه خاطر آغز که باشد</p>



<p>و جرمی میخوام و مطرب که میگوید سید ای فلک این شهر ساری تاکی با کشید باد و گل از بهای حق میباید خرید من جی کوم دعا و صبح آید من پیدا از کرمی کویا از گوشه بونی شنید جامه در نیک نامی نسیزمی باید دید وان تپاول کز سر لفت تو من دیدم که دید گوشه گیران را از آسایش طمع باید دید</p>	<p>ار از آرمی بر آید با و نوروزی زید شایدان و جلوه من شهر سار کسبام قحط خود دست آبروی خود نمی باید فرو غالباً خواهد شود و از دولتم کار نمی دوش بالبی صدر نیز از اجنت به کل آمدن باغ دامنی که خاک شد در عالم رندی چه با این بی طاقت که لب لعل تو من گفتیم گفت عدل سلطان گر نرسد حال نطلو مان عشق</p>
--	---

<p>بشیر عاشق کش ندامت بردل حافظ که زد اینقدر دامن که از شعر ترش خون میچکید</p>
--

<p>عمر گذرشته به پیرانه سرم باز آید برق دولت که برقت از نظرم باز آید جوهر جان بجه کادو کرم باز آید از خدا سبطیم تابه سرم باز آید کریم بستم که منوسف سرم باز آید شخصم را باز نیاید خبرم باز آید در نه گر کشوی آه سرم باز آید</p>	<p>اگر آن طایفه سیس ز درم باز آید وارم امید بان اشک جو باران که مگر گر شمار قدم یار گرامی میخستم انکه تاج سرمین خاک کف پایش بود کوسنخ و ولتی از بام سعادت بزخم خواهم اندر عشقش رفت جو یاران عزیز مانعش خلل نیست و شکر خواب صبح</p>
---	--

<p>از زو مندرخ شاه جو ماسم حافظ بمستی تا سلامت ز درم باز آید</p>
--

<p>از دیدن خون دل همه بر روی مارود مادر درون سینه هوای نهفته ایم بر خاک راه یار نهادیم روغیش</p>	<p>بر روی مازویده سپویم چهارود بر باد اگر رود سه مازان چهارود بر روی مازویده اگر آتش نارود</p>
--	--

<p>گر خود در سنگ بود هم ز جبار ازین بگذرد که بر سر کوشش سپارود اگر ماه محرم برور من در قبارود</p>	<p>سیلی است آب دیده و بربر که بگذرد مارا آب دیده شب و روز ما جرئت خورشید خاوری کند از شک طبعه جا</p>
<p>حافظ بکوی سیکده وایم لصدق دل چون صوفیان لصفته دار الصفا رود</p>	
<p>برود کارش در آینه بخت برود که بجائی نرسد اگر بصلالت برود حیف اوقات که بکیم بصلالت برود که غریب از نبرد به بدلاست برود که نین است که آخر کج حالت برود بجمل نشیند به جلالت برود</p>	<p>از سر کوی تو بر کو جلالت برود سالک از نور هدایت طلبد راه بخت کردی آینه بخت از می و معشوق بگیر ای دین دل گمشده خدا را مدوی احکم مستوری بستی همه بر خاتم هشت کار دانی که بود مدبره اش لطف خدا</p>
<p>حافظ از چشمه حکمت کف آوری جامی بو که از لوح دولت نقش جمالت برود</p>	
<p>سلطانی جسم مدام دارد در سیکده جو که جام دارد کاین رشته از و نظام دارد در دور کس که کام دارد تا یا رسد که ام دارد لعلت نمکی تمام دارد از چشم خوش تو دام دارد ور و لیت که صبح و شام دارد</p>	<p>آنکس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از ویافت سرسشته جم بجام بکبار بیرون لب تو ساقیان نیست ما و می و زاهدان و تقوی سینه ریش درد مند زنگس همه شیوای مستی ذکر رخ و زلف تو دلم را</p>
<p>در چاه ذوق چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد</p>	

<p>آنگاه از سنبلیله و غالیه تالی دارد از کشته خورده بگذرد همچون باد ماه خورشید غالیه زلف آب حیوان گرانیدست که دارد لب چشم من که در گوشه روان غمزه کشی تو خاتم خطا میریزد چشم مخمور تو دارد زده کم قصه جگر جان بیمار من نیست ز تو روی مال</p>	<p>باز باد لشکرگان باز و غالی دارد چه توان کرد که عمر است و تالی دارد آفتابی است که در پیش سجالی دارد روشنست اینکه خضر به صرافی دارد تاسی سرو ترانه بابی دارد فصاحتش باد که خوش رای صوالی دارد ترک مستست مگر میل کبابی دارد ای خوش آنخته که از دست جلالی دارد</p>
<p>کی کند سوی دل حسیه حافظ نظری چشم مست که به گوشه حشرانی دارد</p>	
<p>اگر نه باد و غم و دل بباد مایه اگر نه عقل بستی فروخت بسنگ حبیب عشقی سبب باد خور که این سخن دل ضعیفم از آن میکش بطرف حین گداز بطلکات ست خضر را بی جو فغان که مایه کس و کینه باخت</p>	<p>سبب حادثه بسنیا و ماز حبابه چگونه کشتی ازین در طایفه فرامخت آرد و اندیشه ملا به که جان زمرگ بایدار می صبابه مباد کالتش محرومی آب مایه کسی نبود که دوستی ازین دعا به</p>
<p>استوخت حافظ و کس حال او بیا گفت ای که نسیم پیامی خدایه اسب</p>	
<p>اگر در دم ز پیش فست خوار بگذرد و اگر بگری میگردم از و فناوری چو گویش که چید ابا کسان بای می و اگر کنم طلب نیم بوسه صدافسوس من آن فریب که در بزرگس تو می بینم</p>	<p>در از طلب بشنیم بچینه جریزه چو کرد در پیش اتم چه باد و بگریزه چنان کند که سر شکم خون بیا میزد ز حقه و هوشش چون شکر فرو ریزد لبس بر روی که با خاک رهنم و ریزد</p>



<p>اگر زکوی تو لونی بمن رساند باز اگر چه کرد بر این گنجینه زبستی من تو تا بروی من ای زنده دیده درستی خیال وی تو ام دیده میکند بخون نه در زبانی پیشی نه غائب از نظری بجای طعنه اگر تیغ میزند و شستن</p>	<p>بمخروجه جان جهان را بسا دو خواهم غباری از من خاک بد است نشان وگر جهان در شادی بروی من بکشد هوای زلف تو ام عمر سید پر باد نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد نه دوست دست نداریم هر چه یاد آید</p>
<p>باز دست عشق تو جان را من بر جفا که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد</p>	
<p>باب روشن می عارفی طهارت کرد همین که ساغر زرین خود بهمان گردید خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد بهای ماده چون اصل صیبت چو غر بیایم بیکه و وضع قرب جابهمین نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی</p>	<p>علی اصلح که میخانه راز یارت کرد بلال ابروی ساقی می اشارت کرد باب دیده و خون جگر طهارت کرد سیاکه سود کسی بر دکن تجارت کرد اگر چه چشم ما و اعطاء حقارت کرد اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد</p>
<p>اگر امان جماعت بخواند شش امروز خبر دهد که حافظ می طهارت کرد</p>	
<p>بسته جام جم آنکه نظر توانی کرد گردانی در گنجینه کف کسیر نیست مباش بی می و مطرب بر چرخ کعبه بغرم حله عشق پیش نه قدمی بیکه چاره ذوق حضور و نظم امور کل مراد تو آنکه نقاب بکشد تو که سرای طبیعت میروی بیرون</p>	<p>که خاک بیکه محل البصر توانی کرد اگر این عمل بکنی خاک زر تو آنی کرد کزین ترانه غم از دل بدر تو آنی کرد که سود ما بر می از این سفر تو آنی کرد بفیض بخشی اهل لطف تو آنی کرد که خدایتش چو نسیم سحر تو آنی کرد که با کوی حقیقت گذر تو آنی کرد</p>

<p>حال یار ندارد و نقاب و پرده دلی ولا ز نور ریاضت گرا آگهی یابی ولی تو طالب معشوق و جام می خوانی</p>	<p>عباده بنشان تا نظرتو نمی کرد چو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد طمع مدار که کار دگر توانی کرد</p>
<p>اگر این نصیحت شایانه بشنوی حافظ بشامراه طریقت گذر توانی کرد</p>	
<p>بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ثواب روزه و حج قبول آنکس بود مقام صلی ما گوشه جنب زیارت است نماز و رجم آن ابروان سربابی اما شهر که سجاده میکشد بدوش مغان که ز کس جاش شیخ شهرم بود</p>	<p>ای طالع عیب به دور قدح اشارت کرد که خاک میکده عشق را زیارت کرد خداش خیر و یاد آنکه این عمارت کرد کسے کن که بخون جگر طهارت کرد بخون خست بر زجامه را قصارت کرد نظر بر دو کشان از سر حفات کرد</p>
<p>حدیث عشق را حافظ شریف از او اعط اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد</p>	
<p>بلبل خون جگر خور و دگر گل حاصل کرد طوطی را بهوای شکوی دل خوش بود قره العین میان پیوه دل پایش بود ساربان بار من افتاد خدا را مدوی روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار آه فریاد که از چشم حسود مدوهر</p>	<p>با و غیبت لب و دیش حال پریشان دل کرد انگش سیل فنا نقش امل باطل کرد که خود آسان شد و کار مرا مشکل کرد که امید کردم سمره این محمل کرد چرخ فیروزه طرح بانه ازین بگل کرد در محد ماه کمان ابروی من سنبل کرد</p>
<p>نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ چکرم بازی ایام مرا غافل کرد</p>	
<p>بخت از دمان یار شایم نمیدید از بهر بوسه زلش جان بپسی دهم</p>	<p>دولت حسرت ز راز نهانم نمیدید انیم غمی ستانده آنم نمیدید</p>

<p>یا هست و پرده و انشا نم نمیدهد          بد عهدی زمانه اما نم نمیدهد          کاسنج محال باد و زانم نمیدهد          دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد</p>	<p>مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست          شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی          زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین          چندانکه بر کنار چو پرگاری شد م</p>
<p>گفتم روم بخواب که بمنیم محال یار          حافظ راه و ناله اما نم نمیدهد</p>	
<p>گره از کار فرو بسته ما بختایند          دل قوی دار که از بهر خدا بختایند          که در خانه تزد ویر و ریا بختایند          تا همه بچکان لاف و تو بختایند          لب در بسته بمفتاح دعا بختایند          تا حرفیان همه خون از فکرا بختایند</p>	<p>ابو آیا که در میکده ما بختایند          اگر از سر دل زاده خود پس بختایند          در میخانه به بسته خدا با بختایند          گیسوی چنگ برید بگر می ناب          بصفای دل ندان صبحی زوگان          نامه تعزیه خست ز بنویسید</p>
<p>حافظ این خرقه بپوشید به سببی فردا          که چه زار زار ز بختا بختایند</p>	
<p>که بیالای جهان ازین خمیم بر کند          که رفیق آورد و دم آتش رویش چو سپند          مگر آن روی که ملائکه بران سم سمند          صبر ازین پیش ندارم چکنم تا کی و چند          شرم از آن چشم سیه دار منبتش بکند          از کجا بوسه زخم بر لب آن حقیر بکند          آه ازین دل که بصدای نمیکرد و چند          که بسینا و سهی قناعت از و سر کند          زانکه دیوانه هسمان به که با ندور بند</p>	<p>بعد ازین دست مرغ سایه آن سر بلند          حاجت مطرب می نیست تو برقع بختای          هیچ روی نشود آنسته چهره بخت          گفتم امیر غمست نه چپ بود گو میباش          کشتن آن آبوی مشکین مرا ای صیاد          مرغی که ازین درنو انم خرس است          بزیر لاف تو ندار و دل عاشق پیله          شب و روزت بدعا عاشق بدیل مید          باز مستان دل از آن گیسوی مشکین</p>

<p>تبی دارم که گرد گل سنبل سائبان دارم عنا بر خط بوشا نیند خورشید خوش یارب چو عاشق میشدم گفتم که بدم گوهر مقصود چو در رویت بخت دگر شود در آشی بیل خدا را و او من بستان از او ای شمع مجلس چو دام طره نشاند ز گرد خاطر عشاق ز خوف بچرم امین کن اگر امیایان داری چه افتاده است در این که هر سلطان بجای لفظت اگر بی سیدی خدایار زود صید کن ز سبزه قند و لعلیت مکن محروم چشمم را ز حشمت جان نشاید برد که ز سر و کمری منیم بیشتران جرقه رخاک و حال اهل شوکتین</p>	<p>سهار عارضش خطی رنگ غوان دارد حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد نزد استم که این دریا چه موج بکیران دارد اگر بر گل اعتمادی نیست که حسن جهان دارد که می باد و بکیران خود هست و با من سرگردان دارد بغاز صبا گوید که راز از من نهان دارد که از چشمم باز اندیشان خدایت در امان دارد درین نگاه می بینم که سر بر آستان دارد که آفتناست و تاخیر طالب بازمان دارد از بین چشمه اش منبشان که خوشتر آب روان دارد کمین آن گوشه کرده است و تیر اندکمان دارد که از حبشید و کیمین و هزاران داستان دارد</p>
---	---

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب  
تبلی گشت حافظ را و شکر ورد بان دارد

<p>بجس خلق و وفا کس بیار ما نرسد اگر چه حسن فرشان بلبوه آمده اند بجق صحبت و یرین که زنجیر محرم راز هزار نقد بیازار کانیات آرند و برین قافله عمر آخچیان فتنند هزار نقش بر آیه ز کلاک صنع و بی ولا ز طعن حسودان مریخ و امین باش چنان بزی که اگر خاک به شوی کس</p>	<p>ترا و یرین سخن انکار کار ما نرسد کسی بجن ملاحیت بیار ما نرسد بیار بخت حق گذار ما نرسد یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد که گردشان بهوای و یار ما نرسد بدلیزیری نقش و نگار ما نرسد که بد بخاطر امید دار ما نرسد عنا باطری از رگد از ما نرسد</p>
---	--



	<p>سبخت حافظ و ترسم که شرح قصه او بسمع باو شده کامکار ما نرسد</p>	
<p>آنوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید کمال عدل بفریاد داد خواه رسید جان بکام دل اکنون رسید که شاه رسید قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ز قهر چاه برآمد باوج ماه رسید ایکوی سوز که مهدی دین نایه رسید ز آتش دل سوزان و دوقی ه رسید همان رسید که آتش برگ کاه رسید</p>	<p>بیای که رایت منصور باد شاه رسید جمال بخت ز روی ظفر نقاب رسید سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد ز قاطعان طسیرین آرزو مان رسید غریز مصر بر عیشم برادران غنور کماست صوفی و جمال چشم ملحد شکل صبا بگو که چاه پرسم دین غم شوم ز شوق روی تو جانبارین اسیر قراق</p>	
	<p>مرو کجواب که حافظ بیارگاه قبول ز درویش شب و درین صبحگاه رسید</p>	
<p>که تاب من بجان طسیره فلانی داد درش تبیت و کلیدش بستانی داد عمو میانی لطف تو ام نشان داد شراب و شادی و ساقی گزینی داد که دست داووش یازی ناتوانی داد درین عاشق مسکین که جان جانی داد</p>	<p>منفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد دل که محزن اسرار بود دست قضا شکسته و ارباب گاهت آدم که طیب برو معالجه خود کن امی نصیحت گوی منش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش گذشت بر من سکین و بار قیاب گفت</p>	
	<p>خرمینه دل حافظ ز گوهر اسرار همین عشق تو مسداید جانی داد</p>	
<p>وان را که دل به بهتسم بد افتاد ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد چون نافه بس خون دلم در جگر افتاد</p>	<p>پیرانه سرم عشق جوانی سرافتاد از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر در داکه از آن آهوی مشکین پی چشم</p>	

<p>بار غم او عرض بهر کس که نمودم از رنگه رخاک سر کوی شما بود شکرگان تو نایب جهانگس بر آورد این باد که پرورد که خوار شد ابدات بس تجربه کردم و برین دیر مکافات اگر جان بدید سنگ سیل نگرود</p>	<p>عاز نشد و این قرعه بنا هم ز سر افتاد بر ناف که در دست نسیم اسرافتاد بس شسته دل زنده که بر یکدگر افتاد از لوی شمشیرش چنین جگر افتاد با در و کشتان هر که در افتاد و افتاد با طینت اصلی حکمت بد بگرفتاد</p>
<p>حافظ که سر زلف بتان دست خوش بود بس طرفه حرفیت کشش اکنون اسرافتاد</p>	
<p>برید با و صبا و دوشم آگهی آورد مبطل بان سوجی و هم و جامه پا نسیم زلف تو شد خضر ز جام انداخت بیا بیا که در غم بهشت راز خوان بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه مند چه ناله که رسید از دم خمرین باد</p>	<p>که روز محنت و غم رو کو تخی آورد بدین نوید که با دوشم آگهی آورد ز سی رقیق که بختم بهم می آورد در این جهان ز برای دل رخی آورد لبی شکست که با فیه رشی آورد چه یاد عارض آن راه خر طی آورد</p>
<p>رساند رایت منصور بر فلک حافظ چو التجا بجناب شمشیری آورد</p>	
<p>مکوی مسکده یارب سحر مشعل بود حدیث عشق که از حرف و صوت میاحتی که در آن حلقه بخون میرت دل از کشته ساقی شکر بود ولی قیاس کردم و آن چشم جاود است بگفتش بلش بوسه حوالت کن از خرم نظر سعد و دست که دوش</p>	<p>که خوش شاد و ساقی و شمع مشعل بود بناله و فانی در غروب و دانه بود درای مدبره و قیل و قال مستل بود ز نامسا عذی بخشش اندکی گل بود هزار ساحر چون ما میش در تله بود بخنده گفت تیت با من این میا بود میان ماه و رخ یار من مقابل بود</p>

<p>دوان یار که در مان درو حافظ داشت فغان که وقت مروت چه تنگ صدد بود</p>	
<p>از یار آشنا سخن آشنا شنید کز غمگسار خود سخن ناسر شنید که گویش بس حکایت شاه گد شنید کز دلق پوش صومعه بوی ری شنید و چیر تم که باده فروشن کجا شنید صد بار پیر می کند این بار شنید دل شرح آن بد که چه دید و چه شنید بس و رشد که گنبد چرخ این شنید آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید فرخنده بخت آنکه بسج رضا شنید</p>	<p>بوی خوش قهبر که ز با و صبا شنید اینش سز انبود دل حق گذار شنید ای شاه حسن چشم بحال گد فلن خوش میکنم باده مشکین مشام جان سر خدای که عارف سالک کجاست ما باده زیر خمر قهقهه امروزم شنید یاز ب کجاست محرم راز یکدیگر بیان مامی بمانگ جنگ ز امروزم شنید ساقی بیا که عشق زامیکند بلند بند حکیم صین جواب است محض ضر</p>
<p>حافظ و ظیفه تو دعا گفتن ست و لب در بن آن مباحث که شنید یا شنید</p>	
<p>دست بجاری ز غم که غصه سزاید دو چو بیرون رود فرشته سزاید نور ز خورشید خواهد بود که آید چند نشینی که خواصی بد آید بار و گروز کار چون شکر آید تا که قبول افتد و که در نظر آید باغ شود سبز و سرخ گل آید بر اثر صبر نوبت طغیان آید هر که میخانه رفت بجنب آید</p>	<p>بر سر آنم که کز دست بر آید منظر دل نیت جای صحبت بخیر آید صحبت حکام ظلمت شب بیک آید بر درار باب بیروت دنیا بگذر و این روزگار بخت از زهر آید صلح و طالع متاع توش نمود آید بلبل عاشق تو عمر خواهد که آخر آید صبر و ظفر زرد و دوستان قدیم آید غفلت حافظ درین سر حدیث آید</p>

<p>پیش از نیست پیش ازین غمخوار عشاق بود یاد باد آن صحبت شبها که بازلف توام حسن مهر و بیان مجلس گر چه دل میرودین از دم صبح ازل تا آخر شام ابد سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد پیش ازین که بن قف سبز و طاق بنیا کنند رشته تشبیه اگر گشت معذورم بدار بر در شاهم که انی نخست در کار کرد</p>	<p>مهر و زری تو با ما شصت سه آفاق بود بخت سحر عشق و ذکر حلقه عشاق بود عشق ما بر لطف طبع و خونی حنلق بود دوستی و مهر یک عهده دیکه عشاق بود ما با و محتاج بودیم او با ما مشتاق بود منظر چشم مرا بر روی جانان طاق بود دستم اندر ساعد ساقی سیمین باق بود گفت بر هر خوان که شصت سه خدازاق بود</p>
--	--

<p>شرح حافظ در زمان آدم اندر مرغ خلد دولت سسین و گل از نیست او راق بود</p>
--

<p>تا ز میخانه و می نام و نشان اید بود حلقه پیر میخانه ز ازل و گوشت بر سر تربت ما میگذری هست خواه برز مینی که نشان کف بای تو بود بروای زاده خود بین که ز چشم من تو ترک عاشق کش هست رفون تو بود عیب تان مکن ای خواهر که کین را چشم اندم که ز شوق تو مندر سر بود</p>	<p>سر ما خاک در پیر میخان خواهد بود ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود که زیارت که رندان جهان خواهد بود سالماس سجده صاحب نظر اید بود راز این برده نهالست و نهان اید بود تا که اخون جل از دیده روان خواهد بود کس نهالست که حلیت بچو سا خواهد بود تا دم صبح قیامت نگران اید بود</p>
--	--

<p>بخت حافظ که ازین گونه بدو خواهد کرد زلف مشوقه بدست و گران خواهد بود</p>
--

<p>ترسم که اشک در غم ما روده در شود گویند سنگ لعل شود و در مقام مهر</p>	<p>وین راز سر عجب بحال مقرر شود آری شود ولیک بخون جگر شود</p>
---	---

<p>خواهم شدن بمیکده گریان داد خواه این هر گشته که در سر سرود بلند است این قصر سلطنت که توش ماه نظری از هر کس تا تیسر و عا کرده ام روان از کیسای مهر تو ز گشت روی من ای جان حدیث ما رود از عرض کن دو زنی اگر غمی رسد تشنگد لبش ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت در تشنگی حیدم از نوحه قیبت لبس نخته غیر حسن بسباید که تا کسی</p>	<p>کز دست غم خلاصی اینجا گزیند کی با تو دست کوتاه مادر مکر شود سر تا بر آستانه او خاک در شود باشد که زمین میان سیکه کار گزیند آری همین بیت تو خاک ز شود لیکن چنان کن که مبارا خنجر شود روشکر کن مباد که از بدبت بر شود این شام صبح گردد و این شب سحر شود یارب مباد آنکه گداغمت بر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود</p>
---	---

حافظ سر از محمد بر آرد بیای لبوس

گر خاک او بیای شمالی سر شود

<p>تنت نیاز طبیبان نیازمند سلامت همه آفاق در سلامت درین چمن چو در آید خزان بیخانی وران سبام که حسن تو جلوه اندازد حال صورت و معنی همین بیت هر آنکه روی چو بابت بخشیم بدین</p>	<p>وجود نازک از روده گزند مباد بهر عارضه شخص تو درو مباد ریش سپرد و سستی قامت بلند مجال طعنه بدین بسپند مباد که ظاهرت و ژرم و باطنت نزدیک بر آتش تو بجز حشیم او سپند مباد</p>
---	---

شفا گرفته شکرستان حافظ جوی

که حاجت بعلال گلاب قند مباد

<p>ترک من چون عهد شکن کرد کامل شکند در زمان سر و گلزارش کند میل من تا خیال بر وی جانان چشم دور شد</p>	<p>لا اله الا الله شود بازار سبیل شکند سرور از پا در اندازد دل گل شکند اندرین ره سیلها باشد که صدیل شکند</p>
---	--

چون نسیم بجا می برده گل برورد	خار غم اندر دل مسبر و سحر طبل شکند
حافظ این سوره وحدت را ز دست خود	تا خیال زید و تقوسے را تو کل بشکند
<p>جان بی حال جانان میل جهان ندارد  اما بی یکس نشانی زان دستان ندیدم  شیر خبی درین ره صد موج آتشین است  سر منزلی قناعت نتوان دست دادن  چنگ خمیده قامت میخواند لغبت  گر خود رقیب شمع است احوال از و پوستان  ذوقی چنین ندارد بیدوست زندگانی  احوال گنج تارون کا یام داد بر باد  آن را که خواندی استاد گر نگری تحقیق  ایدل طریق رندی از معتصب بیاموز</p>	<p>هر کس که این ندارد حق که آن ندارد  یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  در داکه این محاشرح و بیان ندارد  ای ساربان فروکش کنین که کزان ندارد  لشون که بند پیران، سیچت زبان ندارد  کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد  بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد  در گوش گل فروخوان تا زرنان ندارد  صنعت گریست اما طبع روان ندارد  مستت در حق او کس این گمان ندارد</p>
کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ	زیرا که چون تو شای کس در جهان ندارد
<p>جهان برابر وی یار از هلال سیم کشید  شکسته گشت چو پشت هلال قامت من  میوش روی و مشو در خط از تفریح حسن  مگر نسیم تنم صبح در چمن بگذشت  بیا که با تو بگویم غم ملالت دل  هنو و خنگ و رباب و گل و بنید که بود  بهایی وصل تو گر جان بود خریدارم  مریز آب سر شکم که بی تو دور از تو</p>	<p>اهلال عید برابر وی یار باید دید  اکمان ابروی یارم چو باز و سیم کشید  که خواند خط تو بر روی وان یکا و دید  که گل جوی خوش است همچو صبح جامه دید  ای که بی تو ندارم مجال گفت و شنید  اگل وجود من آغشته شراب و بنید  که حبس خوب مبصر هر چه دید خرید  چو باد می شد و در خاک راه میغلطید</p>

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم بلب رسید مرا جان و برپا بد کام ز انقلب زمان طمع دارای چرخ ولم زلف تو شوریده بود مسید انم	ششم بروی تو روشن چو روز میگرویدم سبر رسید امید و طلب لبز رسید چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید اکه پیش روی تو رخو چو برق میخندید
---	---

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند  
بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مردان

حالت آفتاب هر نظر باد همای اوج شامین شهرت را دلی کو سبته زلفت نباشد بتا چون غمزه ات ناوک کشاید چو لعل شکر نیت بوسه بخشد مرا زنت هر دم تازه عشقه	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد دل شامان عالم زیر پر باد همیشه غرقه در خون جگر باد دل محب روح من پیشش سپر باد مذاق جان من و پرشکر باد ترا هر ساعتی حسنه و گر باد
--	---

بجان مشتاق روی نیت حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مهتابان نباشد چو لعل تو توت در و لفظی سیان خط سبزه لعل نشین چو خندق پسته اش خند و کالم سواد کفر زلف او که دل را بو نسبت نباشد بهسج تن را	چو قوت سرو و رستان نباشد در دریا و لعل کان نباشد عجب اگر چشمه معیان نباشد چرا با دام من گریان نباشد نبردی تو از ان ایمان نباشد نه تن باشد که شلت جان نباشد
---	---

اگر چه هست شیرین شعر حافظ  
چو لعل خسرو خوان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
--

سیر در سرگل شکن کلاه سنبلی حکایت شب هجران نه آن جایگاهست از گرد خوان بکون فلک مدار توقع گرت چون بنی صبرست در غم طوفان بسی خود نتوان برد بی گنج مرقع چو در میان چمن بوی آن کلاه برآید که شمه زبانشش صمد ساله برآید که بی ملالت صمدی یک ناله برآید بلای مکر دو کام صمد زار ساله برآید خیال تابش کین کاری حواله برآید	
---	--

سیر وصل تو گر گذر دستت حافظ ز خاک کالبدش صمد زار ناله برآید	
--	--

چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد هر آردی که اندوخته زلفش دین هر زه بی می و مستوق عسر میگذرد صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل چو شمع ضعیفم شد مهر او روشن بیا و چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	لفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد لطافتم لیس از مرز کار خواهم کرد فدای نکبت کیسوی یار خواهم کرد که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
---	--

نفاق و زرق غش صفای دل حافظ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد	
--	--

چستی است ندانم که دو ما آورد ولا چون شکایت ز بخت بسته کن رسیدن گل دسرن خنجر و خوبی باد علاج صنعت دل ناکر شمه ساقی ست صبا بخوش جنبه بد بد سلیمان ست چرا ه میزبان مطرب مقام شناس تو نیز باد و بچنگ آرد راه سحر گیر مرید پیر معنم ز من رخ ای شیخ	اگر بود ساقی و این باد و از کجا آورد که باد صبح سیم گر کشته آورد بنفشه شاد و خوش آمد صفا آورد بر سر که طربیب آمد و دوا آورد اگر مزه طرب از گلشن صبا آورد اگر در میان غزل قول آشنا آورد که مرغ لغت سر اساز خوشنوا آورد چرا که وعده تو کردی و بجا آورد
--	---



تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله برین مسکین یک قبا آورد
فلک غلامی حاکم کنون بطوع کند	
که العباد در دولت شما آورد	
چو دست بر سر زلفش زخم تاب رود	و راستی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نوره نظر ارکان حیاره	زندگی گشته ابرود و در نقاب رود
طریق عشق بر آشوب و فتنه است ایل	بیفته آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان سلطنت مفروش	کسی ز سایه این دریا نقاب رود
حباب را چو فتنه باد سخت اندر سر	کلاه وارشش اندر سر سراب رود
شب شراب خراجم کند به بیداری	و گر بر دوز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عمد شکن خوانده میترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سفید چون شد طی	بیاض گم نشود و در صد انتخاب رود
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز	
خوشا کسی که درین راه به حجاب رود	
حسب حالی خوشتر و شد ایا می چند	قاضی گو که فرستم تو بیغمی چند
مبادان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش بند لطف خدا گامی چند
چون می از خم لبه فرت گل آهنگد نقاب	فرست عیش نگذار و زن جامی چند
تقد آینه با گل نه علاج دل است	پوسته چند بیا میرد به شنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یا ر شامت	حشم الغام مدارید ز الغامی چند
زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر	تا خرابات ننگد صحبت بدبامی چند
عیب می جمله نجفستی منبرش نیز نگو	نفع حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خلیفرا	که مگو حال دل جوخته با عامی چند
حافظ از نقاب رخ مهر فروغ تو جویست	کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

<p>روحیت همه سال لاله گون باد  هر روز که هست در فزون باد  در خدمت قامت نگون باد  پیش الف قدیت چون باد  از گوهر آشک غرق خون باد  لی صبر و قیاس روی سکون باد  در گرون سحر و فسون باد  از حلقه وصل تو برون باد</p>	<p>حسن تو همیشه در فزون باد  اندر سر من هوای عشقت  قدیم و سببان عالم  هر سر و که در چمن بر آید  حشمت که ز فتنه تو باشد  هر جا که دلیت در غم تو  حشمت تو ز کعبه دلربائی  هر کس که به محبت تو سازد</p>
<p>لعل تو که هست جان حافظ  دور از لب هر خیس و دون باد</p>	
<p>ساحت کون و مکان عرصه میدانی باد  صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد  ویده شمع ابد عاشق جولان تو باد  عقل کل جا که طغراکش دیوان تو باد  غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد</p>	<p>خسرواگوی فلک در خم چوگان تو باد  همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  زلف خاتون ظفر شیفه پرچم تست  اسی که انشامی عطار و صفت شکست  طیّره جلوه طوبی شد دلجوی تو شد  نه به تنها حیوانات و نباتات و جمادات</p>
<p>حافظ خسته با خلاص شناخوان تو شد  لطف عام تو شفا بخش شناخوان تو باد</p>	
<p>نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  که گاه و گاه در دوست ابر من باشد  رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  دران دیار که طوطی کم از زغن باشد</p>	<p>خوشت خلوت اگر یار یار من باشد  من آن نگین سلیمان هیچ نسا نم  روا مدار خدا یا که در حسرتیم صیال  همای گوشتن سایه شرف هرگز</p>

<p>توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد غریب را اول آواره در وطن باشد</p>	<p>بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل هوا ی کوی تو از سر غیر رود مارا</p>
<p>لسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تو اش محسوس بر و من باشد</p>	
<p>که در دستت بجز سناغ نباشد که وایم در صدف گوهر نباشد که گل تا بگفته دیگر نباشد کسی سر بر کند کس سر نباشد که علم عشق در دفته نباشد که حسنش سسته ز لور نباشد شرابی خور که در کوثر نباشد بخشایر کسی کس زرن نباشد که با او هیچ درد سر نباشد که در تنجانه آتش زرن نباشد اگر چه بادش از چاکر نباشد چنین رسید افسر نباشد</p>	<p>خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد زمان خوشدلی در یاب و ریاب غنیمت دان و می خور و گلستان عجب راهبیت راه عشق کاجنا لبثی اوراق اگر مهرس مانی زمن بنویش دول رشادی بند بیا ای شیخ در حنانه ما ایا پریل کرده جام زرین شراب بخارم بخش ساقی بنام این دینی سیمین تم هست من ز جان بنده سلطان اویم تبع عالم آرایش که خورشید</p>
<p>کسی گیر و خطا ز نظم حافظ که به پیش لطف در گوهر نباشد</p>	
<p>اگر تو بیداد کنی شرط عروت نبود انچه در مذمب از باب نفوت نبود نور در سوختن شمع محبت نبود آن مباد که مدد گاری و فرصت نبود دید و اش قابل خساره حکمت نبود</p>	<p>خشکان را چه طلب باشد و قوت نبود اما جفا از تو ندیدیم و تو هم نه پسندی تا که افسون نختند جادوی چشم تو دلم چو چنین نیک سرشته خود بخیرم هر که آینه صافی نشد از رنگ هوا</p>

<p>خیره آن دیده که آتش نبرو گریه عشق چون طهارت نبود کعبه و تخانه کیست دولت از مرغ هایون طلب سایه او اگر بدو خواستم از پیرمخان عیب بکن</p>	<p>تیره آن دل که در دوزخ بود ت نبود نبود نیز در آتخانه که عصمت نبود زانکه باز از غور عن شهر دولت نبود شیخ با گفت که در صومعه محبت نبود</p>
	<p>حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه بهر کرامت ادب لایق صحبت نبود</p>
<p>دلبر بر رفت و دل شد کان از خبر نکرد یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت هر آینه نماندش جان فدا چو شمع اگر تم نگر گریه و دشت مهربان کنم هر کس که دید روی تو بوسی چشم من در حیرتم که بهر چه شد بهر دم قریب</p>	<p>یا وحشی شهر و فرسوق سفر نکرد یا او شب راه حقیقت گذر نکرد او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد خزمند به چکس چو تنه من گهر نکرد</p>
	<p>کلک زبان بریده حافظ در انجمن با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد</p>
<p>دل از من بر دوری از من نهان کرد شب تنها نیم در قصه جان بود چرا چون لاله خوین دل نباشتم ضبار چاره داری وقت نیست بدانسان سوخت چون شمع که برین میان مهربان کی توان گفت</p>	<p>خدا را با که این بازی توان کرد خیالش لطیفای بیکران کرد اگر با من ز کس او سرگران کرد که در دشتیا قم قصه جان کرد صراحی گریه و بر لب فغان کرد اگر یار من چنین گفت و چنان کرد</p>
	<p>عدو با جان حافظ آن نکردی که تیر چشم آن ابرو چکان کرد</p>
<p>دلا سوز که سوز تو کار ما بکنند</p>	<p>دعا می شستی دفع صد بلا بکنند</p>

<p>که یک کرشمه تلافی صد ملاکند هر آنکه خدمت جام جهانم کند چو در دور تو به بسند کرد و کند که جسم اگر نختد مدعی خدا کند وقت خاتمه صبح بیدار کند</p>	<p>غتاب یار بر کمره عاتق کیش در ملک تامل تو تشش حجاب برگزید طبيب عشق مسجاوتم و مشفق تو با خدای خود انداز کار و دل خوشتر ز بخت حفته ملوم بود که بیداری</p>
<p>مسخوت حافظ و لونی ز زلف یار نبرد مگر دلات این دو لبتش صبا بکند</p>	
<p>چون بشد ولسه با یار وفا در چه کرد وای ازان است که با مرد همشیا رچه کرد طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد غیبت معلوم که در پرده اسرار چه کرد کس ندانست که در گردش برگار چه کرد و ده که با خرم من محزون دل افکار چه کرد</p>	<p>دید ی ایدل که غم یار و دگر بار چه کرد آه ازان زنگس جادو که چه بازی نگخت اشک من نگ شفق یافت زلی مهری ساقیا جام میسم ده که نگارند غیب آنکه بفرستش زو این دایره مینانی برقی از پرده لیسله بدر خشتی محمد</p>
<p>برقی عشق آتش خشم در دل حافظ زود خست یار و پرینه به بسیند که با یار چه کرد</p>	
<p>تکیه بر عهد تو با دوست با نیتوان کرد اینقدر هست که تقصیر قصا نیتوان کرد نفسوفی که گشت خصم با نیتوان کرد نسبت دوست به برید و با نیتوان کرد چه محل جان جان که قبا نیتوان کرد حل این نکته بدین فکر خطا نیتوان کرد روز و شب بعبیده با خلق خدا نیتوان کرد تا کجای است که آهسته و عا نیتوان کرد</p>	<p>دست در حلقه آنی لاف دو تا نیتوان کرد انچه سعیت من اندر طلبت بنمودم و امری دست بعد خون افتاد و دست عارضش را بمثل ماه فلک نیتوان خواند سرو بالای من اندم که در آید سماع مشکل عشق نه در وصله و انشست غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن من چو نیم که ترانازی طبع لطیف</p>

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن | اگر در آئینه نظر خراب بصفایتان کرد

بجز آبروی تو محراب دل حافانیت

طاعت غیر تو در مذمت مانده توان کرد

<p>پنهان خورید با ده که تکفیر میکنند عجب جوان و سر زلفش پیر میکنند باطل درین جنیال که اکسیر میکنند مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند این سالکان نگر که چه با پیر میکنند خوبان درین معامله تقصیر میکنند تا خود درون پرده چه تقریر میکنند قومی در حواله به نقد پیر میکنند اکنون کارخانه ایست که تغییر میکنند</p>	<p>والی که جنگ و عود چه تقریر میکنند ناموس عشق و رونق عشاق میبرند جز قلب تیره هیچ نشاء حاصل هنوز گویند راز عشق مگویند و مشنوبید آتشیش وقت پیر معان میدهد باز صد ملک دل به نیم نظم میتوان خرید ماز برون در شده مغرور صد فریب قومی بجد و جهد گرفتند وصل دست فی الحکله اعتماد مکن بر ثبات و پیر</p>
---	--

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب

چونیک بگری همه تزلزل میکنند

<p>من چنینم که نمودم و گراشان افتند عشق داند که درین دایره سرگردانند که درین آینه صاحب نظران چیرانند بعد ازین خمره صوفی مگردانند عشق بازان چنین سختی چه بپایانند ماه و خورشید همین آینه میگردد داند ورنه مستور می وستی همه کس نتوانند آه اگر خرقه پشیمین بگردانند عقل جان گوهر هستی به بنشاند</p>	<p>در نظر باندی مایه خیران حیرانند عاطلان نقطه پرگار و جودند ولی اوصاف حساره خورشید زخاش میسرس اگر شوند آگه از اندیشه ما معجب چکان لاف عشق و گل از یار زهی لاف مکنان جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت اگر چشم سیاه تو بیا موزد کار مفلسانیم و بهوای می و مطرب وایم اگر به نیت که اریح بر دلی تو باد</p>
---	---

زادگار رندی حافظ بخند منم چه پاک  
دیو گر نزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجا تم دادند ببخود از شعله پر تو ذاتم کردند چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی چون این عشق خوش بخت و حیران گشتم من ز کامر و انگشتم و خوشدل عجب بباز این روی من و آینه حسن نگار تافت آرزو زمین خرد و این دولت داد اینهمه شد و شکر که سخنم میریزد کیما نیست عجب بندگی پیر معانی بحیات ابد آرزو رسامید مرا عاشق اندم که بام سر زلف تو فتاد شکر شکر شکر که بیفتان ایدل	و نذران طلعت شب بجا تم دادند باد و از جام تکی لصبغ اتم دادند آن شب قدر که این تازه بر اتم دادند خبر از واقعه لات و مناتم دادند مستحق بودم و اینها بجا تم دادند که در انجا جز از حب لوه ذاتم دادند که بیازار غمت صبر و ثباتم دادند اگر صبر است که از ان تلخ بنا تم دادند خاک او گشتم و چندین بر جاتم دادند خط آزادی از حسن مما تم دادند گفت که بند غم و غصه بجا تم دادند که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند
---	---

بهت حافظ و الفاس سر خیزان بود  
که ز بند چشم ایام بجا تم دادند

دوش دیدم که ملایک و رمیانه زدند ساکنان جرم ستر عفاف ملکوت شکریه که میان من و اوصح فتاد جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذریه آسمان بار امانت نتوانست کشید قطره عشق دل گوشه نشینان خون کرد مالصبر خرم بیدار زره چون نروم	گل آوم بمر بستند و به پیمانه زدند با من راه انشین با ده مستانه زدند حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند چون ندیدند حقیقت ره فسانه زدند قرعه فال بام من یوانه زدند همچو آن جنال که بر عارض جانانه زدند چون ره آدم خانگی بسکی وان زدند
---	---

آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع	آتش آنست که در حسرت من پروانه زدند
کس چو حافظ بخشد از رخ ماندیش نقاب تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند	
دل بدور رویت ز چمن فراغ دارد سر ما فرو نیاید بجان ابروی کس شب تیره چون سر آرم رویی بچرخ زلفت ز نهفته تاب دارم که ز زلف او زندم بفروغ چهره زلفت همه شب بذر دل سزوار چو ابره من که درین پسین بگریم من شمع صبحگاه می سوزد ابرم بگریم بچمن خرام و سنگر رخت گل که لاله	که چو سیر و پای بندست و چلاله فراغ دارد که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد مگر آنکه شمع رویت بر بزم چرخ دارد تو سیاه کم سبب این چه درو ماغ دارد چه دلاورست و زوی که شب چرخ دارد طرب آشیان بلبس نگر که زانغ دارد که بسوختیم و از ماست ما فراغ دارد به بندیم شاه ماند که بخت ایاغ دارد
اسر و رس عشق دارد دل درو منده حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد	
واو کرا فلک ترا جرمه کش بیاله باد دروۀ کاخ رفعت راست ز فطرت افشاد زلف سیاه چرخست چشم و چرخ عالم ای مدبرج معیت مقصد کل آدمی چون هوای قامت زهره شود طراشه ساز نه طعن سپهر و آن قرصه سیم و زر هست و ختر فکر طر من بدم صحبت تو شد	و شمن دل سیاه تو غرقه بخون چلاله باد راه روان و هم راه هزار ساله باد جان ز نسیم دولت در شکن کماله باد بادۀ صاف دامت در قبح و بیاله باد حادثت از سماع آن بدم آه و ناله باد از لب خوان چشمت سملتن ناله باد مهر جن عروسی هم بخت تو الیه باد
حافظ تو درین غزل حجت نبگی نوشت عیب عبید پرورت شاید این نباله باد	
دیریت که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد



صد نامه فرستادم و آن شاه سواران سوی مرغ حشی صفت عقل بریده دانست که خواهد شد مرغ مل از دست خزیده که آن ساقی شکر لب بر سرست چندانکه ز دم لاف کرامات و مقامات	پیکر نه دو اند و پیاپی نفرستاد آه و روشی کبک خرامی نفرستاد زان طره چون سلسله دایم نفرستاد دانست که غمخسورم و جامی نفرستاد بسیح خراز بسیح مقامی نفرستاد
حافظ باد ب باشد که درخواست نباشد اگر شاه پیایم بغلامی نفرستاد	
دوی پیری فروشش که ذکرش بخیر باد گفتم بیا و میدیدم باد نام و ننگ سود و زیان مایه چو خواهد شد ز دست ابی خار گل نباشد و بی فیش نوش هم بیرکن زیاده جام و دما دم گوش بود در آرزوی آنکه رسد دل براحتی بادت بدست باشد اگر دل ننی بهیچ	اگفتا شرب نوش و غم دل بر زیاده اگفتا قبول کن سخن هر چه باد باد از بهر این معامله غمگین مباش و شاد تدبیر چیست وضع جهان این چنین افتاد لشوز از و حکایت جمشید و کیقباد جان در درون سینه غم عشق او نهاد در معرضی که تخت سلیمان رود و باد
حافظ گرت زبید حکیمان ملالت ست اگر تو کسیم قصه که عمرت دراز باد	
دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود دل که از ناوک مرزگان تو در خون گشت هم غم غافلند ز صبا که تو پیا می آورد علم از شور و شمع عشق خبر هیچ بدست من گریخته هم از ازل سلامت بودم بگشتا پندت تا بگشتا پید دل من بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود باز مشتاق کما نمائنه ابروی تو بود ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود فته انگیزه جهان غمزه جادوی تو بود دام ره هم شکر طره بهندوی تو بود اگر کشادی که مر لود ز بهیچ لوی تو بود اگر جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

<p>در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد جلوه کرد خشن و دید ملک عشق نداشت مدعی خواست که آید بهماش که راز عقل سخنو است که آن شعله چراغ افروز جان علوی همس چاه ز نخلان تو داشت دیگر آن قرعه قسمت هم بر عیش زدند نظری کرد که بنید جهان صورت خویش</p>	<p>عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد دست عیب آمد و بر سینه نامحرم زد برق غیرت بدخشتید و جهان بر هم زد دست در حلقه آن لف خم اندر خم زد دل عذیده مالود که هم بر غم زد خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد</p>
<p>حافظ آرزو ز طرب نامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب و دل حنرم زد</p>	
<p>دوش می آمد و خناره بر فروخته بود رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی کفر زلفش و دین میزد و آن سنگین دل دل بسی خون بکفت آورد ولی دیده بخت یار مفروش بدینا که بس بود نکرد جان مشتاق سپید رخ خود میدانست گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم</p>	<p>تا کجا باز دل عنزده سوخته بود حاجه بود که بر قامت او دوخته بود در رهش شعله از چهره برافروخته بود الله الله که تلف کرد که اندوخته بود آنکه یوسف بزنا صره بفروخته بود و آتش چهره بر این کار بر فروخته بود که نهانش نظری بامری سوخته بود</p>
<p>گفت و خوش گفت برو خرقه سوزان حافظ یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود</p>	
<p>دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد در چین طسره تو دل بی حفاظ من دلخوش شدم بیا تو هر که که در چین طرف کلاه شاهیت آمد بحب طرم</p>	<p>من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد هرگز بگفت مسکن مالوف یا د باد بند قبا می غنچه گل می کشاد باد آسجا که تلج بر سر ز گس نهاد باد</p>

کارم بدان رسید که همراه خود گتم از دست رفته بود وجود ضعیف من المرور قد رسید عزیزان شناستم تا ریخ غیش ما شب دیدار دوست بود	به شام برق لامع و سرباد او باد ضجیم بوی وصل تو جان باز او باد یار بر روان ما صبح ما از تو شاد باد عهد شباب و صحبت احباب یاد او باد
--	---

حافظ نهاد و نیک تو کاست بر آورد جانها فدای مردم نیکو نهاد او	
---	--

در آن تو که جز برق اندر طلب نباشد مرعی که با غم دل شد الفیتش حاصل و کار خانه عشق از کفر ناگزیرست در کیش جان فروشان فضل بنزیرید در محفل که خورشید اندیشه زده است ای خور که عمر سر بدر در جهان توانی	گر خرمی بسوزد چند مرغی عجب نباشد بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد آتش که بسوزد و گریه لب نباشد اینجا نوبت گنج اینجا حسب نباشد خوار بزرگ و دیدن شرط او نباشد جز باد و بهشتی هیچ سب نباشد
---	--

حافظ وصال جانان با چون تو ننگدستی روزی شود که با او پیوندش نباشد	
---	--

اولم خرم مهر و میان طریقی بر نمیگرد خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب می صراحی بیکشم نهان و مردم دفر کایند نصیحت کنم که دمار افرازد و فتنی بر میان گیرم بچشم که چون شمع اندر محلی سهر چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از دور گیر نصیحت گوی زندان را که با حکم خداست چو خوش صید دلم کردی بهارم چشم بست سخن در استیاج ما و استغای مستی	زهر و رسید بدیندش بسکین و نمیکرد که نقشی در خیال او ازین خوشتر نمیکرد عجب گر آتش این برق در دفر نمیکرد که غیر از استی نقشی درین جوهر نمیکرد زبان آتشیم هست اما در نمیکرد برو کین و غطابی معنی مراد بر نمیکرد دلش بس تنگ می بمنم چرا ساغر نمیکرد که کس بوی خوشی را ازین خوشتر نمیکرد چو سودا منو نگر ای دل که در دلم نمیکرد
---	--

خدا را رحمی ای منقسم که درونش سرگشته	دری دیگر مندا نذر هی دیگر نمی گیرد
من این پیر میان دیدم که استهای مردانه	که این دلوق ریائی را بجای بر نمی گیرد

باین شعر تر و شیرین ز شامنه عجب ارم  
که ستر ناپای حافظ را حیراد ز نمی گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود
چهل سال رنج و غصه کشیدیم دعا قبت	تا بس پادشاهت شراب و وساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز خیب	در چنین لطف آن بت مسکین کماله بود
از دست برده بود وجودم خار عشق	دولت مساعدا آمد و می در پیاله بود
نالان و اوخواه میخانه میروم	کامجا کشاد کار من از آه و ناله بود
خون خورم و لیک نه جای شکایت	روزی ماز خوان کردم این نواله بود
رطوف گاشتم نظر افتاد وقت صبح	آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر که نداشت مهر و زخوی گلی خجید	در رنگزار باد و گیسبان لاله بود
آتش فکند و ردل مرغان نسیم باغ	زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آن شاه تندر حمله که خورشید شیر گیر	پیشش بر روز عصر که کمتر غزاله بود

دیدیم شعب و لکش حافظ سراج شاه  
بریت ازان سفینه به از صدر ساله بود

دومی با غم سیر بر دهن جهان کبیر نمی ارزد	بمی فروشش دلق ما کزین بهر بتر نمی ارزد
بجوی می فروشش بجای برنگیرند	ز می سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و درت	کلاهی و گشت اما بهر دسر نمی ارزد
رقیم سیر ز شهر کرد که این باب بخ برت	چه افتاد این سربار که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود رشتا قان بوشانی	که سودای جهان داری غم شکر نمی ارزد
بشوائن نقش و لنگی که در بازار کرنگی	بنغمتهای گوناگون می احمد نمی ارزد
دیار و یار مردم را مقید میکنی لیکن	چه جای پارس کین محنت جهان کبیر نمی ارزد

<p>سپاس مینمود اول غنم دریا بوی بود بر کج فاعت جوی کج عافیت بین</p>	<p>غلط گفتیم که یک موجش بصید من بر نمی آرد که یکدم شکدل بودن به بحر و بر نمی آرد</p>
<p>چو حافظ در قناعت کوش دازد نیای دوزن بگذرد که یک چو شست دوزان بصید گوهر نمی آرد</p>	
<p>دوستان خست بر ز تو به ز مستوری کرد آمد از پوده مجلس عرقش پاک کنید مزد کا فی بده ای دل که در مطرب عشق جای آست که در عقد وصالش گیرند نه بهفت آب که رنگش بصید آتش زد غنیچه گلگون صلم ز سیمش شنگفت</p>	<p>شد بر محبت و کار بد مستوری کرد تا نگویست بر عیان که چهره دوری کرد راه ستانه زد و چاره مخموری کرد دختر ز که بخت اینهمه مستوری کرد انچه با خره زاده سیم انگوری کرد مرغ شیخون طرب از برگ گل سوری کرد</p>
<p>حافظ افتادگی از دست مده زانکه سود عوض مال و دل و دین در سبزه زوری کرد</p>	
<p>درخت دوستی بنشان که کام دل بآرد چو همان خراباتی بمشرت کوش بآرد شب صحبت غنیمت وان داو خوشلی است عماری دارایی را که مهر ماه در حکمت سهار عمر خواه آید و گرنه این چنین بر سال خدا را چون دل رشیم قاری سبزه بآرد ز کار افتاده آید که صد من بار غم داری</p>	<p>نهال شمنی بر کن که رنج بیشمار آرد که درد سر کشی جاننا گرتستی خمار آرد سبی گردش کند گردون بی لیل نهال آرد خدا یا در دل اندازش که بر منجون گذارد چو نسیم صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد بفرما لعل خوشدین که جان را رقرار آرد برو بکجوه می و رکش که چوالت بکار آرد</p>
<p>درین باغ ارضا خواهد درین پیرانه حافظ نشیند بر لب جوانی و سروی در کنار آرد</p>	
<p>دوش از جناب آصف پیک اشارت آمد خاک وجود ما را از آب باده گل کن</p>	<p>کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد ویران سدرای دل را گاه عمارت آمد</p>

<p>آن شرح بی نهایت که حسن یاد گفتند  عظیم بویش ز بهار ای حسره می آلود  امر و زجای هر کس پیدا شود ز خوان  بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است  از چشم خویش ایدل ایمان خود بگردار  در بایک مجلس شاه در بایک وقت لبتاس</p>	<p>حرفیت از هزاران کجا نذر عبارت آمد  کان پاکدامن عجب بهر زیارت آمد  کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد  همیت نگر که موری با این حقارت آمد  کان جادوی کمان کش بر غم غارت آمد  لمان ای دین رسیده وقت تجارت آمد</p>
<p>آلوده تو حافظ عیضه ز شاه در خواه  کان عفر ساحت بهر طهارت آمد</p>	
<p>در غار خم ابروی تو در یاد آمد  از من اکنون طبع صد دل به خوندار  باد صافی شد و مرغ چو پست نشاند  بوی بهبو و زامناع جان می شود  ای عروس سبزه از تیر کایت تنگ  بر زنجیر ستم ای یوسف مصری میسند  دلفریان نباتی همه ز یور بستند  زیر بارند و رخا که تعلقی دارند</p>	<p>حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  کان تخیل که تو دیدی همه بر یاد آمد  موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد  شادی آورد گل و باد صبا شد آمد  محبله حسن بیارای که دانا یاد آمد  زانکه از عشق بر و این به یاد آمد  دلبر است که با حسن ضایع یاد آمد  ای خوشاسرو که از بند غم آزاد آمد</p>
<p>مطرب از گفته حافظ غزلی نغمه بخوان  انالگویم که ز عجب طرح یاد آمد</p>	
<p>ولی که عجب نهایت و جام جم دارد  بخط و حال که ایان به خسته نیندل  نه هر دخت تخیل گشت بجای خزان  رسید موسم آن که طرب چو رنگس مست  ز راز بهای می اکنون چو گل درین مدار</p>	<p>ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد  بهست شاه و شی ده که غم خستد دارد  غلام محبت سروم که این قدم دارد  سند بیای قبح بر که شش درم دارد  که عقل کل بصیرت عجب میستد دارد</p>

<p>کدام محرم دل به درین محرم دارد          بر بوی زلف تو تا باد صبحدم دارد          که جلوه لطف و شوقه گرم دارد</p>	<p>ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان          و لم که لاف تجرد وی کنون صد شغل          مرا دل نه که جویم که نیست دل داری</p>
<p>از حبیب خرقه حافظ چه طرفت توانست          که ماضی طلبیدیم و او صدم دارد</p>	
<p>یا جان رسد بجانان یا جان زتن بر آید          که آتش دروغم دو دواز کفن بر آید          بکشتای لب که فریاد از درد وزن بر آید          مگر نه هیچ کامی جان از بدن بر آید          خود کام تنگستان کی زان من بر آید          کار کسبیت آن کو با خوشنشین بر آید          چو این دل شکسته با آن شکن بر آید          آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید          ما نیم و آستانش تا جان زتن بر آید          هم سر و در بر آید هم نارون بر آید</p>	<p>دست از طلب ندارم تا کار من بر آید          بجشای ترم را بعد از وفات و بنگر          بنمای رخ که خسته حیران شوند و آله          جان لبست و در دل حسرت که از لبانش          از حسرت و دمانت جاغم ببتنگ آمد          گفتم بخویش کز وی برگرد دل که گفت          هر یک شگل ز زلف پناه و شست دارد          بر بوی آنکه در بیان یابد بگل چوریت          هر دم چو بویایان نتوان گرفت یاری          حبسید تا چمن را از قامت و میانت</p>
<p>گویند ذکر حبیبش در حیل عشقبازان          هر جا که نام حسا فطران انجمن بر آید</p>	
<p>تا ابد جام مرادش به هم جانی بود          گفتم این شلخ اردو به باری پشیمانی بود          همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمان بود          ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود          وقت گل مستوری مستان زمانه دانی بود          جام می نگر فتن از جانان را انجانی بود</p>	<p>در ازل هر که بغیض دولت از زانی بود          من میان محبت که از می خواستم شد تو به کار          خود گر فتم کافتم سجاده چون بوس بدش          خلوت ما را فروغ از عکس جام و باد بود          بی چراغ جام در خلوت یعنی آرم گشت          مجلس انس و مبار و بخت عشق ابر بیان</p>

<p>رنه را آب عنب یا قوت رسانی بود خود سبزی جان من بر نان دانی بود کانه زین کشور گدائی رشک سلطانی بود باد و ریجانی و ساقی مست ریجانی بود</p>	<p>صفت عالی طلب جام مرصع گویش نیکنامی خواهی ایدل با بیان صحبت مدار گر چه بی سامان نماید کار با سملتن سپرد خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گدرد</p>
<p>دوی عزیز می گفت حافظ میخورد و پنهان تر لب ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود</p>	
<p>چو بیگانه کاستنائی ندارد بباز آرسنش سبائی ندارد که چون گل زمانه بقای ندارد بجز آن جسم زلف جانی ندارد رود جای و انگه دوائی ندارد در نیا که بابا و فاسک ندارد</p>	<p>و لم لی حالت صفائی ندارد مستاع دل پاک عشاق مسکین ولا جام و ساقی گلرخ طلب کن اگر چه در لطف لیکن عینش نیست ازین سیه تنگ تر سم که تیرش همچو پینه وارد دل آرام لیکن</p>
<p>چو ماه است روشن که بی مهر روت دل جان حافظ صفائی ندارد</p>	
<p>یارب ز لبست چه کام دارد در ساغر دل مدام دارد در دام بلا مستم دارد کان لبر ما چه نام دارد اندیشه خاصه عام دارد بایار علی الدوام دارد بر گل زینفشه دام دارد</p>	<p>دل شوق لبست مدام دارد جان غشرت مهر و باد شوق شوریده زلف یار و ایم آخر زسد که بازیرسیم بایار کجانشینان کو خوم دل آنخه که صحبت ناصرید کند ولی شوخه</p>
<p>حافظ چو دمی خوشست مجلس اسباب طرب مدام دارد</p>	



<p>رو بر سرش نهادم و برین گذر نکرد  سپیل سرشک نازد دلش کین بدر نکرد  مای و مرغ و دوش بخت از فغان بین  میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع  یارب توان جوان دلاور نگاه دار  جاناکدام سنگدل بی کفایت ست  شوخی نگر که مرغ دل نال و پر کباب</p>	<p>صد لطف چشم داشتم و کینظر نکرد  در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  وان شوخ ویده بین که سر از خواب بر نکرد  او خود گذرین چو نیم سحر بخود  اگر تیر آه گوشته نشینان حذر نکرد  کو پیش چشم تو جان را سپر نکرد  سودای خام عاشق از سر بدر نکرد</p>
---	---

حافظ حدیث عشق تو از لبکد و گلش ست  
نشیند کس که از سر رعیت ز بر نکرد

<p>رای زن که آبی رسا زان توان زد  آستان جانان گستره توان نهادن  ورخانه غنچه اسرار عشق و مستی  شده ز سر سیاحت زلف تو ویر عجب نیست  گرد و لوت و صالت خواهد دری کشودن  قد حمیده ماسمت مساید اما  ما ز شرم و حیا ساقی تلافی کن  بر جو یا چشم گرسایه افکن دوست  نور و نسیم را نباشد منزل برای سلطان  اعل نظر و عالم در یک بغض پیازند  ما عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد  عشق و شباب و رندی محبوبه مراست  رزعم کاروانی خالی زن سپه دانی  حافظ نحی قرآن که زرق و شید باز آ</p>	<p>شعری بخوان که با او طریل گران آید  گلبلبل سر ملیدی بر آسمان آید  جام می و معانه نیم با معان توان د  گر راه زن تو باشی صد کاروان توان د  سر مار این تخیل را آستان توان د  حشمت و ثنات مشیر از لکان توان د  باشد که بوسه حذر آن دمان توان د  بر خاک رنگ از سرش آب روان توان د  مانسیم و کمنه و بی کائنات توان د  عشقست و واد اول رنجه جان توان د  چون جمع شد معانی کوی میان توان د  ساقی بیا که جامی و راین زمان توان د  باشد که کوی حسیری در این میان توان د  باشد که کوی عیش و راین میان توان د</p>
--	--

<p>روز وصل و ستاران یابد باد          این زمان کس و وفا داری نماند          کاشم از تنگی غم چون ز گشت          مشک در تیر غم سنجاره ام          گرچه یاران فارغند از یاد من          مبتلا گشتم درین دام بلا          گرچه صدر و دست از خشم روان</p>	<p>یابد باد آن روز نگاران یابد باد          زان مقام داران و یاران یابد باد          بانگ نوش داده خواران یابد باد          چاره آن غمگساران یابد باد          از من نشان از سران یابد باد          کوشش آن حق گذاران یابد باد          زنده رود باغ کاران یابد باد</p>
<p>راز حافظ ملک یازین ناکفته ماند          ای در بیخ از راز داران یابد باد</p>	
<p>رسید خرد که ایام غم نخواهند          مراد چه و نظر یاز کارند          چو برونه دار بشیر میزند سمه را          تو انگر اول درویش خود بدست او          غنیمت شمرای شمع وصل ریوانه          سر دوش عالم پیغمبر شاد          برین واق زجر نوشته اند زجر          سر و مجلس حبشید گفته اند این بود          چه جای شکر و شکایت ز نقش نیکو بد</p>	<p>چنان ماند و چنین سیزدم نخواهند          رقیب نیز چنین محنتم نخواهند          کس مقیم حرم حرم نخواهند          که محزون ز روغ و درم نخواهند          که این معامله تا صبحدم نخواهند          که بر در کرمش کس و درم نخواهند          که جز نگوئی اهل کرم نخواهند          که جام داده بیاور که هم نخواهند          که کس سیمیه گرفتار غم نخواهند</p>
<p>ز مهربانی جانان طبع مبر حافظ          که نقش مهر و نشان ستم نخواهند ماند</p>	
<p>روشنی طلعت تو ماه ندارد          جانب و لهما نگاریدار که سلطان</p>	<p>پیش تو گل رونق کبیا ندارد          ملک نکیر و اگر سپاه ندارد</p>

<p>دیده ام آن چشم دل سیه که تو دای ای شه خوبان بجای نقاشی کن فی من تنها کشم قفا و دل زلفت شوخی ز گیسو که پیش تو بشکفت طل گر اتم و ای مرد خیز بات گو برو آستین بخون جگر شوی تا چکند با رخ تو دو دو دل من خون خور و خاشاک نشین که این ازارک گوشه ابروی است نظر چشم</p>	<p>جانب هیچ آستانه نگاه ندارد هیچ ششی چون تو این سپاه ندارد کسیت بدل از این سپاه ندارد چشم دریده ادب نگاه ندارد شادی ششی که خانقاه ندارد هر که درین آستانه راه ندارد آینه دانسته که تاب آه ندارد طاقت فریاد و ادخواه ندارد خوشتر ازین گوشه بادشاه ندارد</p>
--	---

حافظ اگر حبه تو کرد مکن عیب  
اکافر عشق ای ضمیمه گناه ندارد

<p>رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید صفیر مرغ برآمد بطش اب کجاست ز روی ساقی مبهوش گل بچین امروز چنان که شمه ساقی دلم زدست ببرد من این مرغ زنگین جو گل بخوام سوخت کجوی عشق منه بی لیل را و فتم ز میوه های بستی چه ذوق دریا بد کمن ز غصه شکایت که در طریق ادب عجائب عشق ای رفیق بسیار است خدای را مددی ای دلیل راه حرم گل نمی چید زستان آرزو دل من ببار سبزه و مهر گستره دریا بد</p>	<p>و طیفه که رسیده پیش گلست و بنی فغان قفا دین بیل نقاب گل که درید که گرد عارض بستان خط بنفشه و سید که با کس در نیست روی گفت و شنید که پیر یاده فروکشش بجز به خنید که گمشد آنکه درین بهر بهر نرسید کس که سبب زخم ازان شادی نگزید راحتی نرسید آنکه ز ستم چرخشید ز پیش آهوی این دشت شیر نرسید که نیست بادیه عشق را که نه پدید مگر نسیم مروت درین چمن نه وزید که رفت موسم و عاشق هنوز نمی کشید</p>
---	---

<p>شباب نوش کن و جام رزحافظه که بادسته ز کرم حرم صوفیان بخشد</p>	
<p>روز مجرب شب فرقت یار آخر شد آنهمه ناز و تنفسم که خزان می فرمود بعد ازین نوز با فاق و هم از دل خویش آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ساقی عمر دراز و تجت پرمی باد شکر از دیکه باقبال کله گوشه گل با در غمت زید عیدی ایام هنوز صبح امید که بدستگفت پرو و غیب اگر چه آشفتنگی کار من از زلف تو بود</p>	<p>از دم این فال گذشت مهر و کار آخر شد عاقبت در قدم باد بهار آخر شد که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد همه در سایه گیسوی نگار آخر شد که سببی تو ام اندو و حصار آخر شد نخوت بادوی و شوکت خار آخر شد قصه غصه که در دولت خار آخر شد اگر برون آی که کار شب تا آخر شد حل این عقده هم از روی نگار آخر شد</p>
<p>در شمار ارجمند ورد سگس حافظه شکر کان محنت محمد و شمار آخن شد</p>	
<p>از سر پیمان گذشت مبر سر پیمان شد باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد در پی آن آتش از همه بیگانه شد چهره خندان شمع آفت پروانه شد قطره باران با گوهر بیکدانه شد حلقه اورد ما گردش بیانه شد دوشن بکیر ع می عاقل و فرزانه شد</p>	<p>حافظ خلوت نشین دوش بیکانه شد شاید عهد شباب آمده بودش بخواب منجوی میگرفت را هنر دین دل آتش ز خنار گل خرم بلبل بوخت گریه شام و سحر شکر که صنایع محنت نرگس ساقی بخواب آیت امنو نگره صوفی مجلس که دی جام و قنق میکشید</p>
<p>منزل حافظ کنون باز که کس بیاست دل بر دلا در رفت محبان بر جانانه شد</p>	
<p>خفا که بخت من از خواب بر نمی آید</p>	<p>نفس بر باد و کام از تو بر نمی آید</p>

مگر روی دلاراسے یار من درند دورین خیال سب شد و ریخ عمر عزیز چنان بجزت خاک در تو می میرم بسے حکایت دل هست با نسیم سحر خدای دوست نکردیم عمر و مال در رخ همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی	بهیچگونه دیگر کار بر نمی آید بلای زلف سپاسیت بس بر نمی آید که آب زندگیم در نظر نمی آید ولی به بخت من امشب سحر نمی آید که کار عشق زما اینقدر نمی آید کنون چه است که یکی کارگر نمی آید
---	---

از کیه شد دل حافظ مرید از همه کس  
کنون ز حلقه زلف بدر نمی آید

سالماد دل طلب جام جم از ما میکرد گوهری که صدف کون و مکان برین بود مشکل خویش بر پیر معان بر دم و دوش بیدلی در همه احوال نه با او بود او پیش چشم و خندان قلی باد بهشت آفتاب این جام جهان بین تنوکی داد حکیم آهنه شعبه با عفتل که سیکرد اینجا گفت آن یار کز و گشت سردار بلند فیض روح القدس طر باز مد و فرماید	انچه خود داشت ز بیگانه تنها میکرد طلب از گشته گان لب دریا میکرد کو تا بنیاد نظر حل معما میکرد او نمیدیدش و از دور خایر میکرد و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد سامری پیش عصا و ییغیا میکرد حرمش آن بود که سار سواد میکرد و گران بهم بکنند انچه مسیحا میکرد
--	--

۳ گفتش سلسله زلف بماندانی صیت ۹

۲ گفت حافظ گله از شب یلدا سیکرد ۹

سالماد فتر ما و در گرو صبا بود نیکه پیر معان بین که چو بادستان دل چو پرگار هر سو و رانی میکرد می شکستم نظر تا بنگه چو گل بلبل جوی	رواق میکرد از در سن و عانی بود هر چه کردیم چشم کز نقش زیبا بود و نذران آیره برشته و پیر جان بود بر سرم سایه آن سرو سخی بلابو
--	---

پیر گل رنگ من اندر حق از رزق پوشان و قدر دانش با حله بشوید نمی مطرب از درد محبت غزلی می پرچونست	خصت بخت بدادار نه حکایتها بود که فلک ویدم و در قصه دل زانما بود که حکیمان جهان را غره خون بالا بود
---	--

قلب اندوده حافظ برادر حسیج نشد  
که معطل همه غیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سر و گل دلاله میرود می ده که نو عروس حسن حدیث یافت شکر شکن بشوند همه طوطیان هند طی مکان بین و زمان سلوک شعر با د بهار میوز از بوستان شاه آن چشم جادوانه عابد فریب بین خوی کرده میخندد و بر عارضش سخن ایمن بشود عشوه وین که این عجز ز چون سامری سبازش زرد او ازخوی	وین بخت با غلامه غساله می رود کار این زمان صنعت دلاله می رود زین قند یار سه که به نگاله می رود کین طفل بخت بد ره بخیاله می رود وز زاله باوه در قح لاله می رود کش کاروان سحر بدباله می رود از شرم روی او عرق از زاله می رود مکاره می نشیند و محاله می رود موسی بهشت وازی گوساله می رود
---	---

حافظ از شوق مجلس سلطان عیادت دین  
خامش مشوک کار تو از ناله می رود

سر و چان من چرا میل خم نمیکنند تا دل بر زه گردن رفت بچین لاف پیش کمان اردیت لاله می گنم دلی چون نسیم میشود زلف نبشته پیشکن با نسیم عطر دهنست آیدم از صبا عجب ساقی نسیم صاق من گر به زهر می دهد دل با میوه وصل او بهدم جان نمیشود	بهدم گل نمی شود باد سمن نمیکند زان سفر دور از خود عزم وطن نمیکند گوشت کشیده است از ان گوش نمیکند او که دلم به یاد آن عید شکن نمیکند اگر گذر تو خاک را مشک خن نمیکند کیست که تن چو جام می حمله دهن نمیکند جان بهوای کوی او خند تن نمیکند
--	---

دی که ز طره اش کردم دوازده سرفروش دست کش جفا که لب رخم که فیض ابر لحظه سبای شد صبا و من پاکت اندر رو	گفت که این سیاه کج گوش بر نیکیست بی مد و سر شک من در عدن نیکیست خاک بپاش زار را مشک نازن نیکیست
--	---

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده سپ شیخ سزا است هر که او رک سخن نیکیست	
---	--

سین بویان عیار غم تو پیشیند لفظه زک طاهران چو بر بندند بر بندند چشم لعل مانی چو میبارند میخندند عجری یک نفس با چو بشینند بخیزند چو منصور از عروا ناگه بر دارند بر دارند سر شک گوشت گیران را چو دریا بند دریا	پری رویان فرار دل چو بستیرند ز زلف عنبرین جانها چو نشاندند لبشاند ز رویم راز پنهانی چو می بینند میجویند نهال شوق در خاطر چو بشینند لبشاند که با این چو رو اگر در بند در مانند در مانند رخ از مهر محبت خزان نگروانند اگر در بند
---	---

درین حضرت چو مستان سباز آردند آردند دین در گاه حافظ را چو میرانند میرانند	
--	--

سحر دولت سیدار ببالین آمد قدحی در کشد سر خوش تماشای بخرام خزده گانی بده ای خلوتی نافه کشای اگر نه آبی بر رخ سوختگان باز آورد مرغ دل باز هواوار کمان ابرو بست در هوا چو معلق زنی و جلوه کنه ساقیای بده و غم مخور از دشمن دوست شادی یار پری چو سبزه بده باده با رسم بدعهدی ایام چو دیدار بر بار چون سگافه حافظ بشنید از بلبل	گفت جریب که آن خسرو شیرین آمد تا به بیسی که تجارت بحبه آتین آمد که ز صحرای عشق آهوی شکین آمد ناله فریاد در پس عاشق سکین آمد که کمین صید گشت جان دل دین آمد ای کوپرتنگران باش که شادین آمد که بکام دل با آن شد و این آمد که می نعل دوانی دل غمگین آمد اگر به اش بر من و سبیل و منیرین آمد عنبر افشان تماشای ریاحین آمد
---	--

<p>دل رسیده مارا اینس و مونس شد          بجزه ستمه آموز صد مدرس شد          که طاق ابروی یار منش مهندس شد          فدای عارض سیرین و چشم زگش شد          گدای شتر نجبه کن که میر مجلس شد          که خاطر مهربان گنبد و سوس شد          که علم چنین بر فدا و عقل محس شد          بجزه نوشی سلطان ابو الفوارس شد          قبول دولستان کیمیای ایریس شد</p>	<p>ستاره بدخشب و ماه مجلس شد          نگار من که بکسب زلفت و خط نوشت          طرب سبای محبت کنون شود معمور          بوی او دل بیمار عاشقان جو سببا          البصیر مصطفی ام می نشاند کنون یار          اسب از شمع می پاک کن برای خدا          کشته تو شرابی ببا شترستان پیود          خیال آس خط نیست و جام مخیر و          چو ز غریز و جود دست شعر من آری</p>
---	--

ز راه سبکده یاران عمان بگریه اندید  
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

<p>عارفان را همه شراب مدام اندازد          ای سباز مرغ خرد را که بدام اندازد          اگر در گاه افق پرده است مدام اندازد          دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد          سر و دستار نداند که کدام اندازد          بخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد          بخت گردد چو نظر بر می خام اندازد</p>	<p>ساقی را باده ازین است بجام اندازد          در چنین رخ زلف هند و اثر حال          آرزومان وقت می صبح فرست که شب          روز در کسب منکوش که می خوردی و ز          ای خوشا حال آنست که در یاجی بخت          زاندا سر بکله گوشته خورشید برآر          زاندا خام طبع بر سر انکار ماند</p>
--	---

باده با بخت شهر نوشی حافظ  
 که خور و باد و مات و سنگ بجام اندازد

<p>بدست مرمت یارم در امید واران          برآید خنده خوش بر لب و کامکاران</p>	<p>سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران          چو پیش صبح روشن شد که حال مهر و دوان</p>
--	--



اگر بکشود از گیسو و بر دلمای یاران زد اگر چشم باد بهمالش صلابه بوشیاران زد کز اول چون برون بدره شب نهد و از آن خداوند انهدارش که بر قلب سواران زد ز ره موسیکه مژگانش ره خنجر گزاران زد بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد اگر خود بیدر لغش خنده برار مباران زد ازانه ساعشای میا و میگلزاران زد اگر چون خورشید انجم سوز تنهارنزاران زد صفای جوهر پاکش دم از برین گزاران زد	اگر مروت در مجلس عزیمت قصص چنان بگوید از این رنگ صلاح آیدم بخون دل ششم بست اگر ام آهینش آموخت این آیه عیاری از خیال شهسواران بخت و شد ناگه دل بگیر منش با خرقه پشیمن گماند که دست دارم نظر بر قرعه توفیق و عین دولت شاه است شهنشاه مظفر و مشعل ملک و عین حضور از آن ساعت که جام فی بخت و شرف شد ز شمشیر سرفشان ظفر آرد زید خورشید معالی اندر بی دانی که تا نیک بستی یافت
--	---

ادوام ملک و عمر و خواه از لطف حق تحفظ  
اگر چرخ این سکه دولت بنام شهسواران

اگر عشق گل با دیدی چنان کرد اگر کار خیر ملی روی و ریا کرد اگر در شب نشینان را دو اکرد اگر با من چهره کرد آن آتشا کرد اگر به بند قباخی غنچه و اکرد درین گلشن کج رستم سلا کرد تغم در میان با و صبا کرد ورازد سیر و فاجسم حیا کرد	سحر بل حکایت با صبا کرد غلام همت آن ناز نسیم خوشش با و نسیم صبا کاسی من از سگان گمان سرگردناکم نقاب گل کشید از زلف سنبیل از آن رنگ و رخم خون و دل آفتاب هر سو بلیل بیدل و افغان اگر از سلطان طمع کردم خطا بود
---	--

بشارت بر بگوی میفر و نشان

که حافظ تو را از زید و ریا کرد

مشاهدان گرد لبری زمین کنند	خاها از ارحمنه در ایمان کنند
----------------------------	------------------------------

<p>هر کجا آن شلخ ز گس شکفت          یار ما چون سازد آهنگ سماع          رخ نماید آفتاب دولت          مردم چشم بخون آغشته شد          عاشقان را بر سر خود حکم نیست          پیش چشم کمتر است از قطره          کن گاهی از دو چشمیت تاروان          عید حسرت تو کو تا عاشقان          ای جوان سرو قد گوی بزین          بپوش برای از غصه ای کل کل زان</p>	<p>گلرخانش دیده ز گس گشند          قدسیان و عوثن مشتاک گشند          اگر چه صحبت آینه رخشان گشند          از کجا این ظلم رسنا گشند          هر چه فرمان تو باشد آن گشند          آن حکایتها که از طوفان گشند          مرگ را بر بیدان آن گشند          در وفایت جان دل قهران گشند          پیش از آن که تو قاست چو کمان گشند          عیش خوش در پو ته بچران گشند</p>
--	---

سرکش حافظ ز آه تمیشت  
 تا چو صحبت آینه رخشان گشند

<p>شراب پیش و ساقی خوش و دوا مینهند          میان چه عاشقم ورنند و ناله سیاه          سبب حقیر که ایان عشق را کین قوم          آجانه نشو در رویشی ست و راه روی          کن که کو کینه و لبروی شکسته شود          غلام بهمت در دی کشان یکم نگم          قدم منه بجز بات حمید بشیر طادوب          بهوش باش کن هنگام باد استغنا</p>	<p>که ز برکان جهان از کند شان برهند          بزار شکر که یاران شهر گشند          شهنشانی که خوشروان بی کلند          بیار باده که این سالکان نه مردند          چو چاکران بگریزند و بندگان برهند          نه آن گروه که از رقی لباس دل سپند          که سالکان در رش محسبان شپند          بزار ازین طاعت به نیم جویدند</p>
--	---

جناب عشق بلندست همی محافظ

که عاشقان ره بی پستان بخود میدهند

<p>سپاه آن نیست که موتی و میانی دارو</p>	<p>بندۀ طلعت آن باش که آنی دارو</p>
--	-------------------------------------

<p>خوبی آنت و لطافت که فلانے دارد          که بامید تو خوشی آب روانے دارد          هر بهاری که زو نباح نسا نے دارد          استنداز دست هر گلشن که کمانے دارد          نه سوار است که در دست عنانے دارد          آری آری سخن عشق نشانه دارد          هر کسی حب نفس کمانے دارد          هر سخن جانی و مهرت مکانه دارد</p>	<p>شیوه حور و پری خوب و لطیفی          چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب          مرغ زیرک نشود و چشمش نفس بهر ای          خم اروی تو در صفت تیر اندازی          گوی خلی که برداز تو که خور شیدا نجا          و نشین نشیختم تا تو قبولش کردی          در ره عشق نشد کس یقین مجسم را نه          با خرابات نشینان ز کرامات طواف</p>
--	---

اندکی کور و دخت که حافظ مفر و شش  
 کلک مانیز زبانی و بیایه دارد

<p>ز ویم صفت رندان و سر چایا و آباد          که فکر تیغ مهنه بین چنین گردن خنک          ازین فسانه و افسون هزار دارد و آباد          ز کاسه سحر شید و بهمن است و قباد          که واقفست که چون منت تخم بهم ریاد          که لاله میا مدار خاک ترست فرهاد          که تا ناز و دشت جام می زلف ننهاد          نسیم باد و فصلی و آب رگنا باد          مگر نسیم بجنجی درین حسرات آباد          که سبزه اندر بارشیم طرب و نشاط          که پاک تر به از نسیم حریف است نداد</p>	<p>شراب و عیش نمان چیت کاری بنیاد          گره ز دل بکشا و ز سپهر یاد و گن          ز انقلاب زمانه محب مدار که جرح          اقدح بشرط ادب گبیر زانکه ز کیش          که آگست که جشید و کی کجا رفتند          از حسرت لب شیرین بهنوز می بینم          مگر که لاله بدانت یوفانی و بهر          نسیم بهنا حازت مرا بسیر سفر          بیا یاکه زمانی زمی حسرت آب شوم          نوش باد و صافی نهاله و ف و خنک          ز دوست اگر نه هم جام می مکن عیسم</p>
--	---

رسید و زغم عشقش که حافظا کیه رسید  
 که چشم زخم زمانه بهشتان مراد

صوفی بناد و ام و سه حقه باز کرد بازی چرخ شکندش بیضه در کلاه ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان این مظهر سباز کجاست که ساز عراق خست ای دل بیا که مانده پناه خدارویم صفت مکن که هر که محبت ندر بهشت ای یکبک خوشتر از آن که خوش میردی بنان فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	سبیا و مکر با فلک حقه باز کرد زیرا که عوض شعبده با اهل راز کرد و دیگر بجهل و آمد و آمد و آفت از ناز کرد و آتشک باز گشت ز راه محارز کرد ز آنچه آتشین کوه و دست و راز کرد عشقش بروی دل در سنی فزاید غره مشک که گریه عابد نماز کرد شرمند و ربه روی که عمل بر محارز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که دراز دل ما را حب از زید و یابی سباز کرد	
صوفی ارباده باز از خود نوشتش باو از کجای بجز می از دست تو اندا و اون الکیت آن شاهسوار خوش خرم که ده گون نرگس نیست نوازش کن مردم دارش احشتم از اینیه واران خط و خالیش گشت اگر چه از کبر سخن بامن و رویش نکرد شاه ترکان سخن بدعیان می شنود پیر ما گفت خطابت سلم صنع زلفت	ورنه اندیشه این کار فراموشش باو دست باشد مقصود و از غوشش باو سبته بند قبا و علم و دوشش باو خون عاشق بخورد و گرفتار دوشش باو بیم از بوسه ربایان لب نوشش باو جان فدای شکرین سبته خاشوشش باو شرمی از مظهر خون سیاهوشش باو آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باو
اعلمای تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باو	
صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد ز رشک تار زلف یار بر با و صبا میاورد فروغ ماه میدیدیم ز با و فخر او روشن	دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد صبا نه ناله مشک که از تانار می آورد که روی از بشیرم او خورشید بر یار می آورد

<p>عفا الله عن ابن ابروئیش اگر چنانچه تاوانم کرد  سراسر بخشش جانان طریق لطف و انوار  من آن شاخ صنوبر از باغ سینه رکندم  ز بیم عارت چشمش دل خویش را کردم  خوش آنوقت خوش آن ساعت که آن لطف هفت  القول مطرب و ساقی رزون رستم که میگید</p>	<p>بر حمت هم پیامی بر سر بیماری آورد  اگر تسبیح میفرمود اگر زناری آورد  که هر گاه که غمش لشکفت محنت باری آورد  ولی میرحیت خون در ره مدین بباری آورد  بدزدیدی چنان که باک خصم اقراری آورد  کوان راه گران قاصد خبر دشواری آورد</p>
--	--

عجب سید استم و شیب حافظ جام و پیمان  
ولی منعش نمی کردم که صوفی داری آورد

<p>صبا به نیست پیری فروش آمد  سپاهش لعل گشت و باد ناله گشت  آتشور لاله چنان بر فروخت باد بهار  آنگوش بهوش بنوش از من بهشت کوش  ز فکر نقد باز آبی تا شوی محسوس  از مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  چه جای صحبت نامحرمت مجلس الهی  اگر بیت سخن خوش بیا و باد بهوش</p>	<p>که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  درخت مسکین شد و مرغ درخروش آمد  که غنچه غرق عرق گشت و گل بوش آمد  که این سخن سحر از ما قسم بگوش آمد  حکیم آنکه چون شد اهرمن سر ووش آمد  چه گوئی کرد که باد و زبان خموش آمد  سپهساله بپوشان که حسنه قدوش آمد  که ز ابد از برارفت و میفروش آمد</p>
---	--

از خانقاه میخانه میروم حافظ  
اگر زمستی زید وریا بهوش آمد

<p>طایر دولت اگر باز گذاری بکند  دیده را دستنگ در و گهر چندان  شهر خالی است ز عشاق مگر گز طر فی  کس نیار و در او دم زدن از قصه ما  واده ام باز نظر را بخت ندروی پرواز</p>	<p>یار باز آید و با وصل قرانی بکند  بجو درختی و بدبیر شاری بکند  دستی از غیب برون آید و کاری بکند  مگرش با جوسب با گوش گذاری بکند  باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند</p>
---	--

کو کرمی که ز بزم طریش عذوه یا و فایا خضر وصل تو یا مرگ رقیب دوش گفتم بکنده غسل لاش حایره دل	جرعه در کشد و دفع غاری بکشد بازی چرخ ازین یکدوسه کاری بکشد تاقت غیب نداد او که آری بکشد
---	---

حافظا گزوی از در او هم روزی  
گذری بر سرت از گوشه کناری بکشد

عکس و نقی چو در آینه جام افتاد جلوه کرد چرخ و زانل زیر نقاب این همه عکس می و نقش مخالف که نمود نخیرت عشق ز زبان همه حاصان برید سر دمش با من بسوخته لطف و گریست پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید زیر شیشه غمش رقص کنان خواهم رفت و در خم زلف تو ادبیت دل از چاه رنج آن شدای خواجیه که در صومعه باز می بینی از من مسیحی بخرابات نه خود افتادم چکند گزنی دور آن نزد و چون پرکار	عارف از پرتوی در طبع خام افتاد عکسی از پرتو آن رینخ افهام افتاد یکفروغ رخ ساقیت که در جام افتاد از گنج سرش در دهن تمام افتاد این گدا بین که چه شالسته افهام افتاد احول از چشم و بین در طبع خام افتاد کانه شد کشته او نیک سر انجام افتاد آه که ز چاه برون آمد و در دام افتاد کار ما باز رخ ساقی و لب جام افتاد اینم از روزانل حاصل فرجام افتاد هر که در دایره گردش ایام افتاد
--	--

صوفیان جمله خرفیند و نظر باز ولی  
زین میان حافظ و سحوت بدنام افتاد

عشق نه سر سربست که از سر بد بشود عشق تو در وجودم مهر تو در دلم در دلیست درد عشق که اندر علی او اول کی منسم که درین شهر مرشی در زانکه من سر شک فشانم بنده رو	مهرت نه عارضیت که جای دیگر شود باشیر و بدن شد و با جان بدر شود هر چیت سخی بیش غالی تر شود فریاد من بگسید افلاک بر شود کشت عراق تبیل به یکبار تر شود
---	---

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار گفتم که است اکرم از لوبه گفتنی ایدل بیا و بعلش اگر باد و می خوری	بر بهیاتی که بر محیط قفس شود اگر از تا که ماه ز غم قرب بدر شود مگذار مان که مدعیان را خبر شود
---	---

حافظ سر از محد درار و بیای لبس  
اگر خاک او بیای شالی شیر شود

غلام مگر مست تو تا بعد از آنند ترا صبا و مرآب و دیده شد غماز از بر زلف و دو تا چون گذر کنی بینی مگذار کن جو صبا بنفشه زار و بین ز قیب در گذر نبیش ازین مکن نخوت مضرب است بهشت ای خدا شنید نه من بر آن گل عارض غزل سرایم لب تو و ستگیر شوی خضر فی حبه که من بیا بمیکده و چپره ارغوانی کن	خواب باده لعل تو بهوشیار اند و گرنه عاشق و معشوق را زوار اند که از یمن و سیارت چه بهیتر ار نه که از قنار و زلفت چه سوگوار اند که ساکنان در دوست خاکسار اند که مستحق کرامت گناه گار اند که عذیب تو از هر طرف هزار اند پیاده میروم و هر ثان سوار اند مرو بصومعه کالجاسیاه کار اند
---	---

اخلاص حافظ از آن زلف تا بدایر باد  
که بستگان کند تور ستگار اند

تقل این خسته بشمشیر تو نقدیر نبود یار باینکه حسن توجه جوهر دارد سر زحیرت بدر سیکه ما سر کردم من یوانه چو زلف تو را میکردم نارین تر ز دست در چین حسن سوت اما مگر بچو صبا باز زلف تو رسم آن کشیدم ز تو ای آتش بجران که چو شمع	ورنه هیچ از دل بیدم تو تقصیر نبود که در آوازه مرا قوت تا شکر نبود چون شناسای تو در صومعه یک پیر بود همچو لایق ترم از حلقه زنجیر بود خوشت از نقش تو در عالم تصویر بود حاصلم دوش بجز ناله تشنگی نبود جز فنای خود ملذذت تو تدبیر بود
---	---

آیتی بدز عذاب آمده حافظ بی تو  
که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

اگر میفروش حاجت رندان رو کند دور کارخانه کوره علم و عقل نیست مطرب بساز عود که کس بی اصل نبرد گر بچ پیش آید و گراحت ای حکیم مارا که درد عشق و بلای خار هست حقا که در زمان رسید مرده امان ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	ایز و گنه بکشید و دفع ملا کنند و هم ضعیف رای فضولی چرا کنند و انگونه این ترانه سراید خطا کنند نسبت مکن بغیر که اینها خدا کنند یا وصل دست یابی صافی که دوان اگر سالی عهد امانت وفا کنند غیرت نیارود که جهان پلا کنند
---	---

جان رفت در سیری و حافظ رعد رخت  
عیسی و می کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که زایا و کند قاصد حضرت سلمی که سلامت با و یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز حالبا عشوه عشق تو زینیا و مبرو گوهر پاک تو از محبت ما مستغنی نیست امتحان کن که بسی گنج مراد بدهند شاه راه بود از طاعت صد ساله زید	ببر و احو و د و صد بنده که آزاد کنند چه شود اگر سلامی دل باشد و کنند که رحمت گذری بر سر فرما و کنند اتاد و فکر حکیمان چه بنیاد کنند اگر مشاطه چه با حسن چندان داد کنند اگر خرابی چه مرا لطف تو با و کنند قد بخیا غمت عمری که درودا کنند
---	---

ره نبردیم مقصود خود اندر شیراز  
خرم آنروز که حافظ ره نبرد اید

اگنم کیم دکان ولت کامران کند اگنم خزان مصر طلب میکند لب اگنم بنقطه و منت خود که بر در راه	اگنا بچشم هر چه تو گوی جان کنند ماگنا درین محاطه گستر زبان کنند گفت این چکا بست که باخته زبان کنند
---	--



<p>گفتم صدم است مشوا بعد نشین          گفتم موی میگذره غم میرد ز دل          گفتم شراب و خرقه آئین بدست          گفتم راعل نوش لبان پیرا چه سود          گفتم که خواجه که بهر حبه میبرد</p>	<p>گفتا بجوی عشق هم این هم آن کنند          گفتا خوش آن خان که دلی شادمان کنند          گفت این عمل هذب پیر معان کنند          گفتا بوسه شکر منیش جوان کنند          گفت آرزمان که مشتری و درقران کنند</p>
---	--

<p>گفتم دعای دولت او و در حفاطت          گفت این دعا طایک هفت آسمان کنند</p>
--

<p>کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد          چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت          کسی بوسل تو چون شمع یافت پروانه          بیای بوس تو دوست کسی رسید کلو          ز زید خشک بلولم بیار باد ناب          از در قیاب تو روزی بسینه ام تیری          کسیکه از ره تقوی قدم برین نهاد          ز باد و تیجیت اگر نیست این لب ترا</p>	<p>محقق است که او حاصل بصر دارد          نهاده ایم مگر او به تیغ زرد دارد          که زیر تیغ تو آمد دم سرد گرد دارد          چو آستانه بدین در همیشه سرد دارد          که بوی باوه و ما غنم دما م تر دارد          ز لب که تیر غمت سینه بی سپرد دارد          بغزم می که اکنون سر سفر دارد          دمی ز سوسه عقل حیر دارد</p>
---	--

<p>دل شکسته حافظ تحاک خواهد برد          جلاله داغ هوا سئو تو بر جگر دارد</p>
---

<p>اگر من باغ تو یک میوه بچینم چه شود          ایارب اندر کف سایه آن سر بلند          آخرای خاتم جمشید جامیون آثار          زابد شهر جوهر ملک و شعله گزند          صرف شد عمر گرانمایه بمشوقه وحی          محضم از خانه بدر رفت و اگر می آید</p>	<p>پیش پای بجای رخ تو به بچینم چه شود          اگر من سوخته یکدم بنشینم چه شود          گرفته عکس تو بر نقش گیسوم چه شود          من اگر مهر کار سبزه بچینم چه شود          تا از انجم چه به پیش آید از انجم چه شود          دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود</p>
--	--

سنگه در کوئی بتان منزل ماوی دادم  
اگر دی جای افرودس برینم چه شود

خواج و دانست که من عاشقم و بیج گفتم  
حافظ از نیز بداند که چنینم چه نشود

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد  
نسوختیم درین آرزوی خام و نشد  
افغان که در طلب گنج گوهر مقصود  
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد  
درینج و دود که در جستجوی گنج حضور  
بسی شدم نگدائی و بر کرام و نشد  
بطعنه گفت شبی میر مجلس نوشوم  
شدم مجلس او گسترین غلام و نشد  
پیچم کرد که خواهم نشست بار زندان  
اشد برندی و دردی کشیم نام و نشد  
ارواست در بار که می طبله کو ترول  
اگر دید در ره خود بیج و تاب دادم نشد  
اگر بوی عشق مندی دلیل راه قدم  
که من بچویش نمودم صدا هتام و نشد  
بدان هوس که بوسم بستی آن لب لعل  
اچو خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیل را که گفتم حافظ از سر دهم  
بدان هوس که شود آن حرف رام و نشد

اگر شعر ترا گزیند و خاطر که خزین باشد  
یک نکته در انجمنی گفتیم و همین باشد  
از لعل تو گریه ام انگشته می زنه ار  
صد ملک سلیمانم و ز زیر نگین باشد  
غمناک نباید بود از طعن حسودائی دل  
شاید که چو امین خی خیر تو درین باشد  
اگر بگویند نایبم این ملک خیال انگیز  
نقشش بخرام از جوهور تگر چین باشد  
جام می و خون دل هر یک بکسی آوند  
در داره صمت او ضاع چنین شد  
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود  
اگران شاید بازاری وین برده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر  
اکنون ساقه رندی تار و ز پسین باشد

گل بی رخ یا رخسار نباشد  
لی باد و بهار خوش نباشد  
طرف چمن و بهوای لبان  
بی لاله غدار خوش نباشد

بی صوت هزار خوش نباشد  
بی صحبت یار خوش نباشد  
بی نقش و نگار خوش نباشد  
بی بوی و کنار خوش نباشد

رقصیدن سر و حالت گل  
باغ و گل و گل خوشست لیکن  
هر نقش که دست عقل بندد  
بایار شکر لب گل اندام

جان نقد محقر است حق فقط

از بهر نیشار خوش نباشد

اگفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید  
اگفتم ز ماه رویان این کار کست بر آید  
اگفتم اگر بدانی بهم اوت رسد بر آید  
اگفتم تو بندگی کن گوینده پرور آید  
اگفتم بحسب چهار تا وقت آن بر آید  
اگفتم که شب روست این از راه و گز آید  
اگفتم خاک سیمی که کوی دل بر آید

اگفتم غم تو دارم گفتا عمت بر آید  
اگفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاور  
اگفتم که بوی زلفت مرا عالم کرد  
اگفتم که نوش لعلت مارا بار ز دوست  
اگفتم دل خمیت کی عزم صلح دارد  
اگفتم که خیالات راه نظربندم  
اگفتم خوش آن جوانی که باغ خلدیند

اگفتم زمان عسرت دیدی که چون سر آید

اگفتم خوش حافظ کین غم هم سر آید

حقه مهبران همه نشانست که بود  
بوی زلف تو همان سوسن جانست که بود  
همچنان در عمل معدن کانست که بود  
همچنان ز لب لعل تو عیانست که بود  
لاجرم چشم گهر بار همانست که بود  
ژانگی بچاره همان دل نگرانست که بود  
سالمهارفت و دیدان سیرت و آنست که بود  
که در چین چیده همان لبانست که بود

گو بهر مخزن اسرار همانست که بود  
از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح  
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید  
رنگ خون دل مارا که همانست که خط  
عاشقان بنده از باب امانت باشند  
کشته غمزه خود را بزیارت می آید  
زلف بندوی تو گفتم که دگر ره نزنند  
حافظا باز عاقبت خونام چشم

بنفشه در قدح ماه و هند و سر سجود  
 بیوس غنیمت ساقی بنفشه سنی و نمود  
 کنون که لاله برافروخت آتش نرود  
 شراب نوش در ما کن حدیث عادی نمود  
 ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود  
 زمیں اختر میمون و طالع مسعود  
 سحر که مرغ در آید بنفشه داود  
 که بسچو و در بقا بنفشه بود مسعود  
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

کنون که در چمن آمد گل از عدم موجود  
 بنوش جام سجود بی باک و دل چنگ  
 بیباغ تازه کن آئین دین در تشریف  
 ز دست شادیمین عذار عیسی دم  
 جهان چو خلد برین شد بدو سوس و گل  
 شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن  
 چو گل سوار شود بر پهلوان از  
 بدو گل منشین بی شراب و شاد و گل  
 بیار جام لبالب بیا و آصف عهد

بود که مجلس حافظ همین تربیتش

هر آنچه می طلبد جمله بدیش موجود

اگفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود  
 اگفتا که مرا دم بوجا لش نه همین بود  
 اگفتا که مرا بخت بد خویش تدرین بود  
 اگفتا که فلک نابین ما بر سر بکین بود  
 اگفتا که شفا در قدح باز پسین بود  
 اگفتا که غلامی حکیم عمر تدرین بود  
 اگفتا که آن بود که بر لوح جبین بود  
 اگفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

اگفتم که خطا کردی و توبه بیاور  
 اگفتم که خدا او را و مراد بوجا لش  
 اگفتم که قرین بابت افکند بدین روز  
 اگفتم که ای ماه سپهر مهر بریدی  
 اگفتم که بسی جام طرب خوری از پیش  
 اگفتم که تو ای عمر حراز و بر رفتی  
 اگفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند  
 اگفتم که نه وقت سفرت بود چنین روز

اگفتم که ز حافظ بچه حجت شده بود

اگفتا که همه وقت مرا و اعیبه این بود

تا ریا و زرد و سالیوس مسلمان نشود

اگر چه بر دماغ شهر این سخن آسان نشود

<p>درواوی سببی قایل درمان نشود          حیوانی که ننوشت می و انسان نشود          در نه هر سنگ و گلی لو نود و جهان نشود          که تبلیغ و حیل و یو مسلمان نشود          چون هنرهای دیگر موجب حرام نشود          سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود          تا اگر خاطر ازا تو پریشان نشود          بی تکلف تن او لایق مستربان نشود</p>	<p>دور و مندی که گسترده در نهان پیش طبع          ارغزی آموز و گرم کن که نه چندین حسرت          گوهر پاک بباید که نشود قایل فیض          احم غظم بحبند کار خود ایدل خوش باش          عشق سیور زم و امید که این فریض          و دوش میگفت که فزاید هم کامت          حسن خلقی ز خدا سطلبم روی ترا          هر که در پیش تبار از سر جان سیر زد</p>
--	--

دوره را نماند و دمت عالی حافظ  
 طالب حشمت خورشید و خشان نشود

<p>خون شد و دم زد و در دبر مان نیرسد          تا آبرو منیر و دم نمان نیرسد          این غصه بس که دست سوی جان نیرسد          بچاره را چه چاره که فرمان نیرسد          از کلبه بنی گلی بجانستان نیرسد          و آوازه ز مصر بکنان نیرسد          تا صد هزار زخم بدندان نیرسد          حسرت آه اهل فضل بچوان نیرسد          زین شست شوی خرقه عفران نیرسد</p>	<p>کار مزدور و رنج سبمان نیرسد          چون خاک راه پست شدیم همچو باد و          از دست برد جو رزمان اهل فضل را          سیرم ز جان خود بدل بهستان ملی          تا صد هزار خار منیر و دیدار زمین          یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد          بی یاره منیکم از هیچ استخوان          از شست اهل جل بچوان رسیده اند          صوفی شوی زنگ دل خود و آب جی</p>
---	---

حافظ مصور با شش که در راه عاشقی  
 هر کس که جان نذا و بجانان نیرسد

<p>که اعتراض بر ابرار علم غیب کند          که هر که بی هنر افتد نظر غیب کند</p>	<p>ذی و عشق آن فضل غیب کند          صدق و محبت به بین نقص کند</p>
---	---

چنان ز دره اسلام غمزه ساقی ز غم خورشید آردمان آرید بوی کلید گنج سعادت قشور انست شبان اوی امین گیسو رسد بحد	اگر اجتناب ز صواباگر صیبه کند اگر خاک میکده با عجب جیب کند مباد کس که درین بخت شک و ریب کند اگر چند سال بجان خدمت شعیب کند
---	---

از دیده خون بچکاند فاسد حافظ  
اگر یاد عهد شباب و زمان نشیب کند

مژده ایدل که مسیحا نفس می آید از غم دور و مکین ناله و فریاد که دوشش از آتش و آونی امین منبسم خرم و پس ایسچکسیت که در کوی تماش کار میست کس نیست که ناله مشوق کجاست چرخه ده که میخانه ارباب کرم خبر بیل این باغ سپید که من دوست را اگر سر برین بیاخت	که ز انفس خوشش بوی کسی می آید زده آرم خالی و فریاد رس می آید اموسی اینجا با سبب شبی می آید هر کس اینجا با سبب موسی می آید اینقدر هست که بانگ جرسی می آید هر حرفی ز سبب ملت می آید ناله می بشنوم کز قفس می آید گو یا خوشش که هنوزش نفس می آید
---	---

یار دارد صبر سید دل حافظ یاران  
شاسبازی انگار گیسو می آید

مطرب عشق مجرب ساز و نوا می دارد عالم از ناله عشاق مبادا خلبی پیر و کوی کشن با گرچه ندارد ز روز و روز از غلالت نبود و دور ترش پرسد حال محترم دارد کم کم گس قند رست اشک خونین لطیفان نبود هم گفتند سهم از غمزه میا موز که در دلب عشق	لقش بر پرده که ز راه بجائی دارد که خوش آهنگ فرح بخش نوا می دارد خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد بادشاهی که همسایه گدا ستم دارد تا هوا خواه تو شد فرمائی دارد در عشقت و عجز سوز و نوا می دارد هر عمل اجری و سپهر کرده جزائی دارد
--	--

نفر گفت آن بت ترسایچه باده فروش	شادی روی کسی جو که صفائی دارد
خسرو حافظ درگاه نشین فاخته خواند	
وز زبان تو تمسای دعائی دارد	

مردن کار شراب این چه حکایت باشد	غالباً اینقدر محبت کفایت باشد
کسی شماره تقوی زده ام باد فخر	این زبان سر زده آرام چه حکایت باشد
زاد راه برندی نبرد مغد و رست	عشق کار است که موقوف بدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم	ورنه مستوری مایا چه غایت باشد
بسته پیر میخانه که ز حبلم بر ماند	پیر ما هر چه گفت در عین غایت باشد
زاد و عجب و نماز و من و سستی و نیاز	تا خود او را از سبیلان با که غایت باشد

دوش این غصه خشم که حکمی میگفت  
حافظ را باده خور و جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دله بود	اگر با وی گفتی که مشکله بود
دلی سدر و دیار مصلحت بین	اگر بستاند مهر اهل دلی بود
اگر دانی چو می افتد و ماز غم	تبدیرش امید ساعلی بود
زمن ضایع نشاند کوی جانان	چه دامن گریز با رب منزه بود
بحال این پریشان حجت آید	که وقتی کار دان کاملی بود
و اما عشق نقیسم سخن کرد	حدیث نکته سر محفل بود
منبری عیب خیران بود لیکن	ز من و موم تر که سیاهی بود
سر شکم در طلب در با فشانید	ولی از وصل او بجا صلی بود

اگر دیگر که حافظ نکته دانست  
که ما دیدیم و محکم غافل بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت ما و میانه یاد آید

<p>چو عکس بازده کند جلوه در رخ ساقی          بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق          میخورد زمانی غم و فاداران          سمند دولت اگر تند و کشت دلی</p>	<p>ز زهد پس سرود و ترانه یاد آرید          بصورت غمزه چنگ و چغانه یاد آرید          ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید          ز سهرمان سرباز یانه یاد آرید</p>
<p>بوقت محنت ای ساکنان صدر حلال          ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید</p>	
<p>من صلاح و سلامت کس این گمان نبرد          سر این مرقع پشمینه بهر آن دارم          میاش غره بعلم و عمل فقیه زمان          مشغول فیه رنگ و بو قبح درکش          اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل</p>	<p>اگر کس بر بنا خرابات طعن آن نبرد          اگر چه حربه کوشم می کس این گمان نبرد          اگر چه چکین قضای حسد ای جل نبرد          که رنگ غم ز دولت جز می مغان نبرد          بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد</p>
<p>سخن بنده و سخندان او امکان حفظ          که تخلف کس ز گوهر به بحر و کان نبرد</p>	
<p>مرا می و گریاره از دست برد          پس لر آفرین بر می سرخ باد          بنابریم دستی که انگور چید          بر روز انداخته بر ما مگر          مرا از ازل عشق شد نه فرست          مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ          لکشت نج پیوده خارسندیش          چنان زندگان کن اندر جهان</p>	<p>بمن باز آورد می دست برد          که از روی ما رنگ ز روی بحر          فریاد پائی که در هم فشرود          که کار خداست نه کاریت خود          قضای نوشته نشاید ستود          از طلوع و بد جان چو پیاره کرد          افتاعت کن از نیست طلسخ برد          که چون مرده باشی بگویند مرد</p>
<p>شود دست و حدت ز جام الست          بران کو چو حافظ می صاف خود</p>	



<p>مرا مهر سیمه چنان سر بیرون نخواهد شد  مرا روز ازل کاری بجز رندی نغمه بودند  مجال من همان باشد که پنهان مهر و درم  شراب بعل و جای امن و یار و همایان باقی  بیان و صفت رندان بیانگ چنگ می توکم  شبی محزون بلیلی گفت کی محبوب بی همای  رقیب آزار نافرود و جای آشتی بخت نیست  بیایا درمی صافیت راز و سپهر بنمایم</p>	<p>قضای آسمانست این دیگر گون نخواهد شد  برین قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد  کنار بوسه آغوشش چگونه چون نخواهد شد  ولا کی به نشود کارت اگر اکنون نخواهد شد  که ساز شرح ازین افسانه بی قانون نخواهد شد  ترا عاشق شود پند و اولی نبسوزن نخواهد شد  اگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد  که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد</p>
---	---

مشتوی ای دیده نقش غمز لوح سینه حافظ  
که ز خسته تیر و دلدارست و رنگ خون خواهد شد

<p>معاشقان گره از زلف یار باز کنید  هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده عشق  میان عاشق و معشوق فرق بسیارست  ایجان دوست که غم پرده شما نذر  سخت موعظه تیر میفرودش این است</p>	<p>شبی خوش است باین قصه اش در آید کنید  بر و چو مرده بختوی من نماز کنید  چو یار ناز نماید شما نیا ز کنید  اگر اعتماد بر لطافت کار ساز کنید  که از محاشش نا جنبس احتراز کنید</p>
--	---

و گر طلب کند ایامی از شما حافظ  
جوایش طلب یار و لنواز کنید

<p>مرا وصل تو گر زانکه دست رس باشد  اگر مهر و دوجان بخیف از غم بادوست  راستان تو غوغای عاشقان عجب  ره خلاص کجا باشد آن غریقی را  چه حاجت بش شیر قتل عاشق را  نزار بار شود آستان و دلیک بار</p>	<p>و گر ز طالع خویشم چه ملتص باشد  مرا ز مهر و دوجان حاصل آن نفس باشد  که هر کجا بشکرستان بود و گس باشد  که سبیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد  که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشد  مرا به بسیند و گوید که این چه کس باشد</p>
--	--

ازین سبب که مرادست بخت کوتاه است	کیم سیر و نلید تو دست رس باشد
خوش است باده رنگین و صحبت جانان	دام حافظ بیدل درین سوس باشد
آه اگر ناله زارم نرسد سوز باد کز فراق تو چنانم که بماند شیش میاد چون دیدار تو دورم بجهی باشم کوشا ای لب چشمت خونین کرد دل از دیده کشا چون مرا دور دل زد دست فراق فریاد	منیر غم بر نفس از دست فراق فریاد چکیم که بکشم ناله و تیر یاد و فغان روز و شب غصه و خون میخورم چون مخورم تا تو از چشم من سوخته دل و رشیدی ازین هر مرده کد قطره خون بیشتر چکیدی
حافظ دلشده از دست فراق شب روز	تو ازین بنده و محنته بکلی آزادو
هدیه خوش خیز از طرف سباز آمد که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد واغ دل بود با مسید دوا باز آمد تا بگوید که چه ارفقت و سپید باز آمد کان بست سنگدل از راه و غما باز آمد تا بگوشت دلم آواز در ا باز آمد	مژده ایدل که در باد صبا باز آمد بر کشای مرغ سحر نغمه و آوای راه لانه لوی می نوشین بشین از دم صبح عارفی کو که کند فهم زبان سوس مردمی کرد و گرم بخت خدا و اوه من چشم من از بی این قافله بس آه کشید
گر چه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد	لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد
آه صومعه کاران بی کاری گیرند اگر زارند و بی طره کاری گیرند اگر فلکشان بجزار و که قرار گیرند که به تیر قره بر خط نکاری گیرند خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند	بفت ما را بود آما که عساری گیرند اصححت و دیر آنست که یاران همکار خوش گرفت جریبان سرف سانی یار با این کچه ترکان چه دلیرند بخون رقص بر شهر تر و ناله فی خوش باشد

توت بازوی پیر نیز بخوبان مفروش از اغ چون شرم ندارد که نهد یا در گل تا که نهد اهل نظر خاک است کحل نظر	که برین خیل حصاری سوار می گیرند بلبلان را سوار و امن خناری گیرند عمر باشد که سوار انگذاری گیرند
--	---

حافظ اینای زمان را غم مسکینان نیست  
زین میان گزینان به که کساری گیرند

مفسر برآمد و کام از تو نماند آید در چنان سبب شد زمان عمر و مهو منظیم زلف تو شد دل که خوش سواد می دید قد بلند ترا تا سبب بر نمی گیرم شست صدق کشاد هم نزار تیر دعا بسم حکایت دل است با نسیم سحر	فغان که بخت من خواب بر نمی آید لبای زلف سیاه است لب بر نمی آید وزان غریب بلاکش خبر نمی آید درخت بخت مراد مبر بر نمی آید از ان میانه بی کار گر نمی آید ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
--	---

آهسته شرط و فاکتورک سر بود حافظ  
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره را فروخت دلبری داند نه هر که طرف کلنج نهاد و تندیشت نه هر که با بخت ز تو بیجا است و آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم غلام هست آن رند عاقبت سوزم سواد لفظه تبش ز حال است مرا با چشم دل یوانه و ندانم بقدر چهره هر آنکس شاه خوبان شد وفای مهر نگو با شداریا نموزی تو سبکی چو گلایان لشکر مزد مکن	نه هر که آینه ساز و سکنه ری داند کلاه داری و آئین سروری داند نه هر که ستر تر شد قلند می داند یک دور محیط نه بر کس شناسوری داند که در گدای صفتی کیمیا گر می داند که قدر گوهر یکدانه گوهری داند که آدمی بخت شیشه پری داند جهان بگیرد اگر داد گستر می داند و گر نه هر که تو بسنی ستگر می داند که دوست خود و دشمن نه پری داند
--	--

از شعر و لکنت حافظ کسی شود آگاه  
که لطف طبع و سخن گفتن در وی داند

<p>بختم اریار شود در ختم از یحیا ببرد عاشق سوخته دل نام متن ببرد بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد هر که داند استند زود صوفیه زاعدا ببرد سامری کسیت که دست از ید میضا ببرد منه از دست که سیل عمت از ایا ببرد آه از آن روز که بادت گل عیبا ببرد اگر امروز زین دست که فردا ببرد ترسم آن ز کسستانه به یحیا ببرد</p>	<p>منیت در شهر نگاری که دل ما ببرد کو حریفی خوش و مرست که پیش کرمش در خیال آینه لعبت نهوس میبازم راه عشق از چه کسنگاه که کند از انست سحر با معجزه نپ لوند دل خوشدار جام مینایی می سدره تنگدلیست با خیال از خزان جیبرت نمی بینم رضن و میرخصت بشوایم از و علم و فضل که به چل سال دلم جمع آورد</p>
---	---

حافظ از جان طلبید غزوه مستانه او  
خانه از عزم ببرد از و بهل تا ببرد

<p>عالم ببرد و گر باره جوان خواهد شد چشم ز کس بشقایق نگران خواهد شد که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد تا سراسر زده گل نقشه زمان خواهد شد مایه نقد نقار که صحنه ان خواهد شد از نظر تاش عید رمضان خواهد شد چند گوی که چنین رفت و چنان خواهد شد مجلس غط و درازست و زمان خواهد شد</p>	<p>لفس با و صبا شک فشان خواهد شد از عوان جام عقیقی مسبن خواهد شد گل خیزست غنیمت شمریدش محبت این لطاول که کشید از غم حیران بدل ای دل از عشرت امر و زلف و افکنی ماه شعبان مده از دست قن کفین شد مطر با مجلس انس و غزلخوان ببرد گر زمسی بخوابات شدم عیب ملن</p>
---	--

حافظ از لب تو آمدنوا قلیم وجود  
قدیمی نه بودا غش که زمان خواهد شد

<p>نقد مصونی نه همه صافی بهش باشد مصونی با که ز دزد سحری مست شدی خوش بودی که محک تجربه آید بخیان تا ز پرورد تو غصب نه بد راه بدست خط ساقی گرازی که ز ند نقش بر آب غم دنیای دنی نیست بخوری با ده بخور</p>	<p>ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد تا سپر روی شود هر که در او عیش باشد عاشقی شیوه زندان بلا کش باشد ای بسا رخ که بخونایه منقش باشد حبیب باشد دل دانا که مشوش باشد</p>
<p>دل و سفاک و سفاک بس بد با ده فروش گر شراب از کف آن ساقی موش باشد</p>	
<p>نسبت رویت اگر با به و پرورین کرده اند شتمه از داستان عشق شور و گنج نیست نکست جان بخش دارد خاک می گلزار خان خاکبان بی بس انداز خرمه کاس الکرام شهر زارغ و ز غن بیای صید و قنیت ساقی می ده که با حکم ازل تدبیریت از خرد بیگانه شو چون جانش را در نقش در صفالین کاسه زندان بخواری سنگید تیر تر گان دراز و عنسره جاد و کور یک شکر انعام با بود و لبست حصت ندو شایدان از آتش خسار دیگر دیدم</p>	<p>صورت نادیده تشبیهی تخمین کرده اند آن حکایتها که از فراد و شیرین کرده اند عارفان از انعام عقل مشکین کرده اند این تظاول بین که با عشاق مسکین کرده اند کین کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند قابل تقییر نبود آنچه تقیین کرده اند و خزر زرا که گفت عقل کابین کرده اند کاین جریفان خدمت جام جهان سر کرده اند آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند هم تو الضافش بده شیرین لبان کرده اند زاهدان را ز خنبا اندر دل و دیر کرده اند</p>
<p>شعر حافظ را که بحیر مدح احسان نیست هر کجا باشد ده انداز لطف تحسین کرده اند</p>	
<p>لوا عطفان کین جلوه در محراب نمیکند شکلی دارم ز داشت مجلس از پرس</p>	<p>چون بخلوت میرود آن کار دیگر میکنند توبه فرمایان چه را خود توبه کمتر میکنند</p>

کاینه قلب و غل مرکار داور میکنند	گوینا با ورنسپ دارند روز داور می
کاینه نیاز غلام ترک واستر میکنند	یا رب این نود و ناز را بر خودشان بکش
گنج را از بی نیازی خاک ریز میکنند	بنده پیر حسد با تم که درویشان او
سید میند آبی و دلس را تو انگر میکنند	ای گدای خانه باز که در درمغان
زمره دیگر نعتش از غیب سر میکنند	حسن بی پایان و چند آنکه عاشق میکنند
اکین پوسنا کان ل جان جامی میکنند	خانه خالی کن لانا منزل جانان شود
هر زمان خمره را با و برابر میکنند	آه آه از دست صرافان گوینا شناس
کاذرا نحا طینت آدم نم میکنند	بر درمخانه عشق ای ملک شمع گوی

صحبدهم از عرش می آمد سروشی محفل گفت  
قدسیان گوئی که شعر حافظ از میکنند

وانکه این کار نداشت در انکار بماند	هر که شد محرم دل در جسم یا بماند
شکر ایزد که در پرده سپندار بماند	اگر از پرده برون شد دل من عیب بگو
خرقه زرقه ماست که در خانه خمار بماند	صوفیان واستند از کرمی همه خفت
قصه ماست که در هر سر بار بماند	خرقه پوشان بگیست گشتند و گشت
خرقه رهن می و طرب شد و زار بماند	داشتم ولفی و صد عیب مرا می پوشید
یاد گاری که درین گنبد دوار بماند	از صد ای سخن عشق ندیدم خوشتر
آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند	هر می عمل کزان جام بلورین بدم
جادوان کس نشینم که درین کار بماند	جز دم کوز ازل تا به ابد عاشق است
شیوه آن شدش حاصل و سیر بماند	گشت بیمار که چون چشم تو کرد و گرس
که حدش همه جابر و دیوار بماند	رجال تو چنان صورت چین جیران شد

بها شا که ز نفس دل حفا روزی  
شد که باز آید و جا بود گرفتار بماند

سعادت سهدم او گشت و دولت سهدم	هر آنکه خاطر محسوس و یار ازین دارد
-------------------------------	------------------------------------

کسی آن آستان بود که جان در آتش دارد که صدر سبز عزت فقیر ره نشین دارد که نقش خاتم عرش جهان زیر نگین دارد که دوران ناتوانی تا بس زبیرین دارد که بنید خیر از آن خرم که تنگ از خوشه چین دارد که صد بشید و کجمنه و غلام کمترین دارد بنازم و مهر خود را که حسنش آن آید دارد	جناب عشق را در که بسی بالا از عقلست سجود ای سنگراسی منعم ضعیفان و فقیران و بان تنگ شیرینیت مگر مسلمان است چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت آن مهر گردان جان دل و غای مستندان است صبا از عشق من مری گویا آن شه خوبان لب بعل و خط مشکین چو آنش است اندیش
---	---

اگر گویند بخوابم چو حافظ بنده مقفل  
اگر بنده اش که سلطان گدای ره نشین دارد

خدایش در همه حال زبانه بگرد نگار بار سر رشته تا نگردد که آشناسخن آشنا نگردد که حق صحبت مهر و وفا نگردد فرشته ات بدو دست عاقل گردد ز دست بنده در خرد و خد نگردد ز روی لطف کوبش که جا نگردد	هر آنکه جانب اهل و فام نگردد گرت هو است که مشوق نکند پیوند حدیث دوست گویم مگر بحضرت سرور و دوام جان و خلقی من و تو ولا معاش چنان کن که گر بجز و پا نگذاشت دل را و جای بخش نیست صبا در آن سر زلف ازل مرئی
---	--

عبارت را بگذارت که است تا حافظ  
بیا و کار نسیم صبا نگردد

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد اکی اتفاق محال سلام ما افتد که قطره ز زلالست بجام ما افتد اگرین شکاف سر و ان بدام ما افتد	همای و ج سعادت بدام ما افتد حباب و ابر اندازم از نشاء و طلاه ببارگاه تو چون باد را نباشد راه چو جان فدای لب شد خیال مستم خیال زلف تو گفتا که جان سیله ساز
---	---

<p>ملوک را چو ره خاک بوس این درخت بنا اسیدی ازین در هر و بزنی فانی شبی که ماه مراد از افق طلوع کند</p>	<p>کی التفات جواب سلام یافتند بود که مسترعه دولت بنام یافتند بود که پرتو نوری سبب یافتند</p>
<p>ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ نسیم گلشن جان در مشام یافت</p>	
<p>هر که را با خط سبزه سر سودا باشد در قیامت که سر از خاک محدود گیرم طلعت ممد و چشم زلف تو ام بر سر باد چون دل من خمی از پرده برون آئی نای نما کی ای در گر انما به روا خواهی شست از بن هر خزه ام آب روانست بیا</p>	<p>پای ازین دایره بیرون نهند باشد داغ سودای تو ام سر سودا باشد کانه زین سایه قرار دل شیدا باشد که در گریزه ملاقات نه پیدا باشد کز عنایت دیده مردم همه دریا باشد اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد</p>
<p>حسنت از ناز کجاف نکت میل آری سرگرائی صفت ز گس رعنا باشد</p>	
<p>هر که هم سر تو از لوح دل جان نرود آنجان مهر تو ام در دل جان جای گرفت از دماغ من سرشته خیال رخ دوست آنچه از بار عنایت بر دل سبکین میرسد در ازل سبت دلم با سر زلفت پیوند گر و داز پی خوابان دل من بخدورت</p>	<p>هر که از یاد من آن سر و خرامان نرود که گرم جان برود مهر تو از جان نرود بجفای فلک و غصه دران نرود برود دل ز من و از دل من آن نرود تا ابد سر نکند در سر پیمان نرود درد دارد و چه کند کز پی در مان نرود</p>
<p>هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان دل بخوبان نهد از بیهوشان نرود</p>	
<p>سوسن باد بهارم لبوی صحرای هر کجا بود و لی چشم تو بر دازد هوش</p>	<p>باد بوی تو بیاورد و قیاس ما برد نه دل خسته بیمار مرا تناسل برد</p>



<p>جام می دی ز لب و مژده روان بخشی ز دوش دست طلسم سلسله شوق تو بست راه ما خسته آن ترک کمان برود دل سنگین ترا شک من آورد برآه</p>	<p>آبرو از لب جان بخش روان بختا برد پای خیل خروم لشکر غم از جا برد جنت ما هندوی آن سرو سخی بالا برد سنگ را سیل تواند بره دریا برد</p>
<p>بخت طبل بر جافط مکن از خوش نفسی پیش طوطی نتوان گفت سزاوار آورد</p>	
<p>یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود یا و باد آنکه چو چشمت بختا بم میکشت یا و باد آنکه مر من چو کله بشکستی یا و باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت یا و باد آنکه چو با قوت قبح خنده زدی یا و باد آنکه دران بزنگه حلق و ادوب یا و باد آنکه صبر و حی زده و محمل انس یا و باد آنکه خرابات نشین بودم دست</p>	<p>رستم مهر تو بر حیره ما پیدا بود سجده عیونیت در لب شکر خا بود در رکابش موفونیک جهان پیا بود وین دل سوخته پروانه بی پروا بود در میان لب لعل تو حکایت بود آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود جز من و یار نبودیم حسدا یا ما بود آنچه در مجلس امروز گشت انجا بود</p>
<p>یا و باد آنکه با صلاح شما میشد راست نظم هر گویا سفت که حافظ را بود</p>	
<p>یا و باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود راست چون بوس گل از اثر صحبت پاک دل چو از لب خرد لفظ معانی صحبت آه ازین جور و نطق که درین دامن است در دلم بود که بی دوست نباشم برگز دوش بر یاد حرفیان بخرابات شنیدم لبس شستم که بپرستم سبب در و فراق</p>	<p>ویده را روشنی از خاک درت صاف بود بر زبان بود مرا اکسبه تراد و دل بود عشق میگفت بشرح آنچه بر شکل بود وای ازین عشق و تنعم که دران منزل بود چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ختم می دیدم خون و دل و پا در گیل بود مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود</p>

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعمل بود
دیدم آن منتق کبک خرامان جاف	که ز سرخیت شایین قضا غافل بود
یارم اندر کس نمی بینم یاران باچید آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ لی کا صد هزاران گل شکفت و بانگ غمی بجا علی از کان مرگ بر نیاید سالهاست از بهر ساز خود نمیکرد مگر عویش و جوت کس نمکونید که یاری دشت حق دوستی کوی توفیق کرامت در میان فکند هاند	دوستی کی آخر آمد دوست یاران باچید خون چکید از شاخ گل باد بهاران باچید عند لیپان را چه پیش بد هزاران باچید تابش خورشید و سعی ابر و باران باچید ا کس ناید ذوق مستی میگسار از چید حق شناسان با چه حال افتاد یاران باچید کس بمیدان و غمی آرد سواران باچید
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش	از که می پرست که دور روزگار باچید
میکرد و جامم وی سحر که اتفاق افتاده بود از سرستی و گریه باشد عهد شباب نقش می بستم که گیرم بوسه زان چشم ساقیا جام و مادم ده که در سیر طریق ای معسر مرده فرما که دو شتم آفتاب در مقامات طریقت هر کجا برویم سیر کر نمودی شاه یحیی نصرت الدین از گرم	وز لب ساقی شدم ورمذاق افتاده بود رجعی سنجو استم لیکن طلاق افتاده بود طاعت و صبر زخم ابر و ش طاق افتاده بود هر که عاشق و نش نباشد در نفاق افتاده بود در شکر خواب مسجومی هم وثاق افتاده بود عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پیشان نهیوست	طاهر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود
یارم چو تیج بدست گیرد در کعبه فتاده ام چو ماهی	بازارتان شکست گیرد تا یار مرا بشت گیرد

آیا بود آنکه دست گیرد کو محتسبی که مست گیرد	در پایش منت و دام زاری هر کس که بدید چشم او گفت
خزم دل آنکه هیچ حافظ جاست ز می الت گیرد	
بفرست آن نگار کاغذ از عاشق بفرار کاغذ اگر بنویسم حزن کاغذ بر صفحه روزگار کاغذ	بنویس دلا بسیار کاغذ ای باد صبا بس بآین شرح هرگز ننویسید او جوابی تا نام تو نقش شد بر او ماند
بنویس ز روی سر بانی بر حافظ دل نگار کاغذ	
سبا و اخلاصیت شکر ز منتار که خوش نقشه نمودی از خط یار خدا را ازین معنی پرده بردار که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار که میرقصند با هم مست و تشنه حرفیان رانه سرماند و نه دستار چو سجد پیش عشق که بسیار بزد و زده می نیست این کار بلفظ اندک و معنی بسیار حدیث جان سپردن از نقش دیوار خداوند اول و دینم نگار علم شد حافظ اندک نظم اشعار خداوند از آفاتش نگار	الا ای طوطی گویای اسرار سرت سبز و لبت خوشنما و جاوید سخن سر بسته گفتی با حریفان بروی مازن از ساغر گللابی خیره بود این که ز دور پرده مطرب ازین انسیون که ساقی در می افکند خرد و هر چه رفت نقد کاینات است سکندر را نمی بخشند آبی بیا و حال اهل درد بگو بستوران مگو اسرار مستی بت چینی مدوی دین و مال است همین دولت منصور شاه سی خداوندی بجای بندگان کرد

<p>بکشاگره زلفش و بوی بمن بیار باز آگه عاشقان تو مردن انتظار بر با جفا و جور نراقت رو انداز ز بهر عهده یار و خوار گوش دار ای دیده در فراتش ازین پیش خون بار چون بر وصال یار نذار بیم اختیار</p>	<p>ای باد شکو بگذر سوی آن نگار با او بگو که ای مه نامهربان من دل داده ایم و مهر تو از زبان خریدیم مگر دمی چو دوزخا گرفتار شدیم ای دل بساز با غمم هجران و صبر کن باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی</p>
<p>حافظ تو تا کی محرم حال جهان خوری سببار غم مخور که جهان نیست پایدار</p>	
<p>قدت بر راستی چو سبی سر و جویبار سو هو م نقطه ایست نه پنهان نه آشکار از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار و انهم مصاف را و نترسم ز کارزار زین در اگر بدر شوم آیم به سطرار عقل طویل را بنود هیچ اغتبار</p>	<p>ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار الحق وجود نقش و نشان جان تو و ایدیم دل بدست خط و زلف و خال تو با و اینزاد دشمن اگر یار ما نیست عشق تو چو در سراج دل خانه گیر شد گر سر و پیش قد تو سر میکشد مرغ</p>
<p>مضویه هوای تو حافظ کنون چه باخت در شش رعنت دلش افتاد مهر و وار</p>	
<p>باز آ که ریخت بی گل رویت بهار غم کاند رعنت چو برق بشد و نگار غم روز فراق را که نهد در شمار غم بر نقطه دمان تو باشد مدار غم ز انزو و عنان گسته دو اندر غم در یاب کام دل نه پید است کار غم</p>	<p>ای خرم از فروغ خنک لاله زار غم از دیده اگر سرشک چو باران رود رویت بی عمر زنده ام من این بس عجب مدار غم ناله کشته از محیط فتن نیست هر گزم در هر طرقت ز خیل حوادث کینه است این بیکدوم که دولت دیدار حکمت است</p>

تا کی صبح و شکر خواب محضم  
بیدار گردان که نماند اعتبار عمر  
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد  
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن گوئی که در صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا بختی از خاک در بار بیار  
ببرندوه دل و مژده دلدار بیار  
بختت روح من از دین یار گوئی  
نامه خوش خبر از عالم سر بیار  
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
شمت از نغمات نفس یار بیار  
بوی فامی تو که خاک ره آن یار عزیز  
بی عباری که پدید آید از اغیار بیار  
روزگار نیست که دل چهره مقصود ندید  
ساقیا آن ترحم آینه کردار بیار  
گودی از ریزد و دست بگوری قریب  
بهر آسایش این دیده خونبار بیار  
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز  
حلقه از حشم آن طره طرار بیار  
خامی و ساد و لی شیره جانبار نیست  
خبری از بر آن دلبر عیار بیار  
شکر آنرا که تو در عشق ای مرغ چین  
با سیران قفس مژده گلزار بیار  
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست  
خنده زان لب شیرین شکر بار بیار

دل و حافظ بچه از دهمبیش رنگین کن

و انگشست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا بختی از کوی غلامی بمن آر  
زار و بیمار غنیمت راحت جانی بمن آر  
قلب فی حاصل ما را از ناکسیر مار  
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر  
در کسب نگاه نظر بادل خویشم جنگست  
زابر و عجزه اوتی و کمانی بمن آر  
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم  
ساغرمی زلفت تازه جوانی بمن آر  
منکران را هم ازین می دوسه ساغر بخت  
و گرایشان نستانند وانی بمن آر  
ساقیا عشرت امر و زلف و اسفکن  
یا ز دیوان قضا خطا مانی بمن آر  
و لطم از پرده بشه دو شکر حافظ میگفت  
ای صبا بختی از کوی غلامی بمن آر

<p>ولا چنم بریزی خون نه دیده شرم دار آخر          ستم یارب که جانان از عارض بوسه می پیغم          چو باد از خرمس جانان بودن خوشه تا چینه          مراد بینی و عقی بن بخشید و ز می کنش          نگارستان صید اعظم خواهد شد بر این ملک          و در ملک شبنمیزی گراز اندوه نگریزی</p>	<p>تو نیز ای دیده خدای کن مراد از آخر          دعای سجده دیدی که چون آمد کار آخر          زحمت نوشته بردار و خود خمسی کار آخر          مگو شتم قول جنگ اول بدستم زلف یا آخر          بنوک ملک رنگ آمیز نقش می کار آخر          دل صحبت بشارتها بیار و زان ملک آخر</p>
--	---

<p>بقی چون ه زاکو می چون عمل پیش آورد          تو گوئی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر</p>
---

<p>دیگر ز شاخ سرو سبیل صبور          بگل شکر آنکه شگفته بکام دل          زاهد اگر بخور و قصورست امیدوار          از دست غیبت تو شکایت نمیکند          گرد دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد          میخور بباغ چنگ و محو غصه و درسی</p>	<p>گلستان که چشمه با ز روی گل به          نابینایان بیدل شیدا کن غرور          مارا شتر ایچانه قصورست و یار جوار          تا نیست عیبتی ندید لذتی حضور          مارا غم نگار بود مایه سرور          گوید ترا که باده محو گویند غفور</p>
--	---

<p>حافظ شکایت از غم هجران چه میکند          در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور</p>
---

<p>روی نهاد مرا که دل از جا گیر          بر لب تشنه من بین مدار آب در یخ          چنگ بنواز و سباز از بنود عود و پیاک          در سماع آبی و ز سر خرقة برانداز و نقش          دوست کو یار شود هر دو جهان شش          ترک درویش مگر این بودیم و زرش</p>	<p>پیش شمع آتش پروانه بجان گوید گیر          بر سر رشته خویش آبی و ز خاکش بر گیر          آتش عشق و دلم عود و تخم حجر گیر          ورنه در گوشه نشین و قلق ریا در گیر          بخت کوروی کوی زمین دشمن گیر          و ز غمت سیم شمار شک و بخش را ز گیر</p>
--	--

<p>رب جوی طرب جوی و کعبه ساغر گیر          کونه اسم زرد و دلبم خشک کنارم تر گیر          سیم در باز و بر و سیم بری در بر گیر</p>	<p>سیل فتن کن اید و ست دمی با ما باش          رفته گیر از برم این آتش و آب دل چشم          صوف برکش ز سر و با ده صفای دیگر</p>
<p>حافظ آراسته کن بزم و کج و اغظرا          که بین مجلس و ترک سمر سیر گیر</p>	
<p>خزمین سونش گان را همه گوید و بر          کویا سیل غم و خانه زینیا و بر          ای دل خام طمع این سخن از یاد و بر          دیده کو آب روح و جگر بغد و بر          مزد اگر میطلی طاعت است و بر          یارب از خاطرش اندیشه بید و بر          و انگه تا بعد فارغ و از یاد و بر          دیگری گوید و نام من از یاد و بر          با ده پیش از و یکی غم از یاد و بر</p>	<p>اروی بنما و وجود خودم از یاد و بر          ماله و اویم دل و دیده لطف و فال بلا          و لغت چون عین خاموش که بودید بیات          سینه کو شعله آتش که یارس بکش          سخی ناکرده و دین راه بجای نرسی          دوش میگفت بزم گان درازت بچشم          زرد و مرگم نفس و عده دیدار بدو          دولت پیر معان با و که باقی هست          اصدار زین چهره زرد من و خاک در دست</p>
<p>حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار          ابر و از در گمش این ناله و فریاد و بر</p>	
<p>یکد و ساغر شرباب ناب بیار          کوست در زمان شیخ و شانه بیار          در میان مرآت اب بیار          لغت بر لطف و رباب بیار          گردنش از می طباب بیار          یعنی آن آتش چو آب بیار          با و نه ناب چون گل ناب بیار</p>	<p>ساقیا مایه شباب بیار          واروی در عشق یعنی می          آفتاب است و ماه فاده و جام          غم دوران مخور که رفت و زلفت          میکند عقل سر گشتی بمقام          زن این آتش حجابی          گل اگر زلفت گوشت و دای رو</p>

<p>قلقل شیشه شسته شراب بیار          اگر حفظ هست و اگر صواب بیار          دارونی کوست اصل خواب بیار          تا بجلی شو خم شراب بیار</p>	<p>غنفل قمری را نذر و هست          یا صوابست و یا خطا خوردن          وصل و جز خواب نتوان دید          اگر چه بستم به چار جام در</p>
<p>یکدور طعل گران بجا فطوه          گر گنا هست و گر ثواب بیار</p>	
<p>سلام می حتی مطلع الفجر          که در این ره نباشد کابل          دلو آذین با لاجب و النجر          خنان ازین قنار اول آه ازین جز          که کس تا یک می بینم شب بجز</p>	<p>شب قدرست و طی شد نامه بجز          دلاور عاشقی ثابت قدم باش          من از رندی نخواهم کرد توبه          دلم رفت و ندیدم روی دلدار          بر این صبح روشن دل خدارا</p>
<p>وفا و ارشی جفا کش باش حافظ          فان البرج و الخمران فی التجر</p>	
<p>وز و معاشق مسکین خبر دریغ مدار          نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار          از دوستان قدیم بنفیر دریغ مدار          اکنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار          ز اهل معرفت این محقق دریغ مدار          از دو ظلیف و زاد سفر دریغ مدار          که در بهای سخن نسیم وز دریغ مدار          سخن مگوی و رطل طلی شکر دریغ مدار</p>	<p>صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار          بشکر آنکه سکفتی بکام دل ای گل          مرا و ماهم موقوف یک کرشمه هست          حرفت بزم تو بودم چو ماه نو نوی          جهان هر چه درو هست سهل و مختصر          مکارم تو با فاق مسبر و شاعر          چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است          اکنون که چشمه نوشیت لعل شیرین است</p>
<p>غبار غم برود حال به شود حافظ          تو آب دیده ازین رنگدرد دریغ مدار</p>	



<p>ساقی بروی شاه بین ماه و می یار کاری نکرد و همت پاگان روزگار از می کنند روزه کشا طالبان یار کان نیز بر کشته ساقی گسسته نثار یار پز چشم زخم زانوش نگاهدار جام مرصع تو بدین در شاهوار از فیض جام و قفسه حبشه کامگار نیکو شنو حدیث و لوا این قصه گوشتدار بر نقد مایوسش که قلبیست کم عیار بشیخ شیخ حسن قهر رند شراب خوار</p>	<p>عیدست و موسم گل یاران در انتظار دل برگرفته بودم از ایام گل ولی اگر فوت شد سحور چه نقصان صبح است جز نقد جان بدست نذازم شراب کو خوش و ولایت خرم و خوش خسروی کرم می خور بشعر بنده که ز بی درگذر بد دل در جهان بیند و زمستی سول کن ایدل جناب عشق بلندست هستی ز آنجا که پرده پوشی لطیف عجم است ترسم که روز حشر عیان در عیان زود</p>
--	---

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرو

ناچار باوه نوش چو از دست رفت کار

<p>تشنه دردم مرا با وصل و با بجان چکار پس ایجان من با جان بی جانان چکار مفسس عودم مرا با زمره و لیوان چکار این جل شوریده را با این چه و با آن چکار با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار از غم و دروش چه آگاهی و با درمان چکار مرد عاشق پیش را با صورت لیوان چکار</p>	<p>عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار از لب جانان نمی یابم نشان زندگی کشته عشقم مرا از تشنه دوران چه غم قبله و محراب من بروی دلدارت و لب چونکه اندر سر د عالم یار میباید مرا هر که از خود شد مجروح در طریق عاشقی صورت مردان چه خواهی سیرت مردان</p>
---	---

حافظ اگر عاشق و سستی دگر ره باز گوی

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

<p>بجز از خدمت ندان کنم کار دگر تا زخم آب در سیکه بخیار دگر</p>	<p>گر بودم سیمجانه روم بار دگر خویش آن روز که با دیده گریان دگر</p>
---	---

معرفت نیست درین قوم خدا یا ندی  
عاقبت می طلبد خاطر امرا بگذارند  
اگر مساعد شود هم دایره چرخ گردد  
رازد سرشته مابین که بدستان گفتند  
یارا گرفت و حق صحبت میرین چشتا  
هر دم از درو بنا که فلک بر ستا

تا بر دم گو منبر خود را بخت دارد  
غمزه شوخش و آن طره طرار دارد  
هم بحسب رخ آورمش باز بر کار دارد  
هر زمان باد و دلی بر سر باز دارد  
حاش لشکر و دم من بی یار دارد  
اکنون قصد دل زار باز دارد

ما نگوییم نه درین وقت حافظ شماس  
غوغا گشتند درین بادیه بسیار در

نصیحتی گفت بشنو و بهانه بگیر  
ز وصل روی جوانان شسته بر دار  
نفیم هر دو جهان پیش عاشقان بخوی  
معاشتری خوش درودی سازینو اهم  
بر آن سر که نوشتم می و گنه بخش  
اول رسیده مارا که پیش می گیر  
چو قسمت از لی لی حضور ما کردند  
بفرم تو به نهادم قدح زلف صدا به  
چو لاله در قدح رسم ریز سایه می ناب  
همی دو ساله و محسوب چایزه ساله  
نگفتمت که حذر کن زلف او ایدل  
بیار ساغر با قوت فیض در خوشاب  
نوش باد و غزم وصال جانان کن  
حدیث توبه درین نزد که گود اعط  
چه جای گفته حاجو و شعر سلمان سنت

هر آنچه ناصح مشفق گویدت بنپذیر  
که در کسینکه عمرت مگر عالم سپار  
که این متاع فانیست و آن بهای شیر  
که در خویشش گویم بهانه هم وزیر  
اگر موافق تدبیر من شود نقدیر  
خبر دهید به محبون بسته در زنجیر  
اگر اندک نه لطف فضا است خورده گیر  
اول کرشمه ساقی نمیکند تقصیر  
که نقش حال نگارم نمیرود ز ضمیر  
همین بس است مرصفت صغیر و کبیر  
که سلکین در آن حلقه باد و زنجیر  
حسود کو کرم آصفه بین و بسیر  
سخن شنو که ز لذت زبام عرش صغیر  
اگر ساقیان کمان ابروت زنده به تیر  
اگر شعر حافظ شیراز به ز شعر ظمیر

یوسف گمگشته باز آید بختان غم مخور  
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد کن  
دور گردون کرد و روزی بر مراد انگشت  
گر بهار عمر باشد باز بر طسرف چمن  
کمان مشو نو مید چون واقف ناز انگشت  
هر که سرگردان لعل گمگشت و غمخواری  
در میان گرشوق کعبه خواهی زد قدم  
حال تا در فرقت جانان و ابرام حجب  
ایدل از سیرینا بسیاوستی بکنند  
گرچه منزل لب خط ناکست و مقصد ناپید  
شمع زرم آفرینش شاه مروانست و بس

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
وین سر شوریده باز آید سبامان غم مخور  
و اما کیسان غما ند حال دوران غم مخور  
چتر گل بر سر کشتی ای مرغ شبنجان غم مخور  
باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور  
آه الا مرا و غمخواری رسد مان غم مخور  
بدر نشهاگر کند خار معیلان غم مخور  
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور  
چون ترا نوحست کشتی بان غم مخور  
بیج راهی نیست کور نیست پایان غم مخور  
اگر تویی از خیان غلام شاه مروان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

آمال بود و بدت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سروناز حسن که خوش میروی بناز  
فرخنده باد طالع نازت که درازن  
آنرا که بوی شریف تو آرزوست  
از طعنه رقیب نگر و عیار کم  
پروا ناز از شمع بوی و سوز دل ولی  
دل که طواف کعبه گویت و قوف میت  
هر دم بخون دیده چه حاصل و ضوئیت  
صوفی مانگ تو به زمی کرده بود دوش

عشاق را بنیاز تو هر خطبه صد نیاز  
بریده اندر قد سروت قبابی ناز  
چون عود کو بر آتش سوزان لبور ساز  
چون زراگر بر بند مراورد مان کاز  
بی شمع غارض تو دلم را بود گران  
از شوق آن حسیم نذار و سرخجراز  
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
لشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر شمع رفت گفت زبان

حافظ که دوشش لب سناغ شبنم بران

برایمیکده عشاق راست درنگ و نماز  
چه گویمت که ز سوز درون چو می بسیم  
غرض که شمه حسنت و زده حاجت نیست  
بهریج در زوم بعد ازین حضرت دوست  
اشبی چنین لجر که ز بخت میخواست  
تخم ز سحر تو چشم از جهان فرو میدوشت  
چه چلغنه که ز دم بر در حال از سر بسوز  
چو غنچه سر زلفه نهان کجا ماند

بهمان نیاز که حجاج را بر ابراهیم  
زا شک پرست حکایت که من نیم غمان  
جالدولت تحسین بود از زلف ایان  
چو کعبه یا قسم آیم زب پرستی باز  
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز  
ایید دولت وصل تو داد و جانم باز  
بوی روز وصال تو در شبان دراز  
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

از شوق محبت آن ماه حسرتی حافظ  
اگر ت چو شمع جفا فی رسد بسوزد و بساز

زینیا ماز تنهای لبست کامم هنوز  
روز اول فت و نیم در سر زلفین تو  
از خطا گفتم شبی موی ترا نشکستن  
نام من نیست روزی رلب جانم هنوز  
پرتو روی ترا در خطو تم دید آفتاب  
در از دل دوست ما را اساقی لبست  
ساقیایک جرعه ده زان آب آتش گداز  
ایک گفتم جان بده تا باشد آما من

بر امید جام لعلت در وی آشنایم هنوز  
تا چه خواهد شد درین نو داسر انجام هنوز  
میزند هر خط تیری مو بر اندام هنوز  
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز  
سید و چون سایه هر دم رلب با هم هنوز  
جرعه جانی که من سر گرم انجامم هنوز  
در میان بختگان عشق او خاتم هنوز  
جان بفرماییش سپردم نیست را هم هنوز

در قلم آورد حقا قصه لعل لبش

آب حیوان می رود هر دم ز اقامم هنوز

حبا بمقدم گل راح روح بخشد باز  
دل از یجر کن ناله زانکه در عالم  
دو تاشد هم چو کمان رستم و نیکویم

کجا است بیل خوشگوی کو بر آواز  
غنمت و شادی و خاره گل و شیف و ناز  
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب بچوان دشمنان کشید ز طره تو پریشانی دلم شد فاش بهر دیده بروی تو ناظرند و تو خود اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن	که گشت سینه ارباب کینه محمد راز ز مشک نیست غریب ای ابو عمار نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز و مرا از محبت او میزان و بدر و لبان
--	--

عنا و خاطر ما چشم خصم کور کند  
تو رخ بجا که نه ای حافظ و بر آراز

منم غریب تو یار و توئی غریب نواز هر کس که خوابی بجایم باز هم بند بر آستان وصال تو میدهم بوسه نه این زنان من شوریده دل بنادم می ولا مانان شامی که صبح در پی است اگر چه خاک زین از بسکینی سنگست در و ن سینه دلم چون کوبت زن طبع خیال قدر بلند تو میکنم دل من	دمی کمال عشق و دیار خود پیران بشرط آنکه ز کارم نظر بگیر ای باز بر آستین و صالت چو نیست دست نیاز بر آستان تو کاندازل نهادم باز که غیش و نوش بهم باشد و شیب فراز خوام میکنم بر خاک سایه می انداز چه آلتیست که بر جان ما نهادی باز تو دوست کوه من بین و آستین دراز
---	--

حدیث در دامن ای مدعی نه امر و نیست  
که حافظ از ازل او رنذ بود و شاد باز

منم که دیده بیدار دوست کرم باز نیازمند بلا کورخ از عمار مشوی بیکد و قطره که ایش از کردی ای خواجه طهارت از نه بخون بگر کند عاشق ز شکلات طریقت عمان متا یل درین مقام محازی بجز نپاله گیر من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم	چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز بساکه در رخ دولت کنی کرشمه و مانا بقول مفتی عشقش در دست نیست نمان که مرد راه نیست از شیب فراز درین سراج باز یچ غیر عشق مبارز چو سرور است درین باغ نیست محمد راز
--	---

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستحقست | من آن نیم که از این شقایب آیم باز

غزل سراقی ماسید صرفه سپرد  
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

هزار شکر که دیدم بجام خویش باز  
روندگان حقیقت ره بلا سپرد  
غم حبیب نماند بر جستجوی رقیب  
چو فتنه بود که مشاطه قضا انجمن  
مدین سپاس که مجلس سوزست بدست  
مقامی که بروی من آمد از غم عشق  
ماسید قد تو سید اشتم ز بخت بلند  
به نیم بوسه و عالی سخن را گل و لعل

ترا بجام خود و با تو خویش ادم ساز  
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
که کرد ز گسستش سیه سبزه ناز  
گرت چو شمع جفا می رسد بسوزد و بساز  
زاشک پر س حکایت که من نیم غماز  
نسیم زلف تو میخواسم ز عمر دراز  
که کید و شمنت از جان و جسم دارد باز

گلند زمره عشق در حجاز و عراق  
نوا می باینگ غزلهای حافظ شیراز

بیاد شتی مادر شطش اب انداز  
مرا بختی با و در افکن ای ساقی  
ز کوی سیکه هر گشته ام ز راه خطا  
بیار از آن می گل رنگ مشکبو جامی  
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن  
به نیشب اگر آفتاب می باید  
مصل که روز و فاقم بجاک بسیارند

غریب و دلوله در جان شیخ و شاب انداز  
که گفته اند بخوی کن و در آب انداز  
مرا در گز کرم در ره صواب انداز  
شرار و رشک حسد در دل گلاب انداز  
نظر بر این دل سر گشته خواب انداز  
ز روی دختر گلچین ز نقاب انداز  
مرا بمسکده بر در رحم شراب انداز

گراز تو یک سر مو سر کشد دل حافظ

بگیر در خم زلفش به بیج و تاب انداز

احال خویندگان که برسد باز | وز فلک خون جسم که جویید باز

<p>سرکشت ببا که گوید باز ز کس است اگر برودید باز زین جفا رخ بخون نشوید باز سببش بوی تا نموید باز ساغر لاله گون بپوید باز</p>	<p>خز فدا طون خم نشین شراب شمرش از خشم می پرستان باد مسره که چون لاله کاسه گردان شد سکه در پرده جنگ گفت سخن بختاید و لم چو غنچه اگر</p>
<p>گردیت احسانم محم حافظ گر غیر دسر بپوید باز</p>	
<p>پیش ازانی که شود کاسه سر خاک انداز حالیا غنچه در گنبد افلاک انداز آتش از جگر جام در املاک انداز ناز از سرین و سایه بران خاک انداز از لب خود لبشفا خانه تر پاک انداز پاک شو اول پس دیده برین پاک انداز دو و آهیش در آینه اوراک انداز در رخ اول نظر از آینه پاک انداز</p>	<p>خیز و در کاسه ز آب طرباک انداز عاقبت منزل ما وادی خاموشان است ملک این مرز و دانی که شبانی نهند بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم دل را که ز مار سر زلف تو بخت محس در انکسار دم کامل طریقت گویند یارب آن اید خود بین که بجز تعب ندید چشم نموده نظر از رخ جانان دورست</p>
<p>چون گل بخت او جامه بست کن حافظ وان قباد و ره آن قامت چالاک انداز</p>	
<p>در رخ و عده و قتال وضع درنگ آمیز بزار جامه تقوی و حسد قدیر مهین بخواه جام و شترانی بخاک آومرین نه آب سرد ز مادر سخن بر آتش تیز که جز ولای تو ام نیست هیچ است آوین که در مقام رضا باشی و از قضا مگرین</p>	<p>دلم ر بود لولی و شی است شور انگیز فدای پیرین چاک ما هر بیان باد فرشته عشق نداند که چیست قصه خوان غلام آن کلماتم که آتش افروزد خیز خسته بدر کاهت آدم سحر بیای که زلف بختانه دوش با من گفت</p>

پیاله در کف نم بند تا سحر که حشر	بمی زدن بزم بول روز تباخیز
میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست	تو خود حجاب خودی صاف از میان جبریز
روز عیش و طرب ماه صیامت امروز کو عروس فلک رخ بنمای از مشرق زاده ای را که نبودی چو صوامع جانی اصجد پیش پیلست از چه سبب مینالد محتب پیرده کویند مده رنار	کام دل حاصل ایام بکامست امروز که مرادین آن ماه تمامست امروز این که در کج خرابات تمامست امروز اکار او چون بهاران بنظامست امروز اکانکه باشاد روی نیست کد نامست امروز
گو گویند خلایق که همی حافظ را	چشم بر روی نگار و لب یارست امروز
زلفین سپیه خم بزم اندر زده باز زان روی نکو چشم بدان دور گامزد بر سبزه عیشم زده سنگد لیکن از دو دودل خسته ام ایدوست خدای کن مس که چه قلم بر سر بود ای تو دارم نقد سره قلب که پالوده ام از چشم از خالیه بر بزم زده خوش بنگر و قند	وقت من بشورید به بزم زده باز بر زده طعنه و بر خود زده باز ما تو چه توان گفت که سبزه زده باز کالتش بمن سوخته خسته من زده باز با آنکه من سر زده را سر زده باز بر که زو هم سر زده باز امروز همه بر گل و شکر زده باز
شهباز عمت راست کبوتر دل حافظ	هشدار که بر صید کبوتر زده باز
در آنکه در دل خسته توان در آید باز بیا که وقت تو چشم من جهان برست به پیش این دل به سر بچیدارم نمی که چون سپید رنگ ملک دل گرفتار	ایا که در تن مرده روان در آید باز که فتح باب و صالت مگر کشاید باز بجز خیال جمالت سخن نماید باز ز خیل شادی روم خست زدا ید باز



بدان شل که شب است بر دوز	ستاره منی شهرم تا که شب چه زاید باز
زلوح با ویدول بد بکن بر بند حرام	که مرد راه منی شد از نشیب فراز

بنیای که بلبل مطبوع حافظ	بجوی گلشن و گل تو می سراید باز
--------------------------	--------------------------------

ای صبا گر گزیری بر ساصل رود ارس منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام احل جانان بپوس آنکه بزاری عطر دار عشرت شبگیر کنی می نوشکند ز راه عشق بول بر عبت می سپارد جان چشم پست یا من که قول ناصحان را خواندمی بانگ باب طوطیان و رشک ستان کارانی میکنند عشق باری کار بازی نیست ایدل سر باز	بوسه زن بر خاک آن اوی مشکین کن نفس بر صدای ساربان بسینی و آهنگ جرس کز فراقت خوشتن نامهربان فریاد رس شیر و ان را آتش نجات با می رس اگر چه شیاران نذاوند اختیار خود بکس گوشتالی خوردم از جهان که انیم پند لبس وز تحیر دست بر سر میزند مسکین کس ورنه کوی عشق نتواند بچوگان بپوس
---	---

نام حافظ گر بر زبان کلک دوست	از جناب حضرت شاهنشه لبست این ملتمس
------------------------------	------------------------------------

جانا ترا که گفت که احوال ما میرس آنجا که لطف شامل و خلق کریم نشست خواهی که روشن شود احوال سر عشق بیج آگهی ز عالم درویشیش بنود از تلقی پویش صومعه نقد طلب مجوی در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی ما قصه سکندر و داریارا خوانده ایم حافظ رسید موسم گل معرفت نخوان	بیگانه کرد و قصه بیج آتشا میرس حرم گدشته عفو کن ما چرا میرس از شمع پرش قصه ز با و صبا میرس آنکس که با تو گفت که در دلش را میرس یعنی ز مغلسان سخن کمیایا میرس ایدل بدر و خون و نام دو امیرس از لوح سینه محو کن نام ما میرس از ما بجز حکایت مهر و وفا میرس در باب نقد عمر و ز چون چرا میرس
---	--

دارم از زلف سیاهت که چنانکه میرس کس با مید و فاترک دل و دین بکنا و بهر یک جرعه که آزار کسش دینی نیست گوشه گیری و سلامت موسوم بود و لی از ابد از ما سلامت بگذرگان می بعل گفتم از گوی فلک صورت حالی پرس	که چنان زو شده ام بی سرو سامان میرس که چنانم من ازین کرده پشیمان که میرس ز جنتی میکشتم از مردم نادان که میرس فخته میکنم آن زنگس متان که میرس دل دین میرد از دست بد انسان که میرس گفت آن میکشتم اندر خم چو گان که میرس
--	--

گفتمش زلف بکین که کشادی گفت

حافظ این قصه درازست بقرآن که میرس

در عشقی کشیده ام که میرس گشته ام در جهان و آخر کار آنجنان در هوا می خاک و برش بی تو در کلبه گدائی خویش من بگوش خود از دمانش دوش سوی من لب چه میگری که گوی	ز هر حری چشمیده ام که میرس و سبزی برگزیده ام که میرس میرد و آب دیده ام که میرس رنجانی کشیده ام که میرس سخنانی شنیده ام که میرس لب لعلی گزیده ام که میرس
--	--

بسجوا فظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که میرس

در صیبر مانم بگنجد غم از دوست کس بیار گشته ام گون با گر میل کردی نیم جو میروی چون شمع جمعی از پیش مشت و دوا خافلست آنکو که شیر تو می بخور جان خاطرم وقتی هوس کردی که بمنم چیز با مرد ما را از غسست بگریانی در نرسد	مهر و عالم را بد شمع که ما را در کسب مرد و عالم پیش چشم با نمودی بکویس نی غلط گفتم آسانست شمع را خود پیش و پس قند را لذت مگر نیکی گویند انگس تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس من چنانم که از خیالم باز نشناسد غس
---	---

گویت از آشکم و دریا گشت و میریم کجا  
بر سر آید این رقیبان سبک سارت خوش

حافظ این ره بای داشته نماند نیست  
بعد از این شین که گردی بر بخیزد زین س

ولایتی سفر سخت میکند است بس دگر ز منزل جانا سفر مکن ز دلش صدر مصطفی بنشین ساغری نوش زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن فلک بگردم نادان دید ز مام مراد و گر کین بخشاید عینی ز کشور دل پوای سکن مالوف و عهد یار قدیم مبت دگران خوش کن درد و جهان	سیم و فتنه شیراز یک است بس که سیر سنوی و گنج خالفا است بس که اینقدر ز جهان کس مال و جا است بس که شیشه می صاف و ت چو است بس تو اهل دانش و فضل همین گنا است بس حریم در که پیرمغان پنا است بس ز سر روان سفر کرده عذر خواه است بس رضای ایزد و انعام پا و شام است بس
---	--

هیچ ورود و گز نیست حاجت ای حافظ  
او غای نیش و ورود و سجاست بس

کلعداری ز گلستان جهان بار بس من و صحبتی ایل ریا و دورم باد قصر فردوس بپاداش علی می بخشند بنشین بر لب جوی و گذر سفرین تغی با زبان سکر و آزار جهان یار با است چه حاجت که زیادت ظلم از در خوشی هزار ابه ششم معرفت نیست مارا بجز از وصل تو در سر کوسی	زین چمن سایه آن سرور و ان بار بس از گرانان جهان رطل گران بار بس ما که ندیم و گدا و پیر معان بار بس کاین اشارت ز جهان گذران بار بس گر شمارانه نفس این بود و زیان بار بس دولت صحبت آن مولش جان بار بس که سر کوی تو از کون و مکان بار بس این تجارت ز متاع دو جهان بار بس
--	--

حافظ از مشرب نیست کله فی الصافیت

طبع چون آب و غرلهای روان بار بس

<p>حریف حمزه و گرماه و گلستان باش          لگو که خاطر عشاق کو پریشان باش          نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش          بیا و تو گل این ببل عشق نخوان باش          خدایا که را کن سیاه سلطان باش          وز آنچه بادل مکرده پشیمان باش          خیال کوشش پروانه بر و خندان باش          بشیوه نظر از ناظران دوران باش</p>	<p>اگر نسیتی شفیق درست چمان باش          شکیبای زلف پریشان بدست باو بده          اگر توست که با حضرت نهشتین باشی          رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است          طریق خدمت و آئین بندگی کردن          دیگر تصدیح هر مریخ بر بخش ز بهار          تو شمع انجمنی کیزمان و یکدل شو          کمال لیری و حسن در نظر بازی است</p>
--	---

همیشه حافظ و از جور یار ناله کن  
 ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

<p>پیوسته در حمایت لطف آله باش          اگو که تو تا کوهستان فانی سپاه باش          اگو این تن بلاکش من پر گناه باش          اگو زاهد زمانه و گوشتی ز راه باش          فردا بر روح پاک امامان گواه باش          از جان بوسه برد آن مار گاه باش          باری بیای گلشن ایشان گیاه باش          خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش</p>	<p>ایدل غلام شاه جهان باش شاه باش          از خارجی بزار بیک جوینی خرنده          چون احمد شمس بود روز سحر خیز          آنرا که دوستی علی بنیت کافرست          امروز زنده ام بولای تو یا علی          قبرا ام بستم سلطان دین رضا          دست گیر سید که بچینی گلشن شاخ          مرد خدا که جامه تقوی طلب کنند</p>
---	--

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن  
 و انگاه در طریق جو مردان آه باش

<p>وین سوخته را محرم سدا رنجان باش          مارا و سه ساعه برده و گور مضان باش          جبری کن و سه حلقه زندان جهان باش</p>	<p>بازی و دل تنگ مرا من جهان باش          زان باوه که در مصطفی عشق فرو شدند          در خرده چو آتش زوی ای عارف سالک</p>
--	--

آن یار که گفتی تو ام دل نگران است خونشده دلم از حسرت آن لعل دامنش تا بردش از غصه عذاری نه نشیند	گو میرسم اکنون سلامت نگران باش ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش ای سیل سرشاک عقب نامر و ان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین اکو در نظر آصف حبشید مکان باش	
باغبان گر بخیزد ز می صحبت گل بایش ایدل اندر بند زلفش از پریشانی مثال با چنین لعل رخ باوش نظر بازی جام از عالم سوز را با مصلحت بسینی چکار ای که بر تقدیر دواش در طریقت کافر ناز نازان نرگس ستانه می باید کشید ساقیا در گردش ساعه قفل تا بچند	برجای خار چرخان سپهر بلبل بایش مرغ زیرک چون بدام افتد تحلی بایش مهر که روی یاسمین و جوی سبیل بایش کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش راهبر و گر صبر دار و توکل بایش این دل شوریده گران زلف کاکل بایش دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش
کمیت حافظ تا نموشد باده بی آواز چنگ عاشق مسکین چه چندین تجمل بایش	
بر دامن قرار و طاقت و بهوش نگاری جاکی شوخی پر یوش ز تاب آتش سودای عشقش چو پیر این تو هم آسوده خاطر اگر بوسیده گردد آستخو انم دل و دینم دل و دینم برده است	بت سنگین دل سپین با گوش حریفی مهوشی ترکی قباوش سبان یک نام میز نم خوش اگر تهمچون قبا گیرم در آغوش نگردد مهرشش از غم فراموش برودوشش برودوشش برودوش
دوای تو و دای تست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش	
بجد و جبر و کاری میرو از پیش	بگرد کار را کرده به مصالح خویش

بگرد کار را به مصالح خویش  
اگر ز سر قناعت خسته شود و درویش  
مشو لبان ترازو تو در پله کم و بیش  
قدح بیار و وزن مرعی بر این دل ریش  
در آفرینش از انواع نوش دارد و شیش  
ز سی طریقت و ملت ز سی شریعت کیش  
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش  
بیا و شای عالم نسر و یار و سر  
ز سنک لفرقه خواهی که منجی نشوی  
ریای زاید سالوس جان من خسود  
بنوش باده که قسام صبح قسمت کرد  
ریاحال شمارند و جام باده حرام  
بدله بانی اگر خود سر آمدی چه عجب

دمان تنگ تو دکنخواه جان حافظ شد

بجان بود خنجر مزمین دل محال اندیش

بوی گل نقشه همد صبا می باش  
سه ماه می خور و نه ماه پار ساجی باش  
بنوش و منتظر رحمت خدامی باش  
بیا و همد صبا می جهان خامی باش  
تو همچو باد سبزی گره کشامی باش  
سبز ز طالب سیرغ و کیمیا می باش

دور لاله قدح گیر و بی ریای باش  
مکویت که همه ساله می پرستی کن  
چو پیر لک عشقت نمی حواله کند  
گرت هواست که چون جم غریب سی  
چو غنچه گره فرو بستگیست کار جهان  
و فاججوی ز کس و رسخن نمیشوی

مردی طاعت بگناحان مشوح فط

ولی معاشر رندان آشنای باش

میند بخشود اونا و ک غم بردلیش  
آشنای تو نذار و بیگانه و خویش  
نرو و بی بد و لطف تو کار می اندیش  
کر لب نعل تو ریزد غمی بردلیش  
چشم مست تو که بکشا و کین از لبش  
لبس سلمان که شود کشته آنگاه کیش  
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

من خراجم ز غم یا خسر ابا تویش  
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم  
بعنایت نظری کن که بدن شده ما  
آزادی یاد شده حسن و ملاحظت چه شود  
خزمن سیر من سوخته دل داد بباد  
گر جلیبای سوز لعل ز هم بکشا بد  
لبس تو منشین و نسیم بهیوده خجور

<p>چونکه این کوشش بیفایده سودی نهد پیش حال دل سوخته کن بسبب خدا</p>	<p>پس میازار دل خود ز غم ای دورانیش نیست از شاه عجب گر بنواز دورانش</p>
<p>حافظ از نوش لب لعل تو کامی دریت که نزد دل رشیش و ویزاران سریش</p>	<p>چو شکست صبا زلف عجب افتاش کجا بست هم نفسی که شمع غصه هم</p>
<p>بهر شکسته که پیوست تازه شده اش که دل چه میکشد از روزگار سحر اش ز خون دیده مانود محضه غم اش ولی ز شرم تو در غنچه کرد بهن اش تبارک الله ازین ره که نیست پایش که جان زنده دلان سوخت در بیابان اش بهین که دیده کند فاش پیش پایش نشان پوست دل اند چه زخم اش که دامن سبانه مگر دستا نش</p>	<p>السیم صبح و فغانه که برود دست زمانه از ورق گل شانوی تو لبست لے شایم و نشد عشق را گرانه پدید حال کعبه مگر عذر رسد وان خواهد ولم که محضه تو از غیر تو نهان میداشت بدین شکسته بیت بحرین که می آرد بگیرم آن سر زلف و ببت خواجیم</p>
<p>سحر طوط چمن می شنیدم از بلبل نوا ای حافظ خوشش لحنه خوشحالش</p>	<p>چو جام لعل تو نوشتم کجا باز نوش سهم غلام تو ورز آنکه از من آزادی</p>
<p>چو چشم مست تو منیم بجا ماند گوش مرا مکرزه فروش شراب خانه فروش روم سبوی خراباتیان کسرم بردهش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاشوش و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و شوش که باده آتش تیر نیست و چنگان جوش که یار نوش کند باده و تو گوی نوش نذار دند که حافظ خموش باش خموش</p>	<p>بوی آنکه از مسجدانه کوزه یا بجم مرا مگوی که خاموش باش دوم در کش اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار شراب بخته بخامان دل فسرده ده نغمه روضه حبت مذوق آن نرسد مرا چو خلعت سلطان عشق میداوند</p>

<p>خداوند انگسدار از زوایش که عمر خضری بخشد ز لالش عجیز آسین می آید شالاش بخواه از مردم صاحب کمالش که شیرینان نداند انفعالش چه داری آگهی چو نیت حالش که دارم عشقش بخوش با خیالش ولا چون شیر باد کن جلالش</p>	<p>خوشا نشین و وضع بختیالش ز کنا باد ما صد خوش اند سیان جعفر آباد و مصله بشیر از آی و فیض روح قدسی که نام قند مصری برد اجنا صبا زان لولی شنگول بمرست اکن پیدار ازین خواجم حذارا گران شیرین سپر شویم بریزد</p>
<p>چرا حافظ چو سیر سیدی از هجر نخودی شکر ایام وصالش</p>	
<p>حافظ قره ای بکش شد و مفتی پیا لیش تا دید محبت که سبوسیکش بدوش کردم سوال صبحم از پیر میفر ووش در کش زبان و پرده بخت داروی خوش فکری بکن که خون دل آمد ز غم بچوش عذر دم پذیر و جسمم بذیل کم بوش نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش بخت جواست از فلک پیر زنده بوش بروانه مراد رسید ای محب خوشن</p>	<p>در عهد پادشاه خطا بخش جسمم بوش صوفی ز کج صومعه در پای خمش احوال شیخ و قاضی و شراب الهی و دن گفتا نه گفتنی ست سخن گریه بحر می ساقی بهار میرسد و وجهی مانده عشقست و مخلص جوانی و نو بهار ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو چندان جان که خسرده آرزو کند کبود تا چند رسوخو شمع زبان آوری کنی</p>
<p>دی شب نذار غیب بگوش و لم رسید حافظ تو غصه کم خور و بنشین می بوش</p>	
<p>که آن شکاری سرشته راجه آید پیش</p>	<p>و لم رسیده سز و غافلیم می بولیش</p>



<p>چو بید بر سر ایمان خویش میلزم          اخیال حوصله بحر می یزم بهیات          امکوبی سیکه گریان و سرگنده روم          نه عمر حفر نمایند ملک اسکند          بنازم آن خزه شورخ عافیت کش را          ز آستین طبیبان هزار خون بچکد          تو سبده گل از یادش مکن ایدل</p>	<p>که دل بدست کمان بر دست کافریش          چهارست بر سر این قطره محال بدیش          چرا که شرم می آیدم ز حاصل خویش          از اعراب بر سر و نیای دودن کردیش          که موج میزد مش آب نوش بدیش          اگر تم جبر بر دوستی نه بدیش          که شرط عشق نباشد شکایت از بدیش</p>
---	--

بدان که نرسد دست سر که حافظ  
 خزینة بخت آو رز گنج قارون بش

<p>سحر زانق غنیمت رسید خرو و بگوش          شد آنکه اهل نظر رکنا ره می رفتند          بهبانگ جنگ گوئیم آن چاکیتا          از شراب خانگی از بیم محتب خوردن          ز کوی میکه دو شش بدوش میدهند          دلا دالت خیریت کنم براه نجات          محل نوز تجلی است رای انور شاه          بحر ثنای جلالت سازد و صفیه</p>	<p>که دور شاه شجاع ست و می لیرنوش          هزار گونه سخن بردمان لب خاموش          که از نهفتن او دیک سینه نیز جوش          بروی یار بنوشیم و بانگ نوش          امام شهر که سجاده میکشد بدوش          مکن لفتق سیاهات و زده هم مفروش          چه قرب او طلبی در صفای بیت کوش          این نیست گوش دلش محمد مایم فرش</p>
---	---

ارموز صلحت ملک خسروان و نه  
 آگدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

<p>که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و نوش          بلعب زهره چنگی و بهرام سلخوش          که من هم بودم صحن سده بهرام است و نه کوش          سلیمان تا چنان خست نظر ما بود باموش</p>	<p>شراب تلخ میجویم که مرد فکن بود و نوش          بیا در می که نتوان شد ز جور آسمان امین          کند صید بهرامی بفیلن جام هم برادر          نظر کردن بدرونیان بیانی باز برگشت</p>
--	---

بیات و درمی ممانیت راز و دهر بنمایم شراب لعل مینوشم من از جام زمره و گون سعاد و دهر و ن پروندار و شهد آتش	بشرط آنکه نمانی کج طبعان دل کویش که زاهد افنی و قست و مصیبت و بداییش مذاق از بر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش
کمان ابروی جانان نمی چید سراسر حافظ ولیکن خنده می آید برین بازوی سیز و شش	
صوفی گلی بچین و مرغ کج رنجش طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه زنده گران که ساقی و شاد بخی خزند راهم شراب لعل زوای میر عاشقان یارب بوقت گل گشته سبده عموکن ای آنکه ره مشرب مقصود برده بشکرانه که روی ترا چشم بدید	وین بد خشک راهی خوشگوار بخش تسبیح و طلیسان بی و میگسار بخش در حلقه چمن بنسیم سب رنجش خون مرا بچاه زخندان یار بخش وین ماجر اسبر و لب جو یار بخش زمین بجز قطره بمن خاکسار بخش ما را بعفو لطف خداوندگار بخش
آسائی چو شاه نوش کند با دود صبح اگو جام زرقا بظشب زنده دار بخش	
فکر بلیل همه آنست که گل شد یارش دلربایی همه آنست که عاشق بختند جامی آنست که خون موج زند و دل لعل بلیل از فیض گل آموخت سخن زنده نبود آن سفر کرده که صد قافله دل بهره اوست اگر از وسوسه نفس بهوادر شوی ای که از کوچه معشوقه تما سب گزری صحبت ممانیت گریه خوش افتاد اید صوفی سر خوش از نیست که کج کلاه	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش خواجہ آنست که باشد غم خدنگارش زیر نقابین که خرف میشکند بازارش اینهمه قول و غزل تقبیه در منقارش هر کجا هست خدا یا سلامت دارش بیشکی ره سبیری در حرم دیارش با خبر باش که سر می شکند دیوارش جانب عشق عزیزست فرو مگذارش بد و جام و گر آشفته شود و ستارش

	دل حافظ که بدیدارتو خوشگر شده بود ناز پرورد وصالست فروگذارش	
معاشره لبری شیرین ساقی گلغذار خوش گو ارا باد تین عشرت که داری در کار خوش ابود کر نقش ایام بدست افتد بخار خوش که متابی دل افروزست و طرفه زار خوش که مستی سیکند با عقل و می آرد حمار خوش سپیدی کو بر آتشش که داری کاره بار خوش	کنار آب پای بید و طبع شعر و یار خوش الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی عرویس سحر ز یوز زلف که کرمی بندم شب صحبت غنیمت دان و او خوشدلیستان می در کاسه چشمست ساقی را بنام از د سازگس را که بر خاطر عشق دلبری یار خوش	
	بفطرت عمرت حسا خط بیا با ما میخانه که شنگولان سر مست بیاموزند کار خوش	
باید برون کشید ازین در طرخت خویش آتش زدیم چو گل بتن لخت لخت خویش گل گوش بین کرده ز شاخ درخت خویش بسیار تنه خوبی نشیند ز بخت خویش عارف بآب کند زخت بخت خویش بگذر ز عهدست و عهدهای بخت خویش	ما از موده ایم درین شهر بخت خویش از سبکه دست سیکرم و آه میگشتم دوشم ز بلی چه خوش آمد که می سرود ای دل صبور باش که آن یار تذخوی گر موج خیر حاویه سر بر فلک زند خواهی که سخت و سست جهان بر تو گذرد	
	ای حافظ ار مرا و میسر شدی مدام جوشید نیز و رنمادی ز سخت خویش	
لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدیش بجست زارم و در شرع نباشد نیش اکه بجان حلقه بگوشست به چادرش اکه بد و نیک ندیدست و نثارش اگر چو خون میچکد از شیو چشمش	جمع خوبی و لطفست عذار چو همیش دلبرم شاید و طفلست و بازی روی چارده ساله بتی جایکب و شیرین ارم من همان به که از و نیک نگذارم قل لوی شیر از لب همچون شکرش می آید	

<p>خود کجا باشد که ندیدیم درین چند گمش بروز و دسبدراری خود پادشاهش</p>	<p>دوری آن گل نوزسته دل مایار ب دلدار من ار قلب بدینسان شکست</p>
<p>جان شکر آنه گنم صفت گران دانه در صفت دیده حافظ شود آرا گمش</p>	
<p>اگر گفتن می نیارم مشکل خویش اگر هر شب در چکارم بادل خویش چرا فی تنه یار محمل خویش اگر بایم سراغ از منزل خویش اگر آید ششم در ساحل خویش ز بخت خوابگاه کن فل خویش</p>	<p>مرا کار نیست مشکل بادل خویش خیالت داند و جان من از غم ز دایم پس ماندگان یادی کن آخر بسی شتم چو مجنون کوه صحرا مرا در اول منزل ره افتاد چه فرستاهم که گم کردم درین راه</p>
<p>کم از جولان آینه در ره ماه چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش</p>	
<p>گفت به بخت ندگنه می نبوش فرده رحمت برساند سر و ش تا می لعل آوردش خون بوش نکته سر سبز به چه گوئی خنوش آلفه را بیدل که توانی بکوش روح قدس حلقه امزش بکوش در خطر چشم بدش دار گوش</p>	<p>تا بقی از گوشه میخانه دوش عفو الهی بخت کار خویش این چند و خام بختانه بر عفو خدا بیشتر از جرم هست اگر چه وصالش بکوشش دهند داوردین شاه شجاع آنکه کرد ای ملک العرش مرا دوش بده</p>
<p>رندی حافظ نه گناه می ست صعب با کرم پادشاه عیب پوش</p>	
<p>می سیارم ستوا از چشم حسودش همتا اهل کرم بدرقه جان و شش</p>	<p>یارب آن گل خندان که پیوسته شش همراه اوست و لم باد و برب جاکه رود</p>

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش جای دلنمای غریبت بهم بر منش محترم دار و ران طره عنبر شکفتش دور باد آفت دور فلک از جان و تنش سفله آنست که باشد جز از خویشش هر که این آب خور دخت بدریا فلکش سرمه و قدش یارب ما و منشش	گر سبزل سلیقه سی ای با صبا لباب ناز کشتائی کن از ان زلف سیاه اگر دلم حق و فایده و خالت دارد اگر چه از گوی و فاکشت بصد مراد دور در مقامی که بیاد لب اومی نوشند عرض مال از در میخانه نشاید اندخت بر که ترسد ز طلال آید عشقش نه حلال
--	---

شعر حافظ هم بیت الغزل معرفت است  
آفرین بر نفس و کشتش و طبعشش

دلم از عشوه شیرین شکوای تو خوش همچو سرو چینی هست سرای بی تو خوش هم مشام دلم از زلف سمنهای تو خوش چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش میکنند دردم را از رخ زیبای تو خوش میکنم خاطر خود را به بختی تو خوش	ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف هم طمستان خیال من ز تو بختش و نگار شبیوه ناز تو شیرین خط و خال تو طبع پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری در ره عشق که از سیل نیست گنار
--	---

در بیابان فنا گر چه رسوخ طریقت  
میرود حافظ بیدل به قولای تو خوش

کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش ز مهره در قصل آمد و بر لب زبان سگفتش گوش نا محرم نباشد جای پیغام سروش زانکه آنجا حلقه محض چشم باید بود و گوش یا سخن آنست گوی مرد بخود جوشش	اودش باز گفت پنهانی از دانی نیستش گفت آسان گیر خود کار را کردی طبع و انگم در دوا حاجی کز فروغش بر فلک تا نگردی آتش ازین پرده بونی نشوی در زیم عشق نتوان ددم از گفت و شنید در سباط نکته دامن خود فروشی منتظر نیست
--	---

<p>ابا دل خونین لب خندان بیاور همچو جام گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم نخور</p>	<p>نی گرت زخمی سد آئی چونی اندر خروش گفتمت چون در صیقل گرتوانی داگوش</p>
<p>ساقیامی ده که رنذ بیای حافض عفو کرد خسرو صاحب قرآن سبزم بخش عیب پوش</p>	
<p>از رفیقیت دلم نیافت خلاص محبب خم شکست و من بر او مطرب ماری بز که بکسیر خ گوهر از بحسب کی بدون آرد فقدنی از عشق جوی نه از عقل</p>	<p>زانکه القاص لایجب القاص سن بالسن و بحسب روح قصاص مشتتری بسجود هر شه رقص ترک سر تا نمیکند عنای تا که خالص شوی چو ز خلاص</p>
<p>حافظ اول بر مصحف رخ دوست خواند الحمد و سوره اخلاص</p>	
<p>نیت کس از کند سر زلف تو خلاص عاشق خسته دل تا به بیابان فنا جان نهادم بمیان شمع صفت از مشرق آتش در دل دیوانه ماور زده کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما بهواداری آن شمع چو پروانه وجود</p>	<p>میگشتی عاشق مسکین و ترسین قصاص زده و در حرم دل نشود خاص خاص اگر دم تیار تن خویش از روی خلاص که چو دیدیم همیشه بهوایت رقص ز خلاص کنده چسب بود همچو رصاص تا نسوزی نشوی از خطر عشت خلاص</p>
<p>قیمت در گرانمایه ندانند عوام حافظا گوهر کیدانه مده جز نخواست</p>	
<p>بیا که می شنوم بوی جانان عارض گل عانده قدیر و ناز از ان قامت معانی که ز حوران شرح میگویند گرفته نافه چین بوی مشک از من گسود</p>	<p>که یا فغم دل خود را نشان از ان عارض خجل شد دست گل گستان از ان عارض ز حسن و لطف پیرس این بیان از ان عارض کتاب یافته بوی چنان از ان عارض</p>

<p>بمهرم رفته تن یا سمن از ان اندام ز مهر روی تو خوشید گشته غرق عرق بمهرم رفته تن یا سمن از ان اندام ز مهر روی تو خوشید گشته غرق عرق</p>	<p>بمهرم رفته تن یا سمن از ان اندام ز مهر روی تو خوشید گشته غرق عرق بمهرم رفته تن یا سمن از ان اندام ز مهر روی تو خوشید گشته غرق عرق</p>
<p>ز نظم و کسش حافظ یکید ارجیات چنانکه خوی شده جانایگان از ان عارض</p>	<p>ز نظم و کسش حافظ یکید ارجیات چنانکه خوی شده جانایگان از ان عارض</p>
<p>شمس فلک خجل شده از رخ خوبه عارض همچو زمین بفتین مانده زیر بار قرض سجده درگاه تو شد بر بزم شاه ارض کی تن درو مندم رسنه شود ازین عارض</p>	<p>شمس فلک خجل شده از رخ خوبه عارض همچو زمین بفتین مانده زیر بار قرض سجده درگاه تو شد بر بزم شاه ارض کی تن درو مندم رسنه شود ازین عارض</p>
<p>نوبه بجاگ بای او دست کجا بد مرا قصه شوق حافظا خود که رساندش لعل عارض</p>	<p>نوبه بجاگ بای او دست کجا بد مرا قصه شوق حافظا خود که رساندش لعل عارض</p>
<p>ماه ز حسن دی اورست فدا ده غلط گشته روان زویده ام حتمه آب عمو شط راست ز شک اندان بر رخ ماه یک نقطه شد رخ گل جو ز عطران شک گلاب نه نقطه گاه باب سیکس آتش عشق بسمو بط تا بمباری و هم بنده به بند گیش خط</p>	<p>ماه ز حسن دی اورست فدا ده غلط گشته روان زویده ام حتمه آب عمو شط راست ز شک اندان بر رخ ماه یک نقطه شد رخ گل جو ز عطران شک گلاب نه نقطه گاه باب سیکس آتش عشق بسمو بط تا بمباری و هم بنده به بند گیش خط</p>
<p>آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو اکس بهوای عشق و شعر نگفتن بر خط</p>	<p>آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو اکس بهوای عشق و شعر نگفتن بر خط</p>
<p>که کرد حسنه نکوئی بجای ما حافظ بجام دل لبش بوسه خون بها حافظ اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ که با تو نیست مرا حاک و ما جرا حافظ بدامفش زرسد و دست هر که حافظ</p>	<p>که کرد حسنه نکوئی بجای ما حافظ بجام دل لبش بوسه خون بها حافظ اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ که با تو نیست مرا حاک و ما جرا حافظ بدامفش زرسد و دست هر که حافظ</p>

چو ذوق یافت دل من وصل آن محبوب	مر است تحفه جهان بخش غمزد حافظ
بیا بخوان غزل خوب و مسرود پیروز	که شکرست فرح بخش جان فدا حافظ
قسم بخت جاه و جلال شاه شجاع بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی خدا را بهیم شستوی مسرود کنید پسین که رقص کنان میرود ناله جنگ لباشقان نظری کن بشکر این نعمت بر وادیب و نصیحت مگو که دیگر تو	که نیت با کسم از بهر مال و جاهه نزاع نیکو نیم دلیری نمی دسیم صدراع که من نمی شنوم بوی خیل ازین وضاع کسی که اذن نمیداد و خطاستماع که من غلام مطیع تو باد شاه متاع به بینم پس ازین هیچگونه بکنج تلقاع
ز زبده حافظ و طامات او ملول شدم	باز رود و غزل گوی بر سر و سماع
بفرودت گیتی فروز شاه شجاع اصحای حریفی خوشم زدنیاس ز سجده بخت ابات میفرستد عشق بست و درو شبانه می معانه یار بسنخ و ایام و غنیمت بیار می که چو خورشید مشعل افروزد	که هست در نظر من جهان حقیر متاع که غیر ازین همه باب تفرقت و صناع بسر می روم ایجان نیکو نیم نزاع حریف باده رسید ای رفیق تو به دواع کجا روم تجارت با من کساد متاع رسد بکله درویشش نیز فیض شناع
چین و پیره حافظ خدا جدا نکند	ز خاک بار که گسبای شاه شجاع
با دوا دان که ز حلو تکه کلخ ابداع بر کشد آینه از جیب افق چسبی زنان دور و ایامی طرخانه حمشید فلک چنگ در غنچه آید که کجاستد مسکر	شمع خاور نگند بر بهر اهل شناع بنماید رخ گیتی به هزاران انواع از غنوں ساز کند ز بهر آهنگستاع جام در قنقش آید که کجاستد متاع

بیا  
شماع



وضع دوران نگر باغ عشرت برگیر اطره شاد دنیا بمهر کست و فرب عمر خسرو طلبار نفج جهان مطیعی مظهر لطف ازل روشنی چشم ازل	که هر سال همین است بهین اوضاع عارقان بر سر این نکته بخندند که وجود است عطا بخش و کریمی انعام جابر علم و عمل جان جهان شاه شجاع
---	--

حافظ ارباده خوری با سمنی گلرخ خور  
که ازین به نبود در دو جهان، هیچ ستار

دروغای عشق تو مشهور جانم جو شمع کوهر صبرم نرم شد چون بوم از دست رفت الی جمال عالم آرای نور و ز من شب است رشته صبرم بمقراض غمت سپرد شد گر گیت اشک گلگونم نبود ی گرم رو روز و شب خوابم نمی آید چشم می پرست در میان آب آتش همچنان سر گرم هست در شب بحران مرا پروانه وصلی و صفت سرفرازم گنشی از وصل خود ای ماه رو بمحو جسم کجفرض باقی هست بی ویدارتو	شب نشین کوی سربازان زندانم جو شمع تا در آب و آتش عشقت کدازانم جو شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع همچنان در آتش حیرت و سوزانم جو شمع کی شدی پدید آبیستی راز نهانم جو شمع بسکه در سایه می حیرت تو گریانم جو شمع این لاله از زار و اشکبارانم جو شمع ورنه از آنم حبانی را سوزانم جو شمع تا منور گردد از دیدارت ایوانم جو شمع چهره نهاد لب را اما جانم جو شمع
---	---

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل کے باب دیدہ بنشانم جو شمع

سحر چو بیل مبدل دمی شدم در باغ چشمه گل صوری نگاه میکروم کشاده ز کس عنایت آب چشم از بان کشیده چو تنی بسر زش من یکی جو بادیه پرستان اندر دست	که تا چو بیل مبدل کنم علاج و دماغ که بود در شب تاری بر روشنی چو چراغ نهاده لاله احمر ایجان و دل صد داغ دخان کشاده شقایق چو مردمان داغ یکی چو ساقی مستان کجف گرفته ایباغ
--	---

چنان کس جوانی خویش را مغرور  
اگر داشت از دل مبلل سر زار گونه فرغان

انشاء و عیش و جوانی جو گل غنیمت دان  
که حافظا بنود بر رسول غنیمت باران

اگر بکشد زهی طرب و بکشد زهی شرف  
اگر چه صبا می بر وقت من هر طرف  
یا پدر نمیکشند این پیران ناخلف  
و ده که درین خیال کج عمر غریب تلف  
مخچه زهر طرف میزند هم چنگ و دوت  
کس نیست ازین کمان تیر واد سردت  
مست ریاست محسوب باد و بخور و تملک  
مار و موش دراز باد این جوان خوش بخت  
اگر پس و پیش خاطر من لشکر کشیده صفت

طالع اگر بد کند و انشأ آورم بکف  
طرف کرم ز کس نیست این دل بزرگ و من  
چند بنا ز پرورم سر بیان سنگدل  
از خم ابروی تو ام هیچ کشایشی نشد  
من بخیال این ابدی گوشت نشین طرف آنکه  
ابروی دوست کی شود دست کش جان من  
بخیالند ز ابدان نقشش بخوان و لا نقل  
صوفی شهر من که چون شمشیر میخورد  
من بکدام دگر خوشی می خورم و طرب کنم

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان تصدق  
مدرقه زبنت شود و محبت شخت العجف

و گزنی شرح و هم با تو داستان فراق  
قرین محنت و اندوه و هم فراق  
بسر رسید و نیاید بجز زمان فراق  
به برستان که نهادم برستان فراق  
اگر بخت مرغ دلم پر در آشیان فراق  
ز سوج شوق تو در کعبه بیکان فراق  
بست گون سرم بر بستان فراق  
قاده کشتی سرم ز باد فراق  
شتم و کیل فغان و دل با باز فلک

زبان خامه ندارد سر بیان فراق  
فنیق خیل خالیم و هم کرب شکیب  
در پنج مایت عمرم که بر امید وصال  
سری که بر سر گردون لغب میبوم  
چگونه باز کنم بال و پوی وصال  
بسی مانند که کشتی عمرم برق شود  
فلک چو دید سرم را از حیرت عشق  
کنون چه چاره که در کعبه غم جگر وانی  
چگونه دعوای و صلت کنم کمان که شده است

<p>فراق چه کبر آورد در جهان یارب اگر روی تجرید باد و خانان فراق</p>	
<p>بیای شوق گر این ره ببردی حافظ بدست تجرید زادی کسی عنان فراق</p>	
<p>سبا و کس چون سینه بتلای فراق غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان اگر بدست من رفت فراق را بکنم کجا بروم حکم حال دل که اگر گویم آرد و بجز و فراقم می خلاص نیست فراق را بفرق تو مستلا سازم بس از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا</p>	<p>اگر عمر من همه بگذشت در بلای فراق کشیده محنت ایام و دوروهای فراق تا آب دیده و بس با خونهای فراق که داد من بستاند و بدستهای فراق خدا را بستان داد و ده سزای فراق چنانکه خون بچکاخ زویدهای فراق اگر که زاد مرا مادر از برای فراق</p>
<p>بدای عشق تو حافظ چو بلبل سحری زند بر روز و شبان خون فشان نوای فراق</p>	
<p>مقام امن و میهنش و ضیق شفیق جهان و کار جهان جمله بیج و درجست در یخ و در ده که تا این زمان ندانستم هماینی روز و فرصت شمر غنیمت وقت کجا است اهل دل تا کند و لالت خیر احلاوتی که ترا در چه ز سندان است اگر چه موی میاست بچون منی نرسد از آن بزرگ عشق است اشک من چه به بیا که توبه ز عمل بخار و خنده جام</p>	<p>اگر که دمام میسر شود ز بهی تو فسیق بزار بار من این بکست کرده ام تحقیق اگر گیمای سعادت رفیق بود رفیق اگر و کسینکه عمر ز قاطعان طریق اگر ما بدوست نبردیم به هیچ طریق بکنند او ز سر صد هزار فرنگ عمیق خوشت خاطر از فکر این خیال دقیق که مهر خاتم چشم منست بهی عشق نصورت که عقلتش مشکین تصدیق</p>
<p>بجنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام بین که تا بچه خدیم می کنند تمیق</p>	

<p>اگر شراب خوری جرعت فشان خاک آن را بواج فلک خالیا سروق عشق مخور و بلیغ و بخور می بشابد و ف جنگ بجاک پای تو ای سر و ناز بیرون چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک خوبی و خشر ز طره میزند ر عقتل</p>	<p>از ان گناه که نفع رسد بغیر چه پاک که خود بر داجلت ناگهان بدبیر هفک که سید بلیغ ز نذر روزگار تیغ هاک که روز واقعه باد امگبیم از سر خاک بجذبیم همه کفر طریقت مست امساک سبا و تا بقیامت خراب طارم تاک</p>
<p>برای دلش مرا بالب تو حق ملک توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس او خلوص است ارهست شکی سحر بکن گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدم بکشایه بخندان و شکر ریزی کن چرخ بریم زخم از بس بدم گرد</p>	<p>برای سیکه حافظ خوش از جهان رفتی دعای اصل دلت باد مونس دل پاک</p>
<p>ای پیک بی خسته چه نامی فدیت ملک خوبان سزود که برورت آیند جملگی ایم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی آدم ز حسن روی تو که بره دوستی صورتگران چین اگر آن چسبه بگردند از طرف بام روی چو ماه تو بهر شبی</p>	<p>هتک نگذار که من سیروم الله ملک و ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار زر خالص شناسد چو محکم و عده ارحم بشد و مانده دودیدیم و شک خلق را از دهن خویش سپیدار شک مرش آتم که ز بونی کشم از چرخ فلک</p>
<p>ای پیک از بر او یکدستم دور ترک</p>	<p>چون تو حافظ خویشش نگذاری بارے</p>
<p>برگزینا چه سروه ندیدیم بدین ملک و انگاه خاک پای تو باشند یک بیک هم و شن از دوش تو در دیده مردمی از دیدنش بسجده نیر و اختری ملک نقش نگار خانه چین را کنند حک مانند آفتاب بسی تابدار فلک</p>	<p>ای پیک از بر او یکدستم دور ترک</p>

	<p>در دوستی حافظ اگر نیت یقین ز رخا نصرت و پاک نماید از محکم</p>	
<p>گرم بود دوستی از دشمنان نذر مکن و گرنه هر دو محم از محبت بر بیم ملاک زمان زمان کسب از غم چو گل گریبان پاک بود صبور دل اندر فرق تو خاشاک و گرنه تو ز سر دمی به که دیگری تریاک لقه ریش خود بکسی کند ادا پاک سیر کسب سر دوست نذارم از فرک</p>	<p>هزار دشمنم از یکسخت بقصد ملاک مرا امید وصال تو زنده سید ارد نفس نفس اگر از باد بشنوم بویست رو و خواب و چشم از خیال تو نبیسات اگر تو ز خشم زنی به که دیگری مریم ترا خانی که تویی سر نظر کجا بیند محمانم چه بیم اگر میزنی بشمشیرم</p>	
	<p>بچشم خلق عزیزانم شوی حافظ که بر درش بنوی روی مسکنت بر خاک</p>	
<p>رسد ز دولت وصل تو کار من محمول خراب کرده مرا آن دو ز گس محمول از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول که طاعت من بیدل نمیشود و مقبول بسیج باب نذارم ره خرد و خول اگر گشته ام ز غم و جور روزگار ملول که ساخت و ردل تنم قرارگاه نزول</p>	<p>اگر کجوی تو باشد مرا محال و صول تو زار برده ز من آن دو سنبل مشکین دل چنانچه ام ز غم تو معطل شد من شکسته بدجال زندگه یا بم چه چرم کرده ام ای جان دل بخت تو چو بر در تو من بسینوای لی ز ر و زور کجا روم چکسم حال دل کرا گویم خراب تر ز دل من غم تو جانی یافت</p>	
	<p>در عشق باز و خموش شو حافظ در مورد عشق کن فاش پیش اهل عقل</p>	
<p>پروای کس تنی و جانی تو مایل پیش تو چو گویم که چها سیکم از دل</p>		<p>ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل اگر آه کشم از دل و گرنه تیر تو از جان</p>

بفرستد بقیه جانی جان را می قتل از کف دست

<p>وصف لب لعل تو چو گویم قربان هر روز چو حسنت ز در گداز فروز است دل بردی و جان بی هیبت غم خیز فرستی</p>	<p>نیکو بنو معسنی نازک بر جابل مه را نتوان کرد بروی تو مقابل چون نیک حرفییم چه حاجت بمقتل</p>
<p>حافظ چو تو پا در سرم عشق نهادی درد امن او دست زن و از همه گسل</p>	
<p>ای خست چون خلد و علت سلسیل سبز پویشان خطت برگرد لب تاوک چشم تو در سر گوشه یارب این آتش که بر جان است من نمی یابم مجال ای دوستان پای مالکست منزل بس دراز حسن این نظم از بیان سقتنی است آفرین بر کلام نقاشی که داد معجز است این شعر یا سحر حلال کس نداند گفت شعری زین نظم</p>	<p>سلسیل کرده جان دل سبیل همچو حوراسند گرد سلسیل همچو من افتاده دار و صد قبتیل سر دکن زانسان که کردی بختیل گرچه او دارد حماله لب جمیل دست ماکوتاه و خرما بر خفیل بر فروغ خورشید کس دلیل مگر معنی را چنین جسی جمیل تا نف آورده این سخن یا جبریل کس نیارد سفت دزی زین قبل</p>
<p>حافظ از سحر به عشق نگار مسحوب افتاده زیر پای پیل</p>	
<p>لفظ گل شد از توبه شراب خجل صلاح من همه جام نیست و من بخت ز خون گرفت شب و شمع در سر چشمت تو خوبروی ز آفتاب شکر خدا رو است نرگست از گند سر دیش بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم</p>	<p>که کس سباز کردار نا صواب خجل نیم ز شاد و ساقی بهیج ماب خجل شدیم در نظر سپردان خواب خجل اگر نیستم ز تو دور روی آفتاب خجل اگر شد ز شیوه آفتاب خجل که از سوال بلال که از سوال بلال</p>

اگر از لب لعل تو شد شراب خجل نیم بیاری تو فسق از پر خباب خجل که شد ز نظم خود شمشیر تو خوشاب خجل	بزیرب ز چهره و جام زهر خنده زند رخ از جناب تو علمیت تا تنافه ام از ان نهفت رخ خویش و نقاب صند
---	---

حجاب طلعت از ان بست آب خضر که گشت  
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

که بمانیرسد زمان وصال این جیسر انا و کیف الحال از حریفان در ظل لال مال فاستلوا حاله علی الاحوال تا چه بازندش ره ان خیال و صمت همناسان الحال آه ازین کسیر باد جاه و جلال مرحبا مرصا تقال تقال	خوش خبر یاش ای سیمثال ما بعلی و من بزی سلم عرصه بزنگاه خالص ماند عفت الدار بعد عافیه سایه افکند حال یاش بحر قصه عاشق لا انفصام لبس ترک ماسوی کس نمینگرد یا برید الحمی حاک الله
---	---

حافظا عشق و صابر سے تاجند  
نالہ عاشقان خوششت بهال

یہ بھی ابن مظفر ملک عالم و علول بر روی جهان روز نہ جان و تن و دل انعام تو بر کون و مکان فائز و مثال بر روی مہ افست او کہ شد جل مسائل ای کاش کہ من بود می آن بندہ مقبل دست طلب بازو امرا این سلسلہ گسل شد گردن بخواہ گرفت رسل اسل شش باش کہ ظالم نمیرد راه بنزل	دارای جهان لغزت دین جنس و کامل ای در کہ اسلام پناہ تو کشوده تفہیم تو بر جان حسد واجب و لازم روز ازل از ملک تو یک قطرہ سیاهی خورشید چو آن خال سیہ وید بدل گفت شام افک از بزم تو در قصہ سماع ست می نوش و جهان بخش کہ از خم کند چون دور فلک کیسرہ بر منج عدل
---	--

حافظ قلم شاهجهان مقسم رزق است  
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

<p>رهر روان را عشق لبش به دلیل سوج اشک ماکی آرد و حساب اختیاری نیست بدنامی ما بی می و مطرب لغو و سم خوان آتش روی بستان برخود وزن یا مکن با پیدایان دوستی یا بنه برخود که مقصد کم کنی یا مکش بر چرخ نیل عاشقی شاه عالم را بقا و عزو مال</p>	<p>آب چشم اندر زرش کدوم سیل آنکه گشتی راند در خون قشیل ضلتنی فی العشق من بید سیل راحتی فی الراح لانی السبیل ورنه از آتش گذر کن چو خلیل یا بنا کن حسنه در خود پیل یا مننه پای اندرین ره بی دلیل یا فرو بر جامه تقوی به نیل باد و هر چیزی که خواهد زینیل</p>
--	--

حافظ از سرچینه عشق نگار

همچو موافقت او زیر پای پیل

<p>هر کس شنید گفتا شد در قایل مرصیه السجای محموده انفضال حاجتم سوخت آخرد کسب این فضائل گفت آن زمان که نبود جان در پائیل از شافعی میر رسید ایشال این مسائل چندانکه از جوانب اینچشم سائل اکنون شد چو پستان بر آردی قائل از لوح سینه هر نقش گشت زائل</p>	<p>هر نکته که گفتم در وصف آن تنائل دل داده بیاری عاشق کشتی نگاری تحصیل عشق ورنه می آسان بخود اول گفتم که کی بخشش بر جان ناتوانم صلاح بر سر دار این نکته خوش سراید درد که بر در خود بارم نداد و لب بر در عین گوشه گیری بودم چو نیم مست از آب دیده صوره طوفان لوح و نیم</p>
---	---

ای دوست و سیت حافظ چو چشم

بایرب که سینه در گشت حمال



<p>حقا که بود طاعت او ضایع و باطل از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل ای دست مگر هم تو کنی حل مسائل همچون تو کسی زیبا و شکل و شمایل آن لب بر من بین که بود میر قیاس چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل</p>	<p>هر کس نذار و بجان مهر تو در دل برداشتن از عشق تو دل مگر محال است از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید گشتم جبار که به بینم و ندیدیم ای زاهد خود بین بدر مسکده بگذر از وصل تو شستند ز شیان بر طبع دست</p>
<p>حافظ تو بر دست دل پیر مغان کن بر دامن او دست زن و از همه بگسل</p>	
<p>بر هر خط تو ای آیت همانون فال بر رنگ و بوی تو ای نو بهار حسن حال بآن حدیقه مینش که شد مقال خال بآن کمر که شمارست در بلوغ مقال بهوی زلف تو و نچمت نسیم شمال نخستو نای تو و غمز نای چشم غزال بنخاک بای تو یعنی رشک آفتاب باستان رفعت باستان جلال</p>	<p>بسحر چشم تو ای لعبت حبه حاصل بنوشش لعل تو ای آب زندگانی من بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم بآن معنی که ما راست مهر خاتم چشم بعطیب خلق تو و فحشه شامه گل بجلو نای تو و شیبو نای رفیق کلب بگرد راه تو یعنی بسایه امید بسرو ماه نمایت بافتاب بلند</p>
<p>که بی رضای تو حافظ که التفات کند بهر باز نماید چپ حامی مال و منال</p>	
<p>ایا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال که نیست صبر بیکم در شتیاق جمال شکر آنکه بر افکند پرده روز وصال توان که گشت ز جود رفیع و بهر حال کشیده ایم تخریر کارگاه خیال</p>	<p>شمت روح و داد و شمت برق وصال احاد با جمال العجیب قف از نزل شکایت شب بچران فرو گذار ایدل چو یار بر سر محبت و عذر میخواند ایا که پرده گل زیر رفعت خانه چشم</p>

<p>بجز خیال و دان تو نیست در دل تنگ ملال نصلحتی سپینا یم از جانان مرا و لیسیت پریشان بدست غم پال</p>	<p>که کس مباد و چون و بی خیال محال که کس بجد نماند ز جان خود بملال چنانکه سحر پیشش نیست واقف احوال</p>
	<p>قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی بنجاک ما گذری کن که خون مات صلال</p>
<p>ساقی باده که آمد زمان گل کوروی خاخره ز زمان تا چمن رویم اور صحن بوستان قدح باده نوش کن گل در چین رسید شو امیر از خزان</p>	<p>تا بشکنیم توبه در گرد میان گل چون ببلان گز دل کنیم شیان گل کایات خوشدلی بر پید از زبان گل یار و شراب جوی و سرابوستان گل</p>
	<p>حافظ وصال گل طلبی همچو ببلان جان کن فدای خاک ده باغبان گل</p>
<p>آنکه با بال جگر و چو خاک را هم من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا درة خاکم و در کوی تو ام وقت خورشید صوفی صومعه عالم قدسم لیکن سپیده ام و درم گیسوی تو امید و راز پیر بیخانه سحر جام جهان بینم و او با من راه نشین نیز و سوی سیکه های بر سر شمع قدت شعله صفت میلزم تو شمع آمد که سحر خیز و خاد و میگفت</p>	<p>خاک میسوسم و عذر کرشم میجو احم چاکر معتقد و سبده دولت خواهم ترسم اید دست که با وی بیرون گاهم عالیا و بر معان است حوالت گاهم آن مباد و آگه کند دست طلب گاهم و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم تا به بینی که در آن حلقه چه حبس جاهم گرچه دایم که هوای تو کشد ناگاهم با همه یادش میسبده توران شاهم</p>
<p>است بگذشتی و از حافظ اندیشه بود آه اگر دامن حسن تو بگردد آه</p>	<p>است بگذشتی و از حافظ اندیشه بود آه اگر دامن حسن تو بگردد آه</p>
<p>بار ما گفت ام و بار دیگر میگویم</p>	<p>که من دل بنده این ره نه بخود می پویم</p>

در پس این طوطی صفت داشته اند  
من اگر خاتم اگر گل چسب آگاهی هست  
دوستان عیب من بیدل حیران کنید  
گرچه بادلق طمع می گنگون عیب است  
خند و گریه عشاق نه جای دیگر است

ایضا استاد ازل گفت همان میگویم  
که از آن دست که میسر و دم میسر و دم  
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم  
نظم عیب کز دزدانگ ریا میشودیم  
میسر ایم لبش و وقت سحر می جویم

حافظم گفت که خاک در میان نه میروی  
کو مکن عیب که من مشک خلق می جویم

باز آئی ساقی که هواخواه خدمتم  
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ است  
هر چند غرق بحر گناهانم نشن حبت  
عصیم مکن برندی و بدنامی ای نقیب  
ای خور که عاشقی نه بحسب است و خند  
گردم زنی ز طره مشکین آن نگار  
در ابروی تو تیره نظر تا بگوش بوش  
من کز وطن غم نگریدم لب خورش  
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف  
و درم بصورت از درد و لبتاری دست

مشتاق بندگی دو عالمی دولتم  
بیرون شدن غای از ظلمات حیرتم  
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت  
کین بود سر نوشت ز دیوان فطرت  
این موبست رسید ز دیوان شستم  
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم  
آورده و کشیده و موقوف فرستم  
در عشق و بدین تو هواخواه غم  
ای حضری خسته مدد کن بهستم  
لیکن بجان و دل زعتیان خفتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان  
در این جنبالم اربید عسر مستم

چرخیست تا طریق تکلف را نکشیم  
بروگران نگار قبا پوشش بگذرد  
بفتا و زلت از لطف خلق و حجاب  
آنکه گویند ساقی چسبیدن نواخت کرد

و کان معرفت بدو جوهر به کسیم  
مانند جامهای مسجوری قبا کشیم  
بهر ز طاعتی که بر روی و ریا کشیم  
ممکن بود که عفو کند که خطا کشیم

<p>اگر بخشی بدست من افتد نگار من گفتم گشت کام دلم حاصل از لبست</p>	<p>مشکل بود که دانشش را گفتم گفتا تو صبر کن که مراد تو را گفتم</p>
<p>حافظ و فاضل کند ایام است محمد این خیمه روز عسریا تا وفا کنیم</p>	
<p>استری اذالسلامه علت بذی سلم آن خوشبخت کجاست کزین فتح قزو و دلو از بازگشت شاه خوش طرف نقش لبست پیمان شکن هر اینه گردوشکسته حال ویریل غم فتا و سپهرش طبعه گفت سبب از سحاب امل جستی ولی ساقی بیا که دو گلست و زمان عیش ای دل تو جامم بسم بطلب ملک جم مجاه چون خون خشم نسو صراحی برینخی شبنوز جام باده که این زال نعروس</p>	<p>محمد معترف غایت النعم تا جان فشانمش چو زوسیم در قدم آسنگ خضم او سیرا پرده عدم ان العود عند ملوک النبی و هم الآن قد ذمت و ما یفیع الذم خزیده اش معاینه سیر و ندادنم پرکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم کین بود قول ملین بستان سرای جم با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم بسیار گشت شوهر چون بقیب او و جم</p>
<p>حافظ بکنج مسیکه دارد و سدر گاه اکالطیر فی الحلیقه واللبث فی الاجم</p>	
<p>مبزم تو بسم گفتم استخاره کنم سخن درست بگویم نمیکند انهم وید مدور لاله و ماغ مرا علاج کنسید اگر شبی بزبانم حدیث تو به رود یخت گل نبش انم بنی جو سلطان فی مرا که نیست زده و رسم لقمه پر سبزی از روی دوست مرا چون گل مراد گفت</p>	<p>بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم که می خورند جریفان و من نظره کنم گر از میانه بزدم طرب کناره کنم ز بی طسار قی آنرا می غزازه کنم ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم همان به است که میخانه را اجساره کنم حواله سر دشمن بسنگ خارده کنم</p>

گدای میکرده ام لیست قست سستی بین  
اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم  
چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه  
نه فاضلیم نه مدرس نه محاسب نه فقیه

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
چون شوم ز سر و زندگی دوباره کنم  
پایه گیرم و از شوق جامه پاره کنم  
مرا حکار که منع شراب خاره کنم

زباده نوردن پنهان ملول شد حافظ  
ببانگ بر لبه و فی رازش آشکاره کنم

بغیر از کشت و دین و انش از دستم  
اگر چه خرم غم غم تو داد و بیاو  
چو زره گر چه حیرم بین بدولت عشق  
بیار باوه که عمر است تا من از سر من  
اگر ز مردم بشیاری ای نصیحت گو  
چگونه سر ز خجالت بر آورم بروست

و گر گوید ز عشقت چه طرف بستم  
بجاک پای عزیزت که عهد گشتم  
که در هوای رخت چون مهر بوستم  
بجای عافیت از بهر عیش نشستم  
سخن بجاک میفکن چه که من بستم  
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

سبوح حافظ و آن یار و لوز گفتم  
که مرهمی بفرستم جو خاطرش خستم

بگذر تا با شرع میخانه بگذرم  
جانی که گشت و مسندم سپرد و بیاو  
تا لو که دست و رگرا و توان زد و  
روست گشت چون ز مرنیدی زدم عشق  
و اعظم مکن نصیحت شودیگان که ما  
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد  
چون صوفیان کجالت رقصند در طبع  
از جرعه تو خاک بین قد لعل نیست  
حافظ چو ره بخت گره کلخ و صفت

اگر بهر سبزه همه محتاج این دریم  
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم  
در خون دل گشته چو یاقوت احمریم  
شرط آن بود که جز به این شیوه نسیم  
با خاک کوی دوست بفرود سنخیم  
بگذر تا ممت بل وی تو بگذریم  
مانیز هم لشعبه دستی بر آوریم  
بیچاره ما که پیش تو از زوره کتریم  
با خاک آستانه این در لب بریم

بیغیم گزند و ستن نگیریم  
و اگر تیرم ز زدن منت پذیریم

که پیش دست و بازو میگیریم  
بجز ساغر نباشد و دیگریم  
که در دست شب بچای گیریم  
سببستان و جوی شیریم  
رسد تا سدره آواز صغیریم  
ایکچرخه جوامع کن که سپیریم  
که از پای تو من سر برگیریم

کمان ابروی مارا کو من گیر  
غم گسیتی جواز پایم در آورد  
برای آفتاب صبح امید  
چو طفلان تا کی ای و غطف فزیدی  
من آن مرغم که هر شام بچوگاه  
بغیر یادم رس ای پیر زابات  
بگیموی تو خوردم دوش و گند

لسبوز این شمرده تقوی چو حافظ  
که اگر آتش شوم در وی نگیریم

بیا که چشم سیمار ت هزاران درد جگریم  
هر روزی بسا آندم که بی یاد تو بسنجیم  
بیارای باد شلیک می زان عرق صیدیم  
اگر در وقت جان او تو باشی شمع بالینیم  
که غوغا میکند در سر خمار خمر و شینیم  
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگیریم  
اگر در آموون گیر کش ملول از جان شیرینیم  
اگر سلطانی عالم را طفیل دوست می بینیم  
که با جام و قدح هر شب قرین به ویریم

بمهرگان سیه کردی هزاران خنده و نیم  
الای همشین دل که یارانت رفت از یاد  
ز تابانش دوری شدم غرق عرق و نعل  
شب راحت هم از سیر ورم تا قهقور العین  
صبح الخیز و بیل کجائی ساقیا حین  
اگر به جای من بخیری گویند دوست حاکم  
جهان پیرست بی مباد ازین فریاد کش فریاد  
جهان فانی و باقی فدای شاد و ساقی  
ر موز عشق و مهرستی ز من شو ناز و غلط

حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد  
بهانانی غلط باشد که حافظ داد تلفیقیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم  
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

<p>اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان نبرد چو در سینه دوی خوشن من مطرب هر دوی ش صبا خاک جود ما بان عالیجناب انداز بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بماند شراب ارغوانی را گلاب اندر قیج بنیم بیا جانانور کن ز رویت مجلس مارا یکی از عقل سیاه فدیگی طامات سیاه</p>	<p>سز ساقی بهم سازیم و نیادش بر اندازیم که دست افشان غزلخوانیم و پاک بان بماندازیم بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم که از پای حنث یکسر خوش کوثر اندازیم نسیم عطر گرد از اشکر در محراب اندازیم که در سینه غزلخوانیم و در پایت بماندازیم بیا کهین داور بیا راست بهر دیگر اندازیم</p>
--	--

سعدانی دوشش خوانی می در زرد شیراز  
بیا حافظ که ما خور را ببلک و بگر اندازیم

<p>بی تو ای سدر روان با گل و گلشن حکیم که ز طعنه بدخواه ندیدم رویت بر دای زاهد و رزقشان خورده بگیر برق غیرت چو چنین سبزه از گلشن بیا بهدوی اگر بجز اعی نخند آتش طور شاه ترکان چو بپندید و بپایم اندخت خون من بختی از ناوک دلدوز خرق</p>	<p>زلف سنبل چو شمع عارض سوسن حکیم منیت چون آینه اسم روی ز آینه حکیم کار فرمای قدر یکین دای من حکیم تو بفرما که من سوخته خرمن حکیم چاره تیره شب وادی ابر حکیم دشمنگیر ارشد و لطف تهنیت حکیم خود بگو با تو من ای دیده ز رخ حکیم</p>
---	---

حافظا خلد برین خانه مورد و ش من است  
اندرین منزل ویرانه نشین حکیم

<p>تا سایه مبارکت افتاد بر سرم شده سال که از سرم بخت رفته بود بیدار و زمانه ندیدی کس مرا من عمر و غم تو بیا بیا بزم دلی و انشب که باز در دل شکر در آمدی هر دو مرا طعنب نماند و او که من</p>	<p>دولت مساعد آمد و امشب با کرم از دولت وصال تو باز آمد از سرم در خواب اگر خیال تو کرد و مصورم باور کن که بی تو زمانی بسر برم صد شمع در گرفت و ناغ معطرم بی دوست حسنه منظر با دوست خرم</p>
---	--

گفتی بسیار چنت اقامت بکوی ما | این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و ملوک صاحبی است  
من حافظ کسینه سلطان کشورم

تا می بینم و می بینم زیادت می شود و بدردم  
ز ساقی نام نمی برسی نمیدانم چه بدواری  
نه رایت اینک گذاری مرا خاک گزینی  
نذارم سبوت از دامن بخود خاک آن می بزم  
فروفت از غم عشقت و دم دم میدی نالی  
شبی در آستان یکی زلفت باز می بستم  
کشیدم در ریت ناگاه و شد زنا گزینم

تو خوش میباش با حافظ برو کو خضم جان میدهد  
چو گرمی از تو می بینم و پاک از خضم دم سردم

تو بچو سببی من شمع خلوت محرم  
چنین که در دل من داغ زلف سرکش است  
راستان اسیدت کشاوه ام در چشم  
غلام مردم چشم که با سایه دلی  
به شکر گویمت ای خیل غم عفا کند  
به نظر بت ما جلوه میکند لیکن

بجاک حافظ اگر یار بگذرد و چو نسیم  
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی غمدم دیار خود باشم  
غم غریبی و غربت چو بر بنی تا بزم  
بشهر خود روم و شهر دیار خود باشم  
ز بندگان منداوند کار خود باشم



چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	اگر روز واقعه پیش کار خود باشد
ز دست بخت گران خوابی یا بیداریان	اگر کنم کار روز و از خود باشد
همیشه پیشه من عاشقی و روزی بود	در گوشتم و مشغول کار خود باشد

بود که لطف ازل رسوخن شود حافظ

و گر نه تا باید شمر مسار خود باشم

چهل سال پیش رفت که من لاف میزنم	اگر جا کران در گریه سپید مغان منم
هرگز بهمن غلظت پیر می فروش	ساخته تنی شد ز می صاف رو شدم
در حق من بدرد کشته ظن بدببر	کالوده گشت خرده ولی پاک دهنم
شهباز دست پا دهنم یارب از بهر بخت	اگر یاد برده اند سواست نشینم
حیف است بلیلی چون اکنون در قفس	با این لسان عذب که فاش چو سونم
آب و هوای پارس عجب بفرست	کو هر سبزی که خمیه ازین خاک برستم
از زمین عشق دو دولت رندان پاکباز	پیوسته صدر مصطفیان بود مسکنم
تو را نشسته خسته که در من مزید فضل	شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بنی بر خسته قمری تا کی کشی

در رزم خواهی پرده ز کارت برداشتم

حاشا که من بموهم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مضطرب کی است تا بهر محصول بدو علم	در کار بانگ بر لب و آواز کی کنم
از قل و قیل مدرسه عالی دلم گرفت	بچند نیز خدمت معشوق می کنم
اگر یک صبح تا گلگهای شب بفرق	با آن خسته طالع فرخنده می کنم
کی بود در زمانه دفا جام می بیار	تمام حکایت جم و کاوس می کنم
از نامه سیاه شمر سم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین ناله می کنم
خاک مرا چو در ازل ز می برشته اند	با بدعی بگو که چرا ترک می کنم
این جان عاریت که بجا فطریه و دوت	روزی حشرش به پیغم و تسلیم می کنم

<p>که کشم چست بیهانه و خوش بشنیم تا حریفان دغارا بجهان کم بشنیم شتر سار رخ ساقی و می رخ بشنیم یعنی از اهل جهان پاک دلی بگرشیم اگر بد دست که دامن ز جهان بگرشیم مرد این بار گران نیست دل مسکنیم ورگوا با بدیت اینک نفس مسکنیم اگر مکر رشو و آئینه زمر آگرشیم که اگر دم زخم از چرخ بجواید بشنیم</p>	<p>حالیا مصلحت وقت در آن می بینیم جز صراحی و کباب نم و یار و ندیم سکه در خرقه سالوسن دم لطف صلاح جام می گیرم و از اهل ریادور شوم سوزادگی از خلق برآرم چون سرو سینه تنگ من بار غم او بهیات دل و جامت بخیال سرو زلف تو لبخست بردم گردستم است خدا یا میسند بنده آصف عهده دم دلم آزرده کن</p>
---	---

من اگر ندختر با تم اگر حافظ شهر

این متاعم که تو می بینی و کمتر بینی

<p>خوشادمی که ازین چیره برده بشنیم روم گلشن رضوان که مرغ آن چمنیم در لیج و ورد که غافل کار خوشی شنیم چو در سراجیه ترکیب تحفه بد شنیم عجب مدار که همدر و نافه جنتیم چرا بکوی خسرو بایان بود و شنیم اگر سوزناست نهانی درون پیرشیم</p>	<p>حجاب چیره جان میشود عیار تنم چنین نقش سناری چو رخسار الحانیت عیان نشد که چرا آدم کعب بودم چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس اگر زخون دلم بوی عشق می آید هر که منظر حورست مسکن و ماوی طرز پیرین ز کشم بهین چون شمع</p>
---	---

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشود ز من که منم

<p>راحت جان طلبم و زلی جانان بروم من بوی خوش از لطف پریشان بروم</p>	<p>حرم آن دوزخین منزل و یلان بروم اگر چه دامن که بجائی نبرد راه غریب</p>
---	--

چون صبا بادل بیمار و تن بی طاقت  
دل من از وحشت زندان سست گرفت  
در راه او چو تلم که بسرم باید رفت  
نذر کردم که گران چشم بسراپد روزی  
هواداری او ذره صفت قصه نشان  
ماز کانزاه چشم حال گرفتاران است

هواداری آن سر و خرامان بروم  
رشت بر بندم و تاملک سلیمان بروم  
بادل در دوش دیده گریان بروم  
تا در سیکه شادان و غزلخوان بروم  
تالاب چشمه خورشید و رشتان بروم  
سارمانا مدوی تا خوش و آسان بروم

و رجو حافظ تبرم ره زیبا بان بیرون  
همه کوکب آصف دوران بروم

خیال وی تو در کارگاه دیده کشیدم  
امید خو اچو گلیم بود بندگی تو کردم  
اگر چه در طلبت بهمنان بادشالم  
امید در سر زلفت بروز عهد بستم  
گناه چشم سیاه تو بود در دین دلبا  
ز شوق چشمه نوش چه قطره که فشاندم  
ز غمزه بر دل ریشم چه تیغ که کشادی  
ز کوی یار بیارای نسیم صبح عباری  
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

لصورت تو نگاری نه دیدم نه شنیدم  
هوا ی سلطنتم بود خدمت تو گزیدم  
مگر در سر و خرامان قامتت نزدیکم  
طیلس بد و در دانت بکام دل بریدم  
که من چو آهوی وحشی ز آدمی بریدم  
ز لعل روح خزانت چه عشق که خریدم  
ز غصه بر سر کویت چه بار که کشیدم  
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم  
که پرده بر دل خوین بجا و بدریدم

بجاک پای تو سوگست. تو دیده حافظ  
که لی رخ تو فروغ از چرخ دیده ندیدم

خیال وی تو گر بگذرد بگلشن چشم  
بیا که لعل و گهر در شمار مستم تو  
سزای تحب گشت منظری نمی بینم  
مهر سر شک دو انهم سر خرابی داشت

دل ز بی نظیر آید بسوی روزن چشم  
ز کج خانه دل سیکه شمع مجنون چشم  
اسم ز عالم داین گوشه صحن چشم  
اگر من نه خون جگر سیرقت دامن چشم

<p>نخست روز که دیدم رخ تو دل گفتم بوی مزده وصل تو تا سحر به شب</p>	<p>اگر رسد خلی خون من گردن چشم براه باد نهادم سپهر رخ روشن چشم</p>
<p>میردمی که دل دردمند حافظ را مزن بناوک و لدوز مردم افکن چشم</p>	
<p>خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم زاد راه حرم دوست نداریم مگر اشک لوده ما گرچه روان ست ولی لذت داغ غمت بر دل مایه حسام نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد عشو از لب شیرین تو دل خوست بجان تا بود نسخه عهدی دل سودا زده را چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد</p>	<p>بر در دوست نشینم و مرادی طلبیم بگدائی ز در سیکه زادی طلبیم بر سالت سوی او یک نهادی طلبیم اگر از جوهر عشق نتوانی طلبیم مگر از مرد مک دیده سواد می طلبیم بشکر خنده لب گفت مرادی طلبیم از سواد سرفا تو سواد می طلبیم ما با مید غمت خاطر شادی طلبیم</p>
<p>خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم</p>	<p>بر در مدینه تا چند نشینی حافظ</p>
<p>خیز تا خرقه صوفی بخت ابات بریم تا بهر خلوتیان جام و صبوحی گیرند ورهند در ره محاسن طامت زاهد شرم می آیدم از خرقه آلوده خویش قدر وقت ارشاد دل کاری نکند سوی زندان قلندر بره آورد سفر با تو آن عهد که در وادی ایمین بستیم نقشه سیاه از این طاق مقنن بر خیز در میان فنا گشتن آخر تا چند</p>	<p>زرق و طامات بیاز اخراجات بریم جنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم از گشتا نشن بیاز آرمکافات بریم که بدر فضل و مهند نام کرامات بریم بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم دلچسبینه و سجاده لطامات بریم همچو موسی ارنی گوی بیقات بریم تا به میخانه پناه از همه آفات بریم ره سپر سیم مگر به سمات بریم</p>

این میبانی برابر با بکرامات بریم	باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
حافظ آب رخ خود بر در پیش که مریم	
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم	
<p>حاصل خرقه و سجاده روان در بازدم خازن سیکه و فلک کند در بازدم حزندان عارض شمع نبود بر بازدم ز آنکه جز تیغ عنایت نیست کس می بازدم با خیال تو اگر باد گریب بر بازدم چشم تر دامن اگر فاش بخرد می بازدم با میدی که مگر صید کند شهاب بازدم یا حونی از لب خو و کیفیست بر بازدم</p>	<p>در خرابات معانی که گذرا فند بازدم حلقه بر توبه گرام و ز چو زهسا و زخم و ز چو پروانه و دود مست ز فراغ البالی ماجرای دل سگشته نگویم با کس صحبت حور بخوابم که بود عین تصور سر و پای تو در سینه بماند بی پنهان هر غسان از نفس خاک هوای شتم بمحو کنم بخت از آرویده کام دلم</p>
گر بهر بوی سری بر تن حافظ باشد	
همچو زلفت همه را و قد مت اندازم	
<p>این عجب بین که چه نوزی که بجای بیستم قبله حاجت و محراب دعا می بیستم خانه می بینی دمن خانه خدا می بیستم اینم از اثر لطف شش می بیستم فکر دوست همانا که خطا می بیستم با که گویم که درین پرده چها می بیستم انچه من هر سحر از با و صبا می بیستم که من این سستنی چون چرای بیستم</p>	<p>در خرابات معانی نور خدا می بیستم گیت دردی کش این سیکه یارب درش جلوه برین مفروش ای ملک الحاح که تو سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر خواهم از زلف تباران نافه کشانی کون ابرو دم از روی تو نفی زنده را خیال کس ندیدست ز مشک خضر و ناپوش نیت و دایره یک نقطه خلاف از کموش</p>
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید	
که من او را از محبتان خدا می بیستم	

<p>دردم از یارست و دران نیز هم          آنکه میگویند آن بهتر حسن          هر دو عالم یک فروغی است          داستان در پرده میگوئی ولی          یا و باد آنکو نقض جان ما          خون ما آن زگرگس جانانه رنجیت          عاشق از مصفی منتی رسدی بیار          اعتمادی نیست بر کار جهان          چون سر آمد دولت شهبازی محمل</p>	<p>دل فدای او شد و جان نیز هم          یار ما این وار و آن نیز هم          گفتت پیاو پنهان نیز هم          گفته خواهد شد بدستان نیز هم          عهد بالشکست و پیمان نیز هم          وان سر زلف پریشان نیز هم          بلکه ازیر غوی سلطان نیز هم          بلکه برگردون گردان نیز هم          بگذرد ایام حیدران نیز هم</p>
<p>محبوب داند که حافظ می خورد          و اصف ملک سلیمان نیز هم</p>	
<p>از غم خویش چنان شفته کردی باز هم          ای که از ناله شکیبایی من آگاه نشود          گفته بودی که خبر ده که ز بهر چه چو بی          بعد ازین باز خوب تو نظر خواهم حجت          عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا          آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید          اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی</p>	<p>کز خیال تو بخود باز نمی پردازم          هیچ شک نیست که چون روز بداند از هم          آنچنانم که به پیش و ندانی باز هم          کو همه خلق بدانند که شایه باز هم          هیچ غم نیست تو میگوئی که من میبازم          که خلات بختم گر بخشی از نازم          هم خاک سسکوی تو بود پروازم</p>
<p>حافظ ارجان ندید پس تو چون پروانه          پیش روی تو چشمش نقشه بگذارد هم</p>	
<p>در نهانخانه عشرت صحنی خوش دارم          گر بکاشانه زندان مستی خواهی زد          در تو زین دست مرا بی سرو سامان دار</p>	<p>کز سر زلف و جیش نعل و آتش دارم          نقل شعر شکرین و می جیش دارم          من باه سحر زلف مشوش دارم</p>

عاشق رنزم و سچواره تا اواز ملبند در چنین جلوه نماید خط زنجاری دوست اما کج غمزه بیار و زره زلف که من ملکسر سوی بدست من و یکسر بادوست	اینهمه منصب از ان شوخ پر پوش دارم من رخ زرد و کچو نامه منقش دارم جنگها بادل محسود و طاکش دارم سالمه بر سر این موی کشاکش دارم
--	---

حافظ چون غم و شادی جهان در گذشت  
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن که بخت کو شیم خوش بوائیت فرح بخش خدایا بخت از غنون ساز فلک زمین ابل نه برست گل بخت آرد از می نزد نمیش آبد می کشم از قدح لاله شباب مویوم نیت در کس کردم و وقت طرب بگذرد	سخن پیر معانست بجان مینو شیم ناز نیشی که برویش می گلگون شیم چون ازین عرصه نثاریم و چراغ خوشیم لاجرم ز انش حرمان و بهوس می شویم چشم بد دور که بی مطرب و می نشویم چاره آنست که سجاده می بفرشویم
--	--

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دو ش بیماری چشم تو بر وازد ستم عشق من با خط مشکین تو امروز میست عافیت چشم بدار از من میخائیشین در ره عشق از ان سوی فنا صد خطرت اوسه بر درج عقیق تو خالاست مرا بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز محسود از نبات خود ماین بخت خوش آمد که بخور صنم لشکریم غارت دل کرد و نیت رقت و انش حافظ لبک بر شد و بود	لیک از لطف لبست صورت جان می شتم دیر گاه بیت کزین جام ملالی شتم که در از خدمت رندان ده ام تا شتم تا نگونی که چو عسرم سب آید شتم ا که با فنون جفا عهد وفا نشکستم ا که محبوب کمان ابروی خود پیوستم بر سر کوی تو از بای طلب نشستم آه اگر عاطفت شاه نگیرد و شتم ا که و غمخواری بالایی ملبست شتم
---	--

دوش سودای خوش گفتم ز سر بیرون گفتم آقا منش را سر و گفتم که کشید از من ساز لخته ناسنجیده گفتم تو کبر بعد دور دار از درونی می کشم زان طبع نازک بگناه منکه رو بر دم بچرخد حسن بیایان دوست ای نسیم حضرت سلی خدارا ثوابی که	گفت کوزنجیر تا بد بر این محزون گفتم دوستان راست میرنجیز نگارم چون گفتم عشوۀ فرمای تا من طبع را موزون گفتم ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون گفتم صد گدای بس جو خود را بجا این قارون گفتم رج را برسم ز نیم اطلال را چون گفتم
---	--

ای مه نامهربان از بنده حاسف یاد کن  
تا د عای دولت آن حسن روز افزون گفتم

دیده دریا کنم و صحرایم گفتم از دل تنگ گنه کار را آدم آه خورده ام تیر فلک باده بده تا شربت جرعه جام برین سخت روان فتاح گفتم لایه خوشدلی اینجا است که لدا آساخت بکشاید قبا ای مه خورشید لقا	واندین کار دل خویش به دریا گفتم کاش اندر حاکم آدم و حوا گفتم عقده در بندگی تر کشش جز از گفتم غلغل خیاک درین گشت بیست گفتم میکنم حب که خود را اگر آنجا گفتم تا بوز لفت سر سودا زده دریا گفتم
--	--

حافظا تحبیه بر ایام جو سهوست و خطا  
من سیر اعشیرت امروز لغوا گفتم

و شب بیل اشک ره خواب میزوم روی گار در نظرم حبلوه می نمود اروی یار در نظر حشره حنوت چشم بروی ساقی و گوشتم قبول جنگ نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم هر مرغ فکر که ز سرنخا طرب بخت ساقی بصوت این غزلم کاره سیر گفتم	نقشی بیاد روی تو بر آب میزوم از دور بوسه بر رخ همتاب میزوم جامی بیاد گوشه محراب میزوم خالی بچشم و گوش دین باب میزوم بر کارگاه دیده بی خواب میزوم باز نش طسره تو بمضرب میزوم میگفتم این سرود دمی ناب میزوم
---	---



خوش بود وقت مسافه فال مراد و کام  
بر نام عسرو دولت احباب میزوم

که در سه حاصل سی روزه و سه غم  
این خجالت که پدید آید ازین تقصیرم  
زاهد صومعه در پای هند زنجیرم  
من نه آنم که در گسندی بپذیرم  
تا نم در قدم او سر و پیش میروم  
آه اگر خلق شوند اگر ازین تزویرم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم  
چند روز نیست که دورم از رخ ساقی جام  
من بخلوت نشستم پس ازین در بختل  
سند پیرانه و دود اعطاش شدم لیکن  
آنکه بر خاک و رسیکه جاداشت کجاست  
می نریختن سجاده تقوی بر دوش

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سالخورده منی امروز به از صد پیرم

در لباس فقر کار ابل دولت میکنم  
در کینه انتظار وقت وضعت میکنم  
در حضورش نیز میگویی غیبت میکنم  
وزر قیاب راه استمداد همت میکنم  
لطفا کردی با تخفیف زحمت میکنم  
یا دوار ایدل که چندین نصیحت میکنم  
زیر لیر بیا که من در کج خلوت میکنم  
فال فروا میزنم امروز عشرت میکنم  
چون دعای پادشاه ملک ملت میکنم  
التماس استان بوسی حضرت میکنم

روز گاری شده که در میخانه خدمت میکنم  
تا مگر در و ام وصل آمد تدوی خوشخام  
و اعطای بوی حق شنید لشو این سخن  
چون صبا افتان چرخان میروم تا کوی دوست  
حاکم کوی برتا بد رحمت بایش زین  
زلف و لب و ام راه و غمزه اش تیر ملا  
اویده بدین بوستان ای گرم عیش  
حاش بد که حسرت زحشرم باک نیست  
از زمین عرش آیین میکنند روح الامین  
خسرو امیدوارم جاده دارم زین قتل

حافظ در محفل دروی ششم و مجلسی

بگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

که از بالا بلند ان شرم

زدست کور خود زیر بارم

<p>وگر نه سرشیدانی برآرم          که شب تار و رختبر می شمارم          که میباید و بیداری ندارم          که کرد آگه ز دور روزگارم          که زور مردم آزاری ندارم          چه باشد حق نعمت میگذارم          که کار آموز آهوی ستارم          بجای اشک اگر گوهر ببارم</p>	<p>اگر زنجیری بوی گیردم دست          ز چشم من بر پس او ضاع گردون          می خوردم من از پیمان عشق          بدین شکرانه میبوسم لب جام          من از بازی خود دارم بسی شکر          اگر گفتم دعای میفرود نشان          مکن عیس بخون خوردن ریشیت          تو از خاکم نخواهی برگرفتن</p>
---	--

شکر دارم چو قطعت لیکن  
 بلطف آن سری امید دارم

<p>نار بسناید مکن تا نخه بسنایدم          قدر فراز که از سرو کنی آزادام          حیره را آب ده تا ندی بر بادام          شور شیرین منما تا نخه نشودام          رام شو تا بد مد طالع نسرخ زاوم          دست گیرم که حیره زیافتادم          غم اعیار مخور تا نخه ناشادام          تا بجا که در نصف نرسد سر بادام</p>	<p>زلف بر باد ده تا ندی بر بادام          رخ بر پند روز که فارغ کنی از بگلم          زلف را حلقه مکن تا نخه ورنه دم          شیره شهر مشو تا نهسم سر در گوه          می مخور با و گران تا مخورم خون جگر          سرم از دست بشو وصل تو نمونو حال          یار بگیا مشو تا نبوی از خوشیشم          زخم کن بر من بسکین و بفریادم رس</p>
---	---

حافظ از جور تو حاشا که ناله روزی  
 من از آن روز که در بند تو ام آزادام

<p>تا بقوتی حیر و حرص برندان کردم          قطع این مرصده با مرغ سلیمان کردم          کس جمعیت از آن زلف پریشان کردم</p>	<p>سالمای پیروی مذنب رندان کردم          من بر منزل عفتانه بخود بروم راه          از خلف آید عادت طلب کام من</p>
---	--

<p>سایه بر دل ریشم فلک ای گنج مراد تو بر کردم که بنوسم لب ساقی و کنون نقش مستوری مستی نه بدست من نیست وارم از لطف از لبت جنت فردوس صبح اینکه پیرانه صرم صحبت یوسف بوخت گر بدیوان غزل مدد نشنیم چه عجب سپکس از سر در خرم محراب فلک</p>	<p>که من این خانه لیسو دای تو و بران کردم میگزم لب که چرا گوش بآوان کردم ایچه استاد از لبت گفت بگو آن کردم گرچه در بانی میخانه فراوان کردم اگر صبر نیست که در کلبه احزان کردم سالها بندگی صاحب دیوان کردم آن تنگم که من اینست سلطان کردم</p>
---	--

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

بر چه کردم همراز دولت تبه آن کردم

<p>سرم خوش است و بهانگ بلند میگویم محبوس ز بد بوچه خار نه نشیند اگر من نه پیر معنان در بروی بکشاید مکن درین چشم سر زلش بخود وئی تو خائفاه و خرابات در میان بسین از شوق زگرست بلند بالائی شدم فسانه سرکشگی که ابروی دوست عبار راه طلب گیمای بهره ورست نصیحتیم چه کنی ناصحا تو میدانی</p>	<p>که من نسیم حیات از نیاله میجویم مرید حلقه دوردی کشان خوشجویم کدام در بزم خپاره از کجا جویم چنانکه بر در ششم سید بنده میجویم خدا گوشت که هر جا که هست با اویم چو لاله با قنداح افتاده لب جویم کشیده در خرم چو گمان خویش چون جویم غلام دولت آن خاک عمرین تو جویم که من نه معتقد مرد عافیت تو جویم</p>
---	--

بیارمی که لقبوی حافظ از دل پاک

عبار زرق لطف قنداح فرو شویم

<p>صنما با غم عشق تو چه بد بیدار کنم دل دیوانه از آن حشد که پذیرد و مان ایچه در مدت حبه بکشیدم سهیت</p>	<p>تا بجی در غم تو ناله شکر کنم مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم درد و صدمه نامه محال است که بخرم</p>
---	--

<p>که محالی که یکایک همه تقصیر کنست نخواهم که و اگر حسیله و تزیین کنست در نظر نقشش رخ خوب نقش ویرنست دین دل را همه در باز من و تو فیکر کنست من با آنم که و اگر گوش بسزد ویر کنست</p>	<p>با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش ارند و بیکر نگم و با شاد رویی تنصیبت آن زمان کار ز روی دیدن جانم باشد اگر بد آنم که وصال تو بدین دست دهد دور شود از من ای زاهد و افسانه گوی</p>
--	--

میت اسید صلاحی ز فساد ای حافظ  
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنست

<p>دین نقش زرق را خط لطلان بر کشیم دلش بر یا باب حسد ابات بر کشیم مستانه اش نقاب ز حساره بر کشیم غارت کنیم مایه و لبه بر کشیم روزی که حجت جان بجهان بر کشیم گوی سپهر در خم چو گان ز بر کشیم غلان ز غره حور ز حبت بر کشیم</p>	<p>صوفی بیا که حسه قد سالوس بر کشیم نارفتوح ضومعه در وجه می بر کشیم سرفضا که در تن غیب منزویست بیر و تن جسم سرخوش و از نرم مدعی کام از جهان بزرگ که بخشد خدا گناه کو عثوه زار روی او تا چو ماه نو فروا اگر نه روضه رضوان بیا دهنست</p>
--	--

حافظ نه صد ماست چنین لاف سازون  
یا از کلمه خولش سپید است بر کشیم

<p>وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام تا بدانی که بچندین بند آراسته ام که هر باره دو صد شعبه پیرایه ام بهین کارگر بسته و برخوایسته ام بر غم افزوده ام آنچنان دل و جان بسته ام بو که سیری بچند آن نه ناکاسته ام بو که در بر بند آن دلبر خواسته ام</p>	<p>روی جوانی خوش و نوزده ام عاشق و رند و نظر باز و میگویم ناس شرم از حسه قد آلوده خود می آید خوش سوز از غمش ای شمع که امشب می نیر با چنین سیرتم از دست بشده صدف کار پایان حرم دل شده ام شب به شب همچو حافظ بخت ابات روم جابر قبا</p>
--	--

مجلس انس و جنات همدم و شرب همدم همشین نیک کردار و حریف نیک نام دلبری در حسن و خوبی عسیرت ماه تمام نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام گلشنی پیرامش چون دهنه دار اسلام دوستان آن صاحب سوار و حریفان و تکلام زلف لبراز برای صید گل سزده دام واندا این عشرت نخواهد زدگی بروی جام	عشقه بازی و جوانی و شراب لعل فام ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن شادی در لطف و باکی شگفتی تنگی ماوه گل رنگ تلخ عذب خوشخوار سبک ز رنگای دلشین چون تهر فردوس برین صف نشینان نیکخواه و پیشکاران بادب غمزه ساقی پنهانی خرد و آهسته تیغ سهر که این مجلس بخوبی خوشلی از وی کج
---	---

نکته دانی بذلگو چون سافط شیرین سخن  
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

روی و ریاحی خلق یکسو نموده ایم هم دل بران دو سبیل بند و نهاده ایم ما تحت سلطنت نه باز و نهاده ایم چشم طلب بران چشم ابر و نهاده ایم همچون نهفته بر سر زانو نهاده ایم این کار و بار نسبت به یکسو نهاده ایم بنیاد بر کشته حساب و نهاده ایم خوشی بران دو گوشه ابر و نهاده ایم در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم	عمریت تار و عنبت رو نهاده ایم هم جان بدان دور گنج داد و پزده ایم ما ملک عاقبت نه لبشگر گرفته ایم در گوشه اسیر چون نظاره گان ماه لی باز گشتش سر سودا لی از طلال نهاده ایم با جبران بر دل ضعیف تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز عمری گذشت ما با سیه اشارتی طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
---	--

گفتی که حافظ اول سرگشته ات کجاست  
در حلقهای آن سر و گیسو نهاده ایم

دو اشخ حرمی چون پان ریغان می سیخ	خمس زمانه که هیچش گران نمی میخ
----------------------------------	--------------------------------

تبرک صحبت پیرمغان نخواهم گفت  
 نشان مرد خدا عاشقیت با خود آی  
 درین خمار کسم جبر غمی بخشد  
 لافتاب قبح ارتقا عیشش کبیر  
 نشان موی میانش کدل هر کس  
 برین دو وید و چیران من هزار افسوس  
 قد تو تابش از جو یار دیده من

چرا که مصلحت خود دران نمی بینم  
 که در شایخ شحرارین نشان نمی بینم  
 بین که اهل دلی در جهان نمی بینم  
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم  
 زمن پیرس کس خود در میان نمی بینم  
 که با و آینه رویش عیان نمی بینم  
 بجای سر و خراب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا

بضاعت سخن در نشان نمی بینم

فانش میگویم و از گفته خود شادم  
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
 من ملک بودم و فردوس برین جای بودم  
 سایه طوبی و دلجوی و حور و لب چون  
 نیست بر لوح دلم خرافات قامت یا  
 گو کب بخت مرا هیچ بنم شناخت  
 تا شدم حلقه بگوش در میان عشق  
 گر خور و خون دلم مردک دیده روتا

بندۀ عشقم و از بهر و جهان آزادم  
 که درین دانگه حادثه چون افتادم  
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم  
 بهوای سر کوی تو برفت از یادم  
 حکیم حرف و گریه دند او استادم  
 یارب از ما در گیتی بچطل زادم  
 هر دم آید غمی از تو ببار کسب و دم  
 که چو دل بجز گوشت مردم و آدم

پاک کن چهره حافظ بر زلف ز اشک

در ندان سیل دام بکند بنیادم

فتوی پیرمغانم و عهدیت قدیم  
 چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم  
 تا که جبر غمناک لب جانان بر من  
 اگرش صحبت دیرین من از یاد برفت

که حرامست می آنگاه نیا راست ندیم  
 روح را صحبت ناجس غذا بیت الیم  
 سالها زان سفته ام بر درینا ز یقیم  
 ای نسیم محری یاد دشمن عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری افکرم بوی و خدایدل ز درد دیگر کن کو هر معرفت اندوز که باخو و پیری دام سختیت مکر یار شو و لطف خدا غنی که تو تنگ دل از کار فرو بسته باش دلبر از ما بعد امید گرفت اول دل	سرباز و زنگم قص کنان عظم رستم درو عاشق نشو به زبدا و ای حکیم که نصیب و کزانت نصاب زرویم ورنه آوم سبزه صدف در شطآن رحیم اگر دم صبح مددیابی و انفاشیم ظاہر اوم عهد فرمش بخد خلق کریم
---	---

حافظ از سیم و زرت نیست بروشاکر باش  
چیه از دولت لطف سخن طبع سلیم

که ازین منزل غربت بسوی خانه روم ازین سفر کربلاست بوطن بازرسم تا بگویم که چه کشف ازین سیر و سلوک آشنایان و عشق گرم خون بخورند بعد ازین دست من زلف چو زنجیر کار اگر به بینم خم بروی چو مهر باش باز	نذر کردم که هم از راه میخانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم بر در میسکده بابر بط و پچانه روم کافر مگر شکایت بر بیکانه روم تا یکی از پی کام دل دیوانه روم سجده شکر کنم در پی شکرانه روم
---	--

خزم اندم که جفا قطبولا  
سر خوش از میگرد و ما دوست بختنا روم

اگر چه از آتش دل چون خم می درخشم قصه جانت طمع در لب جانان کرو من کی آزاد شوم از غم دل چون بروم حاش بس که نیم معتقد طاعت بخش هست امیدم که علی زعم دور و جزا بد رم روضه رضوان بدو کندم بغزو خرد پوشی من از غایت دینداری نیست	مهر لب زده خون مخورم و خاموشم تو مرا این که درین کار بجان میکوشم هندوی زلف تپی حلقه کند در گوشم ای نقد هست که که قدحی می نوشم فیض عفو شش نهید بارگنه بردوشم ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
--	--

چکنم کر سخن بر مغان نیوشم	من نخواهم که نوشم بجز از او چشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق	
شعر حافظ بر وقت سماع از هو ششم	
<p>بچنان چشم امید از کرشمه میدارم خون دل عکس من میدارد از خسارم آه اگر زانکه دران پرده نباشد ببارم از نی کلک همه بشده و شکر میارم ای دلیل دل گشته فرد مکذارم با که گویم که بگوید سخنه با یارم کو نسیمی عنایت که کند بیدارم بجز از خاک رت با که بگو رو آرم</p>	<p>کر چه افتاد ز زلفش کرهی در کارم بطر بمل کن سرخی رویم که چو جام پرده مطرب از دست برون خواهد برد منم آن شاعر ساحر که با فنون سخن بصدا میدنهادیم درین مرحله پای چون منش در گذر باد نمی یارم دید دید هجرت با فاشه او شد در خواب دوش می گفت که حافظ میر و میر یا</p>
<p>با دستان ملک صبح بگیم جام کیستی تا د خاک رهیم بحر توحید و عنده که نهیم ماش آینه رخ چو بهیم که تو در خواب ما بیدیه کهیم ما نهمان اسیر و کلهیم روی همت بھر کجا که نهیم دوستان قبا فی فتح دیم شیر مرغیم و افی میهم</p>	<p>کر چه ما بندگان با دشیم کنج در آستین و کیست حق هوشیار حضور دست غرور شاه بخت چون کرشمه کند کو غنیمت شمس صحبت ما شاه بیدار بخت را بر شب شاه منصور و اهنست که ما دشمنان را ز خون کفن سازیم رنک تنویر پیش ما نبود</p>
وام حافظ بگو که باز دهند	کرده اعتراض و ما گویم
بر لوح بصر خط غباری نگارم	گردست دهد خاک گه پای نگارم



<p>چشمع بهاندم بدی جان سپارم من نقد روان در دشت انبوه بارم زین در توانم که برد باغبانم از موج سرشکم که رساند بکارم دادند قراری و ببردند تبارم زان شب که من از غم بداد دست برآرم کان بوی شفا میداد از رنج خارم</p>	<p>پروانه اگر برسد در طلب جان کز قلب لعل نهسد و دست عیاری و امن بخشان بر من خاکی که پس از مرگ از بوی کنارتو شدم غرقه و مهید زلفین سیاه تو بدلداری عشاق امروز کش سر ز دقای من و بندیش ای ساقی از ان باده یکی جرعه بیاور</p>
<p>حافظ لب لعلش چون مرا جان عزیز است عمری بود و آن لحظه که جان را بلب آرم</p>	
<p>چون گوی چه سر تا که بچوگان تو بازدم در دست سروی از ان زلف درازم از آتش دل پیش تو چون شمع گذرم در میکده زان کم نشود سوز و کدازم محراب کما خانه ابروی تو سازم چون صبح در آفاق جهان سر بفرارم مستان تو خواهیم که گذارند غارم و در سر برود در بر سودای بازدم</p>	<p>اگر دست دهد و جسم زلفین تو بازدم زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست پرفا نه راهت بده ای شمع که آتش چون نیست غازی من بخواره نیازی و مسجد و معین از خیالت اگر آید اگر خلوت ما را شبی از رخ بفروری آندم که بیک خنده دم جان چو صراحی محمود بود عاقبت کار درین راه</p>
<p>حافظ غم دل ما که بگویم که درین دور جز جام نشاید که بود و محرم رازم</p>	
<p>شیوه مستی و رندی نرد و ایشیم نکته بد نام جهانم چه صلاح اندیشیم زانکه در کم خردی از همه عالم بشیم تا بدانند که قربان تو کافر کشیم</p>	<p>اگر من از سر نشینم عیان اندیشم نه در ندان تو آموخت را بهی بدیش شاه شوریده سران جوان من بی سامانرا بر جبین نقش کن آخون من خالی</p>

اعتمادی بنما و بگذر بحسرتی شعر خونبار من اید دست بر بارخون دامن از شمع خون دل مادریم چین	تا بدانی که درین حشر چه ناله داریم که نیکان سید برگ جان زوشیم که اثر در تو کند که بخراشی ریشم
من اگر ندیم اگر شیخ چکارم با کس حافظ را ز خود و عارف وقت نخوشیم	
ما بر آیم شبی دست و دو حاشی بکنیم دل بیمار شد از دست رفیقان مددی تشک شد پنج طرف به خرابات بجات آنگه بچرم برنجید و به تیغ زد و رفت در ره نفس گز و سینه مانگد شد مدد از خاطر رندان طلب ایدل در نه سایه طایر کم حوصله کاری نکند	غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم تا طبیعتش بر آیم و دوائی بکنیم تا در آن آب و هوای شو و نمانی بکنیم بازش آید حسد را که صفائی بکنیم تیراهی بخشایم و غذائی بکنیم کار صفت است مبادا که خطائی بکنیم طلب سایه میمون بهمانی بکنیم
دل از پرده بشد حافظ خوش لجه بجات تا بقول و غزلش ساز و نوای بکنیم	
ما سر خوشان مست دل از دست دادیم بر مابسی کمان محبت کشیده اند ایجل تو دوشن جام صبوحی کشیده سیرمغان ز تو به ما گر ملول شد کار را تو ببرد و مدی می لیل راه چون لاله می بیند قدح در میان کار	همراز عشق و مهنفس جام داده ایم تا کار خود را بروی جانان کشاده ایم ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم گو باد صاف کن که بجزریت داده ایم انصاف میدهم که از ره قباد ایم این داغ من که بردل خونین نهاده ایم
گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست نقش غلط محوان که همان لوح ساده ایم	
ما در سحر بر سر میانه نخادیم	اوقات عادی را نه نخادیم

<p>سلطان ازل گنج عظم عشق بجا در خرقه صد عادت زاهد زنده نش دول ندیم ره پس ازین هر بتانرا آن بوسه که ز ابد ز پیش دا بیاست چون میرود این کشتی سرگشته که آخر المنتهی شد که چو مابیدل دین بود در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود</p>	<p>تا روی درین منزل دیرانه نهادیم این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم هر لب او بر درین خانه نهادیم از روی صفای لب جانانه نهادیم جان در سر این کونبر کیدانه نهادیم آنرا که خرد پرورد فرزانه نهادیم بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم</p>
---	--

قانع نجیبی ز تو بودیم چو حافظ  
یارب چه که اهمیت شایسته نهادیم

<p>ما بدین در نیلی حشمت جاہ آیدیم رہر و منزل عشیقیم و سرحد عدم سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت با چنین گنج که شد خازن و روح مین لنکر علم تو ای کشتی توفیق کجاست آبر و میر و دای ابر خطا پوش بسیار</p>	<p>از بد حادثه اینجا به پناہ آیدیم تا با تسلیم وجود اینہم راہ آیدیم بطلبکاری این محسوس و کیاہ آیدیم بکدائی بدرخانہ شاہ آیدیم کہ درین بحر کرم غرق گناہ آیدیم کہ بدیوان عمل نامہ سیاہ آیدیم</p>
---	---

حافظ این حسرت و شمیم مندا که ما  
از پی قافلہ آتش و آہ آیدیم

<p>ما زیاران چشم یاری داشتیم تا درخت دوستی کی برده کفتگو آئین درویشی نبود شیوہ حشمت نیست جبک داشت نختر هفت شکایت نداشت گلبن حشمت خود شد و فرب</p>	<p>خود غلط بود آنچه ما پیش داشتیم حالیار فتم و تخمسی کا شیتیم ور نہ با تو ما جسرا داشتیم ما غلط کرویم و صلح انکا شیتیم جانب حرمت فرو نگذاشتیم ما دم بہت بد و بگما شیتیم</p>
---	---

چون نهادی دل بجز دیگران	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی با دل حافظن ما محصل بر کسی نکاشتیم	
مانگویم بدو میل تا حق نکنیم رقم مغلطه برو قدر دانش نکشیم عیب درویش توانگر کم و بیش خوش بر آسیم جهان در نظر راه رود آسمان کشتی ارباب نهر بشکند شاه اگر جرعه زندان نه بجزمت نوشد اگر بدی گفت حدودی در فیتی نخبید	جامد کس به دودق خود از حق نکنیم سرخ با ورق شعبده حق نکنیم کار بصلحت آنت که مطلق نکنیم فکر اسپ به وزین مغرق نکنیم تکیه آن به که برین حب معلق نکنیم التفاتش بی صاف مرقع نکنیم گو تو خوش باش که ما گوش با حق نکنیم
حافظ از خضم خطا گفت و نکیسیم بر او و بر حق گفت جدل با سخن حق نکنسیم	
مرا عهدیت با جانان که تا جان بدلم صفائی خلوت خاطر از شمع کل جویم بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل شراب خوشگوارم هست یا مهربان ساقی مرا در خانه مری هست اندر سایه قدش سرو کز خاتم لعش زخم لاف سیدانی خدا را ای قیاس مشب مانای دیده بریم اگر مصلحت کز زبان بقصد دل کیسازد الا ای پیر فرزانه کن عیبم ز منجا چو در کله ارا قبالش خراغم بحمد الله بر بندگی شهره شد حافظ پس چندین	هوا داری کوشش اچو جان خوشتن دارم فروغ چشم و نور دل از ان ماه صفتن دارم چرخ از جفت بدگویان میان آهمن دارم ندارد هیچکس باری چنین باری که من دارم فراخ از سر و بستانی و شمشاد چمن دارم چو اسم عظم باشد به پاک از اهرمن دارم که من بالعلل آخاموشش نهانی صد سخن دارم بحمد الله و الله تبارک شکر شکر دارم که من در ترک پیامت دلی میان شکون دارم نه میل لاله و نسیر نه برک یا سمن دارم چه غم دارم چو در عالم این الدین دارم

	<p>مرحبا طایر فرخ فرخنده پیام خیر مقدم چرخ راه کجایا رکدام</p>	
<p>که از خصم بدام آید معشوقه بکام هر چه آغاز ندارد و پذیرد انجام من لایق بسلوار لوی کیفینام ذاک دعوی امانت و کمالایام سر و سینما زود خوش نیست از انعام عاقبت نه حال تو فکندش دایم بروایش که شد بر تنم این خرقه حرام</p>	<p>یار این قافله را لطف ازل بدرقه بنا ماجرای من و معشوق مرا پانیت چشم خنبار مرا خواب نه درخور باشد تو چشم نمکنی بر من بیدل دایم کل ز حد بدو تنم ز کرم رخ بنای مرغ روحم که همی زوزه صده صفر زلزل و لدا چو زمار همی فرماید</p>	
	<p>حافظ اریسل با بروی تو دارو شاید جای در گوشه محراب کنند اهل کلام</p>	
<p>بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم رنگ من که درین حسرت از جهان برویم مذیده کام دل از ان لب جان برویم تو خود بگوی که ما از برت چنان برویم روا مدار که محروم از آستان برویم که باری ز بی وصل تو بر نشان برویم</p>	<p>مرد که در غم عشق تو از جهان برویم سخن بگوی که پیش لب تو جان بپیم روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان خوش آن زمان که به سینم بر دامن لب تو گدائی کوی شنائیم و حاجتی داریم نشان وصل با ده بھر طریق که هست</p>	
	<p>اگر که حافظ ازین در بر و برای حسدا که هر چه را می باشد خیر این بران برویم</p>	
<p>که پیش چشم بیارت بمیرم ز کواتم ده که مسکین و فقیرم جوان نخت جفا کنم چه پیرم که فکر خویش گم شد از ضمیرم</p>	<p>فرن بردل ز نوک عنبره تیرم نصاب حسن ز حد کمالست قدح پر کن که من از دولت عشق چنان پر شد فضای سین از دوست</p>	

<p>سبادا خبر حساب مطرب و می  دران غوغا که کس کس نرسد  چو طفلان ز اماناکی فریبی  من آن مرغم که هر شام و سحرگاه  قراری کرده ام با میفر و شان  خوشا آن دم که تنگنایستی  فراوان کنج غم در دایم</p>	<p>اگر حرفی کشد کلک دبیرم  من از پیر معان منت پذیرم  بسیب بوستان و شهید شیرم  ز بام عرش می آید صیغرم  که روز غم بجز ساعه نگیرم  فراغت بخشد از شاه و نویرم  اگر چه دینی بسند فقیرم</p>
<p>فرود وصل تو کوکب سر جان برخیزم  یارب از بر هدایت برسان یارانی  بولای تو که گرنده خویشم خوانی  بر سر بت من بی می و مطرب نشین  گر چه بر من تو شبی تنگ در آغوشم گیر  تو بیند از که از خاک سر کوی تو من</p>	<p>طاغی قدسم و از دام جهان برخیزم  بیشتر ز آنکه چو کردی زمین برخیزم  از سر خواجگی کون مکان برخیزم  تا بویست ز لحد رقص کنان برخیزم  تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم  بیخای فلک جور زمان برخیزم</p>
<p>من ترک عشق بازی ساغر نمی کنم  باغ بهشت سایه طوبی و قصر حور  تقین در س اهل نظر یک اشارت  هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا  شیخم بطن گفت حرامست می محو  پیر معان حکایت معقول میکند</p>	<p>صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم  با خاک کوی دوست برابر نمیکشم  کردم اشارتی و مکر نمی کنم  تا در میان میکده سر بر نمیکنم  گفتم که چشم گوش هر خرمی کنم  معدوم امحال تو بادرنی کنم</p>

این تقویم بسبب آنکه چون ناهان شهر زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکشیم محتاج جنگ نیست برادر نمیکشیم
--	--

حافظ جناب پیر معان ما من وفاست من ترک خاکبوسی این در نمیکشیم	
---	--

من دوستدار روی خوش و موی گلشتم و عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز من آدم بهشتیم اما درین معسر بخت ارمه و کندر گشتم رخت سوی دوست شیراز معدن لب لعلست و کان حسن از بک چشم مست درین شهر دیده ام شهرست پر گشته و خوابان ز شش حبت گفتی ز سر عهد ازل نکست بگو سه حسن عروس طبع مرا جلوه آر دست	بدبوش چشم مست می صاف بغشتم استاده ام چو شمع شترسان ز آتش حالی سیر عشق جهانان هوشم گیسوی جور گره فشانند ز مغر شتم من چه بر می مغلس از این و مشوشتم حقاک می نیخورم اکنون سرخوشتم حزینم نیست ورنه خریدار بهر ششتم آنکه بگویمیت که دو میانه در شتم آئینه ندارم از ان آه می کشتم
---	---

حافظ ز تاب فکرت بجا صلی بخت ساقی کجاست تا ز مذا آبی بر آتش	
---	--

من که باشم که بران خاطر عاقل گدزم و لبر اینده نوازیت که آموخت بگو بهتم بد زده راه کن ای طایر قدس ای نسیم سحری بندگی ما برسان خرم آنروز که زین مرحد بر بندم خست پایه نظم بندست جا گلگیر بگوی راه خلوت که خاصم بنای پس ازین حافظا شاید اگر دطلب گوهر وصل	لطفا میکنی ای خاکد رت تاج سرم که من این خطن بر قیاب تو هرگز نبرم که در از بهت ره مقصد و من نوسخرم که فراموش کن وقت دعای سحرم وز سر کوی تو پرسند فیکان خبرم تا کند پادشاه بجز دهان پر کهرم می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم دیده دریا کنم از اشک دروغ و غم خورم
---	---

من نه آن رزم که ترک شاه و غم کنم  
چون صبا جمعه کن آتاپ لطفت شست  
لاله ساغر گیر و نگر بست بر نام فسق  
عشق دانه هست غنچ اصر دریا میسکد  
که چو گرد آلود فخرم مشرم باد از جتم  
من که دارم در کانی کنج سلطانیت  
عاشقا نرا که در آتش می پند و لطفت دود  
عهد و پیمان فلک را نیست چندان عهد  
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من  
با وجود مهرمانی روسیه بادم چو باد  
مکرم و زدم بهشت نقد حاصل میشود  
شیوه رندی نه لایق بود طبعم ولی  
دوش لعلت عشوه میداد عاشق را ولی  
کوفته محراب بروی تو میخوایم ز بخت  
وقت کل کوئی که زاده شویم و جان لی

معتب داند که من این کار را نکند کنم  
کج و دلم خوان گرفت بر صفحه دفتر کنم  
داوری دارم بسی یارب کرا داد کنم  
سرفرو بروم در اینجا تا کجا بسوزم  
اگر تاب چشمه غورشید دامن ترک کنم  
کی طمع در گردش کس و دوشن پرورم  
تنک چشمم که نظر بر چشمه کوثر کنم  
عهد با سمانه بندم شرط با ساغر کنم  
تا ز اشک چهره راهبت پردرد و کوه کنم  
که قبول فیض غورشید بلند اختر کنم  
و عده فردای زاهد را چو باد کنم  
چون در فتنه ام چو اندیشه دیگر کنم  
من نه آنم که زدی این افانها باور کنم  
تا در اینجا محو محبت من عشق اندر کنم  
میر و م نامشورت باشد و ساغر کنم

زهد وقت کل چه سود نیست حافظ بوشهر

تا عودی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه غمناکم  
بیاد یار و دیار آغچان بگویم زار  
من از دیار بیسم نه از بلاد رقیب  
خدا یرا مددی ای دلیل را که من  
خود ز پیری من کی حساب برگیرد  
بجز صبا و شام نمی شناسد کس

بویهای غریبان به قصه پروازم  
که از جهان دور رسم سفر بر اندازم  
همینا بر فغان خود در سان بازم  
بکوی میسکده دیگر علم بر فرازم  
که باز با صنی غفل عشق میبازم  
غریز من که بجز با نیست همرازم



	<p>پنهای منزل را آب زندگانی ماست صبایار نسیمی نه خاک شیرازم</p>
<p>سر شکم آمد و عیب گفت روی بود شکایت از که گتم خاک نیست غارم</p>	<p>ز چنگ هر هوشندم که صبح میگفت مرد حافظ خوشش بچه خوشش آوازم</p>
<p>هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم بر سنتهای مطلب خود کامران شدم با جام می بجام دل وستان شدم ایمن شرفست نه آخر زمان شدم در سایه تو بلبل باغ جان شدم در مکتب عشق تو چنین نکته افکندم چندانکه چنین دلم و آینه جان شدم بر من چو عمر میگذرد دیر از آن شدم کز سالکان در گریه پیرمغان شدم</p>	<p>هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم آنجا شدم در شاهراه دولت سر به تخت بخت از آن زمان که قدح چشمت بهار رسید ای گلشن جوان هر دولت بخور که من اول حرف لوح وجودم خبر بود قسمت حوالتم بخیر بات میکند من پیر سال ماه نیم باریو یافت آرزو ز بولم در معنی کشته شده شد</p>
<p>دو ششم نوید واد و بشارت که حافظ باز آ که من بگو گنا هست همان شدم</p>	
<p>ز جام وصل می نوشتم باغ خلد گلشنم لبم بر لب نه یاساقی و بتان جان شیرینم منم که غایت جوان نه با آنم نه با اینم سخن با ماه میگویم سپرد خواب تنم ز حال بنده یا و آور که خد متکا و بریم تذرو طره میگیرم که حالاکت شایتم که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک میکشتم</p>	<p>اگر بر خیزد از دستم که با دلدار شینم شراب تلخ صدفی سوزنیادم نخواهد بود بست شکرستان او و چشمش به میخواران مگر دیوانه خواهم شد درین سو و کشته تابان چه هر خاکی که با آور و فیضی بود و انعام نه هر کو نقش نظمی و کلامش پذیرد آمد وگر با و نیداری و از صورتگر چنین بیک</p>

	و فاداری حق گونی نه کار هر کسی باشد علام آصف دوران جلال الحق والدینیم	
<p>همه آفاق پرازفتنه و شرمی بنیم علت آنست که هر روز تری بنیم قوت دانا به از خون جگری بنیم طوق زین همه در گردن خرمی بنیم پسر از همه بد خواه پدر می بنیم بسیح شفقت نه پدر را بد پسر می بنیم</p>	<p>این چه شور میت که در دور قمری بنیم هر کسی رو بهی میطلبد از آیام ابله از همه شربت ز گلاب و قند است اسپ تازی شده مجروح نیر پالا و خزان از همه جگست بدل با مسادر بسیح رمی نه برادر برادر دارد</p>	
	<p>پند حافظ بشنو خواه بر و نیکی کن که سن این پند به از در و گهر می بنیم</p>	
<p>از بخت شکر دارم و از روزگار هم جامم بدست باشد و زلف نگار هم لعل تان خوش است می خوشگوار هم و زمی جان پرست و ست میگوار هم خضم از میان برفت و شکر از کنار هم جموعه بخواه و صراحی بیار هم تا خاک لعل گون شود و شنگبار هم ای لعل لطف بر من فاک بیار هم ای آفتاب سایه زمین بردار هم و ز انتصاف آصف جماعت دار هم جان میکند فدا و کواکب شمار هم وین بر کشیده گبنه نیلی حصار هم تبدیل سال ماه و خزان بهار هم</p>	<p>و دیدار دست و پوس و کنار هم نهاده بود که طالع اگر طالع من است ما عیب کس بر ندی و ستی بکنیم ای دل شارب تی و بهت محتسب نماند آتش که چشم بد گلران بود از کین خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیت بر خاکیان عشق فشان جرقه لبش چون آبروی لاله و گل فیض حسنت چون کاینات جمل بیوی تو زنده اند حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس بریا و رای انور او آفتاب صبح گوئی زمین ر بوده چو گان عدالت تا از نتیجه فلک دور طور دوست</p>	

شکل

خالی بسا د کاخ جلالت ز سروران	دز ساقیان سر و قد کله دارم
صلح از ما چه میجویی که مستانرا صلح گفتیم	بد و ز نکرست سلامت دعا گفتیم
دریخانه را کیش که هیچ از خانه نشود من از خشم خوش ساقی خواب قاده میکنم قدت گفتیم که شمشاد است بس خلعت بپاؤ اگر برین بختی پشمانی خوری خنجر خک چون نافه ام خون گشت بدینم نیاید	گرت باور بود و در سخن این بودیم بلاتی که حبیب آمد هزار شمس چرا گفتیم که این نسبت چرا دادیم و این بختان چرا گفتیم بخطار دار نمیکنی که در خدمت کجا گفتیم جراتی آنکه باز نقش سخن از چین گفتیم
تو آتش کشی ای حافظ ولی بایا در گرفت	ز بد عیدی کل کوئی حکایت با صبا گفتیم
عمریت تا من طلب هر روز کامی میرم بی ماه مهر فروز خود تا بگذر نام روز خود تا بگو که یا جم گهی از آن سایه سر سبزی هر چند آن آرام دل دانه نه بخت کز دل اورنگ کو کلچر کو نقش و فا و مهر کو دانه سر آید قصه ام حیدان نماده قصه ام	دست شفاعت هر دمی در یکمانی میرم دامی برای می نیم مرغی بدای می میرم گلها نگ عشق از هر طرف به شوخهای میرم نقش خیالی میکشم خالی دوامی میرم حالی من اندر عاشقی و اودامی میرم زین آه خون فشان من بر صبح شای میرم
با آنکه از خود خاتم وزی چو حافظ نامم	در مجلس و جانان که گاه جامی میرم
بروای طیبم از سر که خنجر نثارم بعیا و تم قدم نه که زنجیر و شوم غمم را خوری ازین پس نمیزنجیر پس از زرت کنند زور زرت کنند زور اگر مگو که خواهم که ز در گیت بزم	بگذار تا کنم جان که ز جان خندانم می تابش و هم ده که غم دگر ندارم نظری بخیر تو با کس کسی دگر ندارم من بینوای مضطرب حکیم که ز نندارم تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگر چه می پرستم بدید می پرستم	میرید دل زدوستم که دل دگر ندارم
دل حافظ را بجوی غم دل به بند خوئی	
چو بگویمت بگوئی سر در دس ندارم	
<p>ای نور چشم من سخی هست گوش کن  سیران سخن بجز بگویند گفتنت  بر بهوشتم سلسله نهاده دست عشق  تبیح و خرقه لذت مستی نبخشنت  باد وستان مضایقه در عمر و مال است  دور راه عشق و سوسه لهر من بسی است  برگ نواته شد و ساز طرب مانند  ساقی که جامت از می صافی نمی مباد</p>	<p>چون ساغر است پرست نبوشان نوش کن  مان ای سپهر جویر شدی بند گوش کن  خواهی که زلف یار گشتی ترک بهوش کن  همت دین عمل طلب از می فروش کن  صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن  هشدار و گوش دل به پیام سر ووش کن  ایحک ناله برکشش ایدن خروش کن  چشم غمایتی بمن در دوش کن</p>
سرست در قبای زرافشان چو بگذری	
ایکبوسه نذر حافظ شمیمه پوش کن	
<p>افسر سلطان کل پیدا شد از طرف چمن  خوشن کجای خوشین تو داین شمشیر  تا ابد معور باد این خانه کز خاک درش  خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتم  تخنک چو کانی چرختم ام شد در زمین  جوسا ملک را آب از سر شمر شمرست  شوکت پوریشنگ و تیغ عالم گیر او  بعد ازین شکفت اگر با نکست خلق خوش  گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند  ایضا بر ساقی نرم انا یک عرضه دار</p>	<p>مقدس یارب مبارکباد بر سر دشمن  تا نشیند بر کسی گداز بجای خوشین  هر نفس بابوی رحمن میوزد با و یمن  کاسم اعظم که دازد کو ماه و هست لهر من  شمسواران خوشن میدان آمدی گوئی بزن  تو دخت عدل بنشان بیخ بدخواهان  در همه شناسا باشد دهستان انجمن  خیزد از صحرای ایران نافه مشک خن  بزمکن طرف کلاه و برقع از رخ بزمکن  تا از ان جام زرافشان جرعه بنشد یمن</p>

	مشورت با عقل کرد گفت حافظ می بنویس ساقی می ده بقول مستشار مؤمن	
رحمی بمن سوخت به سیر و با کن زان چشم سیه است بنگر نه دوا بنمای رخ خویش نه گشت خاک کن بخرام درین نرم و دود صد جان کن ای دوست بیارم به تنهایی ما کن آهنگ و فاکرک جفا بهر خدا کن		ای خسرو خوبان نظری سوی کد کن در دول درویش تنهایی نکاهی کر لاف زنده ماه که ماند بجا است ای سرو جهان از چین باغ زمانی شمع و گل در پروانه و بلبل چه بچند باد لشدگان جور و جفا تا بکی چشمه
	مشو سخن دشمن بدگوی حسد ارا با حافظ مسکین داد دوست و فاکر	
خال خط تو مگر لطف مد آرسن در زلف بقرار تو سپید قرار حسن سرمخی است چون قند از جویبار حسن فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن یک مرغ دل نماند گشته شکار حسن می پرورد و بناز ترا در کنار حسن کاب حیات پیچور دار جوئیبار حسن		ای روی ماه منظر تو نبه حسن در چشم پر خمار تو نهان فنون سحر ماه بی تافت چون خست از برج کوفی ختم شد از ملاحات تو عهد لبی از دام زلفت و از خال تو در جهان دایم طعنه ای طبع از میان جان گرد لببت نبشته از آن تازه و کثرت
	حافظ طمع برید که بسند نظیر دوست دیار نیست غیر تواند و دیار حسن	
کو تاه کرد قصه زهد در ازمن به با من چه کرد دیده معشوق باز من کو فاش کرد و به آفاق راز من محرابا بروی تو حضور ناز من		بالا بلند عشوه گرسه ناز من دیدم لا که آینه سری زهد و علم از آب دیده بر آتش شمشیر شستیم می ترسم از خرابی ایان که میسر

ست یار و یار حریفان نمیکند  
یارب کی آن صبا بوزد و کز نسیم او  
برخود چو شمع خنده زمان گریه کنیم  
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیه  
محمود را دمی که با حشر رسید  
گفتم بدلق زرق پیوشم نشان عشق  
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود

یادش بخر ساقی مسکین نواز من  
گردد و شما که ترش کار ساز من  
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من  
تا کی شود قرین حقیقت محباز من  
میداد جان بزاری میگفت ایاز من  
غماز بود اشک عیان کرد راز من  
هم مستی شبانه و راز دنیا ز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حاشا لب صبا  
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار گل طرب انگیز گشت تو بپس  
طریق صدق یا موز از صبا ایلا  
ز پشتمبر صبا گرد گل کلاه بین  
رسید باد صبا غنچه از بهار داری  
عروس غنچه بدین زیور تو بشم خوش  
صغیر بلبل شوریده و نفیر هزار

بشادی رخ گل رخ غم ز دل بر کن  
برستی طلب آزادگی ز سر و چین  
شکجه گیسوی سنبل نگر بر وی سمن  
ز خود برون شد و بر تن دیدیم این  
معانده دل دین می برد و بوجوشن  
برای وصل گل آمد برون قلب

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ  
بقول مطرب دستوی به صاحب فن

چنانکه گفتم غم با طبیبان  
آنچنانکه هر دم در دست خاریت  
مادر و پنهان با یار گفتیم  
یارب امان ده تا باز بینند  
در ج محبت بر همه خود نیست  
ای منعم آنز بر خوان و صلت

درمان نکردند مسکین غریبان  
گو شرم باد از عند لیبان  
نتوان نهفتن درد از طبیبان  
چشم معبان بهی حسیببان  
یارب سباده نام قیسمان  
تا چند بهشتم از بی نصیبان

	حافظ گشتی رسوای گیتی گر می شنیدی بنیاد بیان		
کنم چاک از گریبان تاب دامن چوستان جامه را بدریدن ولی دل را تو آستان دیوان بگرد و بچسب با دوست دشمن دلت در سینه چون دریم آید که سوز دل شود در جگر روشن بر آید هیچ دو دوازده روز که دارو در سرفه تو سکن		چو گل هر دم به بیت جامه برتن تنت را دید گل گوی که در باغ من از دست غمت مشکل برم جان بقول دشمنان گشتی از دست تنت در جامه چون در جامه ما بیار شیخ انگ از دید چون شیخ مرکز سینه ام آه جگر سوز دل را مشکین در میسند	
	چو دل را بست در زلف تو حافظ بدینسان کار او در میسکن		
در گویم دل بگردان رو بگردان در بزم خاطر نازک بر بخاندان در گویم باز پوشان باز پوشان کام بستانم از و یاد او بستانان گفت میخوای که با جو خون را ندان بس حکایت های شیرین باز میمانان		چون شوم خاک ریشش دامن بهشتان گر چشمش پیش میرم در غم خند و صبح عارضه نکین به کس نیاید همچو گل او بخونم تشنه من بر لبش تا چون شود چشم خود را گفتم آخر کی نظرش به بین که چه فرمادم به طغی جان بر آید حقیقت	
	ختم کن حافظ که گزین گونه خوانی درین خلق در همه گوشه افسانه خواند ز من		
رخ از رندان بیامان بپوشان خوشا وقت قبای می فروشان چونوشم داوه زهرم نوشان		خدا را کم نشین با خرقه پوشان درین حلقه بسی آلودگی هست چونستم که ده ستور نشین	

<p>تو نازک طبعی طاقت نیاری درین صوفی و نشان دور و ندیدم لب میگون چشم مست بخت بیا و زرق این سالو بیان بین</p>	<p>گرا نیهای مشت دلق پوشان که صافی با عیش در دوشان که از شوق نمی خلعت چوشان صریحی خون ل بر لب خروشان</p>
<p>ز دل گرمی حافظ پند ز پاش که وار و سینه چون یک خوشان</p>	
<p>دانی که چیت دولت و دیدار یار وین از جان طمع بریدن آسان بود وین خواهم شدن بستان چون غنچه با و تلنگ که چون نسیم با گل از نهضت گفتن بوسیدن لب یار اول ز دست گذار فرصت شمار صحبت که این راه نزل</p>	<p>در کوی او گدائی بر چند روی نیدن از دوستان جانی شکل توان بریدن دانجا به نیکامی پیرا بنی دریدن گر سر عشق بازی از لب لسان شنیدن کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن چون گذریم نتوان دیگر هم رسیدن</p>
<p>گوئی برفت حافظ از یادش منصور یارب بیا دشش آور در ویش پرورین</p>	
<p>دلم راشد سر زلف تو سکن و گردل سر کش چون لف از خط چو شمع اریشم آری در شب تا بخوارم چه کار اکنون که گفتت ز سر و قامت نشینم آزاد ز مهرت گریستم ذره روی الحجاب بزرنگ شکر دست یابد</p>	<p>بدینسانش فرو گذار و سکن بست آرشش لی وارش کن شو چشمم بیدار نور روشن جهان چشمم از رویت چون کلشن همه تن گرزبان باشم چو سن چو خورشیدم فرو دادید زدن گر اندیش دگس از باد بیزین</p>
<p>چو حافظ ما حسدای عشق باز سیکوی کسی بر دوجا حسن</p>	



زور در آتشستان ماسور کن  
 چشم و ابروی جانان سپرده ام دل جان  
 از آن شامیل الطاف حسن خورشید  
 ز خاک مجلس مای نسیم باغ بهشت  
 طبع نبض وصال تو حد مایه و  
 چو شادان چمن ز پر دست حکم تواند  
 شاره شب هجران نمی فشانند نور  
 ازین مرقع شمیمه نیک درنگم  
 فضل نفس حکایت بسی کند ساق  
 و کز نقیصه نصیحت کند که می محو زید  
 لب پیاله بوسه آنگاه آن بستان ده  
 حجاب ویده ا دراک شد شعاع جمال

وماغ مجلس و جانان معطر کن  
 زور در آتشهای باغ و منظر کن  
 میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن  
 بر شامه و چون عود عطر مجسم کن  
 هوای نسیم بدان لعل چو شکر کن  
 کرشمه بر من و ناز بر صندل بر کن  
 پیام قصر بر آ و چو باران مه بر کن  
 بیک کرشمه صوفی و شمع قلند کن  
 تو کار خود داده از دست می باغ کن  
 پیاله بدش گو دماغ را تر کن  
 باین لطیفه دماغ حسد و عطر کن  
 بیا و در که خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهربان  
 ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد و دانه خسرو شیرین دهنان  
 دامن دوست بدست آرد و دامن گل  
 مست بگذشت و نظر بر من و پیش انداخت  
 تا کی از نسیم و زرت کیست می خواهد بود  
 کمتر از دانه نه پست مشو محروم روز  
 پیرمانه کشن ما که دانش خوش باد  
 بر جهان کیه کن گرفتگی می داری  
 با صبا و در چمن لاله محرمی کف دستم  
 گفت حافظ من تو محرم این از نسیم

که بمرکان شکنند قلب بر صف شکنان  
 مرد یزدان شود امین گذر از این نشان  
 گفت کای چشم و چراغ همه شیرین بخان  
 بنده ماشو و بر خور همه سیتان  
 تا بخلو تگرور رسید رسی جریخ زمان  
 گفت پر بنیر کن از صحبت پیمان شکنان  
 شادی بهره جبینان خور و ناز کبدان  
 که شهیدان که انداز نیمه خونین کفنان  
 از می لعل حکایت کن و سید قنان

<p>شراب لعل کش و روی مه چینان بین خلاف نهر میانان جمال ایشان بین</p>	
<p>دراز دستی این کوته استینان بین وماغ و کبرگدایان و خوشه چینان بین نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین وفای صحبت یاران همنشینان بین ضمیر عاقبت اندیش پیشینان بین</p>	<p>بزیردلق طبع کمند و دارند بخزن دو جهان سرفروغی آید گره زابروی چرخ نم غمی کشاید یار حدیث عهد محبت ز کس نمشوم اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست</p>
<p>غبار خاطر حافظ بر صیقل عشق صفای نیت پاکان پاکدینان بین</p>	
<p>دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ما را ز جام باده گلگون خراب کن گر برگ عیشش میطلبی ترک خواب کن ز نهار کاسه سحر ما پر شراب کن با ما بجای باده صافی خطاب کن دین خاندان قیاس اساس از خواب کن ساقی بدور باده گلگون شتاب کن</p>	<p>صبح است ساقیا قدی پر شراب کن ز آن بیشتر که عالم فانی شود خراب خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد روزی که چرخ از گل ماکو زده کند ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم بچون جبابیده بروی قدح کشتا ایام گل جو عسمر بر فتن شتاب کرد</p>
<p>کار صواب باده پرستی است حافظ بر غیر و روی عسمر بکار صواب کن</p>	
<p>الب بکشا که سید به لعل لبست بمرده جان کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان کین دم و دود و دینه ام بار و بار بمحو تپم غیر و آتش مهر از استخوان نبض مرا که میدهم هیچ ز زندگی نشان</p>	<p>فاخته چو آمدی بر سر خسته بخوان آنکه بر پیش آمده فاخته خواند و میرد ایک طبع خسته روی زبان بین اگر چیت استخوان کرد ز مهر گرم دست باز نشان حرارت تم ز آب دودیده بین</p>

<p>جسم از آن و چشم تو خسته شد هست ناوان شیشه ام از چرمی بر دیش طیب بزرگان</p>	<p>حال دلم چو حال تو هست و تشنه و آنکه دلم شیشه ام ازنی اعلی اوده است</p>
<p>حافظ از آب زندگی شمر تو داد شمر بتم ترک طیب کن یا نخی شمر بتم بخوان</p>	<p>اگر شمر کن و باز از ساحری شکن بیاد دوده سر و دست را عالمی عینی</p>
<p>بغزه رونق باز از ساحری شکن کلاه گوشه باین دلبری شکن بطره گویی که قلب شکری شکن سزای حور و درونق پری شکن با بر و ان دو تا قوس مشتری شکن تو قیمتش ز سر زلف عنبری شکن</p>	<p>بر زلف گوی که آیین سر کشی بگذار برون حنم و بر گوی نیکی از هر کس با هوای نظر شیر آفتاب گیسر چو عطر سایی شود زلف بنبل از بوم</p>
<p>چو غنایب فصاحت فروش شد حافظ تور و نقش سخن گفتن دری شکن</p>	<p>گلبرگ را ز بنبل شکنین نقاب کن بخش آبشوه ز کس است خواب را</p>
<p>یعنی که رخ بپوشم جهانی خراب کن وز رشک چشم ز کس غنای آب کن چون شیشه نامی دیده ما بر کلاب کن نگار برنگ لاله و عزم شراب کن شمشیر کن بخون دل ما خضاب کن با دشمنان قدح کش با ما عتاب کن</p>	<p>بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را بوتی نبفته بشنو زلف نگار گیر ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی ما بخت خویش دخی ترا از موده</p>
<p>حافظ وصال میطلب از ره و عای یارب و عای خسته و لان مستجاب کن</p>	<p>ما سر خوشیم و باوه مادر یا کن در جام ماه باوه چون آفتاب بر</p>
<p>بدست را بغزه ساقه حواله کن بر روی روز بنبل شکنین کلاه کن غسل بر آرد تو بیهوش و ساله کن</p>	<p>ای سپهر خالقه بجز آبات سودی در جام ماه باوه چون آفتاب بر</p>

صدفی بگریه چهره مجلس شو چشمش	آهنگ رقص با هم از آه و ناله کن
گر نوع و س در در آید بعفت تو	مرد و گون حافظش اندر قباله کن
مرغ دلم طایریت قدسی عرش آشیان از در این خاکدان چون به پرو مرغ ما بن پر دین جهان سدره بود جاود سایه دولت قد بر عالم بیست در دو جهانش مکان نیت که از کایت عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	از نفس تن ملول میر شده از جهان بانوشین کند بر سر آن آشیان تکیه که باز ما کنگره عرش دان گر نبرد مرغ ما بال پر پی در جهان کان وی از مسندت جامی از لاله کان آب خور او بود گلشن باغ جهان
چون دم و حدت فی حافظ شورید حال	خانه توحید کنش بر ورق انس و جان
منم ده سحره شمع رم بشتق و زین و فاکنیم و طامت کشیم و خوش باشیم بی پرستی از ان نقش خود بر آب دم به پیر می که گفتیم که چیت اده جات عنان بمیکده خواهیم تا فت زین مجلس مراد ما ز تماشای باغ عالم چیت بر حمت سر زلف تو و اتم و رنه ز خط یار یا موز مهر بارخ خوب	منم که دیده نیا لوده ام ببدین که در طریقت ما کافریت نجید که تا خراب کنم نقش خود و پرستیدن بخواست جام می گفت با ده نوشیدن که و عطی عملان و اجیت نشین بدست مردم چشم از رخ تو بگلچیدن کشش چون بود از انو چه سود کوشیدن که گر دعا رخ بان خوشست گدین
مبوس خرب معشوق و جام می حافظ	که دست زده در و شان خطاست بخت
میسوزم از فراق تو روز خفا بگردان نه جلوه مینماید بر منبر خاک گردان	سجزان بلائی باشد یا رب بلا بگردان تا او بسر آید بر رخشن بلا بگردان

بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان  
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان  
چک خزین جامی بنواز یا بگردان  
یا رب نوشته بد از یاد ما بگردان

اینمای عفتل و دین را برون خرام سرت  
مرغوله را بگردان یعنی بر غنم سبیل  
ای نور چشم مستان در عین انتظارم  
دوران چو می نویسد بر عارض تبار خط

حافظ ز خو برویان قسمت جزا بقدر نیست  
اگر نیست رضای حکم قضا بگردان

بر و میسکه یک کن کنذری بهتر ازین  
گرچه خوبت و لیکن قدری بهتر ازین  
گو درین نخت بفرما نظری بهتر ازین  
مادر دهر ندارد و پسری بهتر ازین  
گفتم ای خواجه غافل مهنری بهتر ازین  
بشنو ایجان که نگوید و گری بهتر ازین

نصحن بر صفت رندان نظری بهتر ازین  
در حق من لبستان لطف که میفرماید  
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید  
دل بدان روی گرامی چشم گزیده ام  
ناصح گفت که خبر غم چه بهتر از عشق  
گر بگویم که فتح گیر و لب ساغر بوس

اکمل حافظ شکین شاخ نباتت بچین  
که درین باغ نه سینی شری بهتر ازین

وان سہی سرور و انرا بچین باز رسان  
یعنی آن جان تن فتنه تن باز رسان  
یارمه روی مرا نسیزمین باز رسان  
بشنوای یک سخن گیر و سخن باز رسان  
یار بیان گوهر رخشان همین باز رسان  
پیش عفا سخن از زارغ و زغن باز رسان

یار بیان آهوی مشکین بختن باز رسان  
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز  
ماه و خورشید منزل چو بام تو رسند  
سخن نیست که ما بنویسند و نخواستیم حیات  
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من  
بروای طایر میمون بیا یون طلعت

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب  
مرا و دشمن ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکری و جام چه خواهد بودن  
تا به بسیم سر انجام چه خواهد بودن

<p>پیر میخانه چه خوش گفت معالی خوش          باده خورشید محو و سپید مثل شبنم          غم دل چست توان خورد که ایام نماند          مرغ کم حوصله را که سر خود ببرد          دست رنج تو همان به که شود صریح کام</p>	<p>از خط جام که فرجام چه خواهد بود          اعتبار سخن عام چه خواهد بود          کوزه دل بهشت نه ایام چه خواهد بود          زخم انگش که بند دام چه خواهد بود          تا به سیم که با کام چه خواهد بود</p>
<p>بروم از ره دل حافظ بدف چنگ و غزل          تا خجای من بد نام چه خواهد بود</p>	
<p>دلبر جانان من برد دل و جان من          از لب جانان من زنده شود جان من          روضه رضوان خاک سر کوی دوست          این دل حیران من واله و شیده انت          یوسف کفان من مصر ملاحظت تر است          سر و کلتان من قناعت دلجویی است</p>	<p>بر دل و جان من و لب جانان من          زنده شود جان من از لب جانان من          خاک سر کوی دوست و روضه رضوان          واله و شیدای تین دل حیران من          مصر ملاحظت تر است یوسف کفان من          قناعت دلجویی است و کلتان من</p>
<p>حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث          نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من</p>	
<p>حکمت لک شش بگویم خال آن مهر رو بین          عیب دل کردم که وحشی طبع و هر جا بجا          عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند          لرزه بر اعضای مهر از رشک آن روگر          حلقه زلفش قاتل عاشقانه باد صبا          زلف و لبندش صبار بندد و درودش          آنکه من در جستجویش از خرویدم          از حور شاه منصور افلاک رخ برستا</p>	<p>عقل جانرا بسته به نیران کیس و بین          گفت چشم نیم ست و غنچ آن آه بین          ای نصیحت کو خدا را رو بین رو بین          نافه را خون در جگر زلف غنچه بین          جان صد صاحب دل آغاشه کیو بین          با هواداران رهرو حیدر بند بین          کس نیست و نه میثاقش از هر بین          تیزی شمیر بگریز و نه با بین</p>

حافظ اردر گوشه محراب دانه درواست ای نصیحت گو خدا را آن جنم ابروین		
ای لبث آبیات وای قدت سرچمن بچو ابرویت بحشم من کم آید ماه نو تا رخت ویدست گل در باغ امیر دول رشته لعلت آن یا سبزه موسی تان بوسه میجو اهرم ز تو لب بدندان میگو عاشق روی تو ام شب و خوابان جهان	ای خت خورشید خا در و خط مشک چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندرین برتن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن دوره خورشید یا درج در تن آن یارین میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من این حکایت را بدهند آشکارا مردور	
مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من داد من بستاند از تو روز محشر دولمن		
ای آفت بآینه دار جمال تو صحن سراسی دیده بشستم ولی چه بود مطبوع تر ز روی تو صورت نیست هیچ در اوج ناز و نعمتی ای بادشاه حسن تا پیشوای بخت روم تنیت کسان تا آسمان ز حلقه بکوشان من شود در چین زلف ای بت مشکین چگونه بر خاست بوی گلن در آشتی در آ در صدر خو اجد عرض کد امین بختا کنم	مشک سیاه مجمره کردان خال تو کاین گوشه نیست در غوخیل خیال تو طغرانیس ابروی مشکین مثل تو یارب مباد تا بقیامت زوال تو کو فرده ز معتمد عید وصال تو کو عشوه ز ابروی همچون لاله تو کاشفته گفت با دهنبا شرح حال تو ای نوبهار مالب فرخنده خال تو شرح نیازمندی دل یا طال تو	
حافظ درین کند سر سرشان بیت سوای کج میسر که نباشد جمال تو		
ای پیکر استان خبر سر و ما بگو ما محرمان خلوت انیم غم محوز	احوال گل طبلستان بر لگو بایار آشنا سخن آشنا بگو	

<p>دلها ز دام طره چو بر خاک می افتاند          بر چین چو میشد آن سر زلفین مشکباز          کرد و بگرفت بر آن ورد دولت گذر فتد          هر کس که گفت خاک در دوست کیمیا          مرغ چین بوی من و دوشش میگرفت          در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست          آن می که در سبزل صوفی بهشود          آنکس که منع ماز خرابات میکند          جان پر درست قصه ارباب معرفت          هر چند ما بدیم تو ما را بد آن گیسر          بر این فقیر نامه آن محشم بخوان</p>	<p>با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو          با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو          بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو          کو این سخن معاینه در چشم ما بگو          آخر تو واقعی که چه رفت ایضا بگو          ای بادشاه حسن سخن با که بگو          کی در ترحم کشد ساقیا بگو          کو در حضور سپهرین ما چرا بگو          رزمی بر دهر پس حدیثی با بگو          شاهانه محبت را می کنایه بگو          با این که احکامیت آن پادشا بگو</p>
--	--

حافظ گرت بحال را میدهند  
 می نوش و ترک ررق برای خدا بگو

<p>ای خونهای نافه چین خاک راه تو          ترکس کشیدی برد از حد بردن خرام          خونم بخور که هیچ ملک جانشین حال          آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی          با هر تاراه سحر و کاریت شهریم          یاران همشین همه از هم جدا شدند          یار بدان مباش که مانند بخت نیک          فردای روز حشر که عرض غلاقت</p>	<p>خویشید سایه پر و در طرف کلاه تو          ای جانفدای شیوه چشم سیاه تو          از دل نیایدش که نویسد گناه تو          زان شد کنار دیده و دل کب کلاه تو          از حسرت فروغ رخ سپید ماه تو          ما تم و استناد دولت پناه تو          یار تو باد هر که بود نیکخواه تو          باشد در انجمن بمن افستد نگاه تو</p>
--	--

حافظ طمع بهر ز غنایت که عاقبت  
 آتش بجز من غم دود آه تو



ای قجای بادشاهی است بر بالای تو آفتاب منج را هر دم طلوعی میدرد جلوه گاه طایر اقبال کرد و هر کجا از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف آب حیوانش منقار بلاغت میچکد که چه خورشید فلک چشم و چراغ عاقبت انچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست	زینت تاج و تکیه از کوهر دالای تو از کلابی حسدوی خسار مه سیمای تو سایه انداز و بهای چتر کرد و ن ساسی تو نگشته هرگز نشد فوت از دایه انای تو طوطی خوش بچه یعنی فلک شکر خای تو روشنای بخشش چشم دست خاک بای تو جود بود از زلال جام جان افزای تو را در کس مخفی ماند بر منبر رای تو
--	---

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند  
بر امید عفو جان بخش کنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او بهشت اگر چه نه جای کنا و کار بهشت چراغ صاعقه آن شراب روشن باد بر آستانه میخانه که سری مینی بیار باده که دو ششم روشن عالم غیب مکن بچشم حقارت نگاه بر من نیست نیکند دل من میل زده و توبه دلی	که نیت در سر من جز بهوای احد است بیار باده که مستطهرم بر محبت او که ز دنج من من آتش محبت او فرن بای که معلوم نیت نیت او نوید داد که عامت فیض رحمت او که نیت معصبت ز زبانی نیت او بنام خواجه بگو شیم و فر دولت او
---	--

ادم خرقه حساب باده در گروست  
کر ز خاک حسد ابات بود فطرت او

تاب بخشیده بد طرد مشکای تو ای کل خوش نیم من بلبل خوش را سو دشمن دوست کو که بر غرضی که ممکن است خرقه نه و جام می که چه نه در غور من آن	پرد و غنچه مید رود خنده دلکشی تو کز سر صدق میکند شب به شب دعای تو جود همه جهانیان میکشم از برای تو اینهمه لغزش من پرغم در طلب وفای تو
--	--

<p>شور شراب و سوز عشق آن نفسم و دوز          منکوح گشتم از نفس فرشتگان          مهرخت سرشت من خاک درت بهشت          دولت گدای عشق را گنج بود در آستین          شاه نشین چشیم من تکیه که خیال شست</p>	<p>کان سر برپوس شود خاک در سرائی تو          قال مقال عالمی میکشتم از برای تو          عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو          زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو          جای دعاست شاه من بشو باد جای تو</p>
<p>خط غدار یار که گرفت ماه از د          ابروی دوست کوشه محراب و لغت          ای جرعه نوش مجلس جسم سینه پاک د          سلطان عشم هر آنچه تواند بگو بکن          کردار اهل صومعه ام کرد می پرست          ساقی چه رخ می براه آفتاب د          آبی بروز نامه اعمال ما نشان          آخر دین خیال که دارد گدای شهر</p>	<p>خوش حلقه است لیک بد نیست دارد          آنجا بای چهره حاجت نخواه از و          کاینده است جام جهان بین که آید از و          من برده اتم بیاده فروزان پناه از و          این دو دین که نام من شد سیاه از و          کو بر فروز مشعل صبحگاه از و          بتوان مگر ستر در حرف گناه از و          ردزی شود که یاد کند پادشاه از و</p>
<p>گفتا برون شندی بتماشی ماه نو          عمریت تا دلم ز میقان زلف تست          مفروش عطر عفت ز بند و زلفیا          تخم وفاد مهر درین کهنه کشتن ار          ساقی بیار باده که رفی بگو عیت          شکل بلال هر سر مرید بد نشانی</p>	<p>از ماه ابروان منت شرم باد و در          غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو          کاجا هیز از ناله مشکین بنیم جو          آنکه عیان شود که رسد موسم درد          از سیر اختران کهن سال و ماه نو          از افسوس یک و طرف کلاه ز</p>

حافظ جناب سیرمغان مامن و فاست  
درس و فاد و هر پرو خوان و زوشنو

گلبن عیش میدستی گلزار کو بر گل نو زگرخی یاد همی کند ولی مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست حسن فروشی گل گفت محمل الصبا شمع سحر به بزرگلاف زعارض تو زد گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو	باد بهار می وزد باده خوشگوار کو گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو ای دم صبح خوش نفس ناز زلف یار کو دست زد م بخون دل بهر خدا نکار کو ضم زبانه دراز شد خنجر آبدار کو مردم ازین هوس لی قدرت اختیار کو
--	--

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است  
از غم روزگار و درون طبع سخن کداز کو

مرا چشمیت سخن اشاق چشم آن کمان ابرو غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشی هلا لی شدتم زین غم که با طغرائی شکست همیشه چشم منش را گمان حسن زده با روان گوشه گیر از حسنش طوطی گلزار است رقیبان غافلند از آن که از چشم سیرم و کز جور ویراکس نکوید با خنجر سنی تو کافر دل نمی بندی نقاب لطف می	جهان یزفته می بینم از آن چشم و زان ابرو نگارین گلشنش رویت و بکین بیان ابرو که باشد که نماید ز طاق آسمان ابرو که از پستی تیر او شد بر سر کمان ابرو که بر طرف سمن برارش همیگرد و جهان ابرو هناران گویند بیامست حاجب بر میان ابرو که این با خنجر خنست و آنرا آنچنان ابرو که محرابم بگرداند خرم آن دستان ابرو
---	--

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفادار  
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مرزع سبزه فلک دیدم و داس منو گفتم ای بخت بخشیدی خورشید مید شکبه بر اختر شمشیر و کین کین عیار	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو گفت با اینهمه از سابقه نو میباشو تاج کاس بود و کمر بخت و
--	--

<p>گرودی پاک و مجرد چو میسیا بفک آسمان کو مفروش این عظمت کاندیش کو شوار درو لعل ارچه کران دارد گوش چشم بدو در زخاں تو که در عرصه هر که در مریع دل تخم و قابسز نکیر و اندرین دایره میباش چو دف حلقه کوش</p>	<p>از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو خرمن مبهجوی خوشه پر دین بدو دور خوبی گذرانت نصیحت تشنه بیدتی راند که برواز مه و خورشید گردد زرد روی کشد از حاصل خود و کاه در قفای خوری ز دایره خوشیش مرو</p>
<p>آتش زرق دریا خرمین دین خا ابد حیات حافظ این خرقه شمیمه بنداز و پرو</p>	
<p>ای در چین خوبی رویت چو کل خود رو ماهست رخت یار و شکست خطت یا لعلت بدر ندان شکست لبسته آن رایحه زلفت یا بخت غنیمت کفنی سخن او را با یار بسا بد گفت بدگویی تو آن باشد که زار کند صفت با مابه اژین میباش ناز نگر و فاش</p>	<p>چین تنگ زلف چون نافه چین خوش بو سیمت برت یا عاج سنگت دلت یار د زلفت بخوبی گان بر بود و لم چون کو یا غالیه میاز و در باغی حسن او ایکاشش توانستم گفتن سخن با کز یار تو باشد شفو سخن بدگو بنود بد اگر باشی با دل شدگان بگو</p>
<p>استاد غزل سعادت پیش به کس اما دارد سخن حافظ طرز سخن خا جو</p>	
<p>مطرب خوشنقو اگو تازه بتازه نو بنو با صنی چو لعبتی خوشش نشین بخوتی برزیات کی خوری گزیده مدام می خور شاهد دلربایی من میکند از برای من</p>	<p>باده دلکش بچو تازه بتازه نو بنو بوسه ستان بکام جو تازه بتازه نو بنو باده بخور بیا داد تازه بتازه نو بنو نقش و نگار و رنگ پوتازه بتازه نو بنو</p>
<p>باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن کزیا قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو</p>	

<p>از خون دل نوشتم نزد یک یار نامه  هر چند آلودم از وی نبود سودم  دارم من از فراغت در دیدم صد غلام  پرسیدم از طبعی احوال دوست گفتا  گفتم طاعت آرد کرد دوست گفتم  حال درون ریشم محتاج شرح بود  با صبا ز حال من که نقاب برداشت</p>	<p>انی را بیت و هر من بجزک القیامه  من چرب الحرب حلت به الندامه  لیس الدموع عینی نهان العلامه  فی بعد ما عذاب فی قریبها الندامه  والله ما رایت حیا بلا علامه  خودیشو دمحقق از آب چشم خام  کاشش منضی ما تطلع من الغمام</p>
<p>حافظ خطاب آمد چای و جان شیرین  حتی یذوق منه کاس من الکرامه</p>	
<p>از من جدا شو که تو ام نوز دیده  از دامن تو دست نداده عاشقان  از چشم زخم و هر بادت گزندانکه  منم کنی ز عشق وی ای معنی نمان</p>	<p>آرام جان و منوس قلب مسیده  پیر این صبور ی ایشان دریده  در دل بسدی بنایت خوبی رسیده  معدود دارمست که تو او را ندیده</p>
<p>زین سر ز نش که کرد ترا دوست حافظ  پیش از کلیم خویش مگر یاکشید</p>	
<p>ای ز فروغ رویت روشن چراغ  همچون تو نازنینی سر تا پای لطافت  هر زاهدی که ویدی یا قوت میفرشت  در نقد خون عاشق ابرو چشم خونت  تا کی بگو تر دل چون مرغ نیم بسل  از سوزش بر دم و دم بر آید</p>	<p>ماند چشم مست چشم جهان ندیده  گیتی نشان نداده ایزدینا فزیده  سجاده ترک داده پیاده در کشیده  که این کین کشاوه که آن کین کشیده  باشد ز تیر چرت در خاک خون طپیده  چون عود چند باشم در آتش آریده</p>
<p>اگر دست من گیری با خواجده باز گویم  اگر عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده</p>	

<p>ایک با سلسله زلفت دراز آمده آب و آتش به هم آمیخت از لب لعل ساعتی ناز مفرنا و بگردان عادت آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب زهد من با تو چه سجد که بیغهای لم پیش بالایی تو میرم به بصد و چنگ</p>	<p>فرصنت باد که بیکانه نواز آمده چشم بد دور که خوشش شعبه باز آمده چون پیر سیدن ارباب نیاز آمده کشته غمزه خود را بنیاز آمده مست آشفته بحسب تو نگه راز آمده که بهر حال بر ازنده ناز آمده</p>
<p>گفت حافظ و کرت خرقه شراب کو دشت مکر از مذہب این طایفه باز آمده</p>	
<p>چراغ روی ترا شمع گشت پروانه خرد که قید مجانبین عشق میسر بود بفرده جان لبصبا و او شمع در نفسی بوی زلفت تو که جان بیاورفت سپید بر آتش رخ زیبای تو بجای سپید چون نقشه که بر آن خیمه سود داشت مرا به و لب دوست هست پیانی من غریب ز غیرت فدا دم از یاد تو</p>	<p>مرا از عشق تو با حال خویش پروانه بوی حلقه زلفت تو گشت دیوانه ز شمع روی تو آتش چون رسید پروانه هزار جان کرامی فدا می جانانه بغیر خال سیاه پیش که دیده پروانه فنون مایه را کشته است افسانه که بر زبان نبرم حسد جریث پیمان نکار خویش چو دیدم بدست بیکانه</p>
<p>حدیث مدرسه و خانقاه کوسه که باز فدا ده بر سر حافظ بواسطه میخانه</p>	
<p>چنگ نسیم معنیر شمس دلخواه دلیل راه شوای طایر خجسته لقا منم که بتو نفس منیر غم زهی خجسته بین به شخص نزارم که غرق خون دست زد و ستان تو آموخت در طریقت</p>	<p>که در هوای تو بر خاست با ما دیگاه که دیده آب شد از شوق خاک آن دیگاه مگر عفو کنی در نه حیثیت عذر گناه هلال راز کنار افق گمنام نگاه سپیده دم که صبا چاک زد شکار سایه</p>

بعشق روی تور و زوی که از جهان بزم  
ز ترتم بد بدسرخ کل بجای کپاه

مده بخاطر نازک ملاست از من راه

که حافظ تو همین لحظه گفت بسیم آمد

و اسن کشان همی شد در شربت کشیده از تاب آتش می کرد عارضش خوش یا قوت جانفزایش از آب لطف ناز لفظ فصیح شیرین قد بلند جاکب آن لعل لکشمش بین و آن خنده بر لب آن آهوی سید چشم از دام ما برون تا کی کشم عیادت از چشمم خواب ز نهاده تا توانی اهل نظر میازار بس شکر باز گویم در بند کی خواجه هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی	صد ما هر روز در شستن چپ قصبه برده چون قطره های شبنم بر برگ گل حکیده شما خوشتر مشن از ناز پروریده روی لطیف نازک چشم خوش کشیده و آن فن خوشش بین آن کام آریده یاران چه چاره سازیم با این دل سیده روزی که شسته کن ای نور پر دو دیده دینا و فانداد دای یا ر بر کنیده کرا وقت بدستم آن میوه رسیده یار ب که مدعی را با و از زبان بریده
--	--

که خاطر شریف سجده شد ز حافظ

باز آ که تو بد کردیم از گفته و شنیده

در سراسر میغان زفته بود آینه سبکشان همه در بند گیش بسته کمر فروغ جام و قنق نور ما پوشیده گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ز شور و عویده شادان شیرین کار عروس محبت و دان حجب با نیران ناز سلام کردم و با من بردی خندان که کرد و اینکه تو کردی بصف و محبت و یار	شسته پیر و صلاحی شیخ و شایسته ولی ز طرف کله خمیه بر سحاب زده غدار مغیبه کان راه آفتاب زده ز جرد بر رخ خور و پیری گلاب زده شکر شکسته سمن ریخته بر آب زده کشیده و سمه و بر برگ گل گلاب زده که ای خاگرش مغلس شراب زده ز کج خانه شده خمیه بر خراب زده
--	--

<p>وصال دولت بیدار تریمت ندیستند فلک جنبه کشش شاه نصرت الدین باد خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف</p>	<p>که خفته تو در اغوش نیت خود نهاده بیا بدین فلک کش دست در رکاب زده ز روی صدق صدش بوسه بر چنان</p>
<p>بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صفت زو جانای مستجاب زده</p>	
<p>دشمن رفتم بدر سبکده خواب آلود آه افسوس کنان منبج باده فرو گشت شوی کن آنکه بجزایات خرم بهرین دهنان چینه کنی بطهارت گذران منزل پیری و کن در ره عشق درین بحر عمیق یا که وصافی شود از جا طبعیت بدرا گفتم ایجان جهان دفتر کل عیب نیست</p>	<p>خرق تو را من سجاده شراب آلود گفت بیدار شوای رهرو خواب آلود تا نگردد ز تو این دیر خراب آلود جوهر روح بیا قوت مذا ب آلود خلعت ثیب بقشرف شهاب آلود غرر گشتند و نکشتند بآب آلود که صفای ندهد آب تراب آلود که شود وقت بهار از می ناب آلود</p>
<p>گفت حافظ برو و بخت بیاران مفروش آه ازین لطفت با نواع عتاب آلود</p>	
<p>سحر کمان که مخور شبانه بنامم عمتل از ادراه از می نکار سیف و شمشیر عشوه داد ز ساقی بجان ابرو شنیدم نه بنده می زان میان طرفی کوه برو این دام بر مرغی دگر نه ندیم و مطرب و ساقی همداست که بند و طرف و از حسن شاهی</p>	<p>که رفتم باده با چنگ چنان ز شهر بستیش کردم روان که ایمن گشتم از کمر زمان که ای تیر ملامت را نشان اگر خود را به پستی در میان که غفلت بلندست آشیانه خیال آب و گل در ره بهانه که با خود عشق و درد جادوان</p>



<p>ازین دریای ناپیدا کرانه که بود جز تو ای مرد یکانه</p>	<p>بده کشتی می تا خوش بر آیم سرا خالیست از یکانه می نوش</p>
<p>وجود ما معانیست حفا که تحقیقش فسونست و فسانه</p>	
<p>هنگام کل که دیده هست بی قدح نهاده ساقی پیاله ده تا دل شود کاشاده امروز دیدمش مست تقوی بیاد داده که عاشق طرب جو با ساقیان ساده عکس عذار ساقی بر جام می فزاده بی بانگ دود و چکی بی یار و جام دیاده</p>	<p>غید است و موسم کل ساقی بیار باده زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من و اعط که دی نصیحت میکرد عاشقانرا این یکدور و زو یکدور غایتی ان و مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید کل فتای حریفان غافل چیرا شنید</p>
<p>مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند از طرز شعب جافط در بزم شاپوراده</p>	
<p>کارم کجا مست الحمد لله اگر جام زرشکش گعل دلخواه پیران جاہل شیخان کمره وز فعل عابد استغفر الله چشمی و صد غم جانی و صد آه از قناعت سرواز عاصیت ما سر بر ندارم از خاک درگاه صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه صوفی نداند این رسم دایره از وصل جانان صد لوحش بد و در شبانه درس سحرگاه</p>	<p>عیشم بدست از لعل دلخواه ای نخت برکشش تکش برکش ما را بستی افسانه کردند از قول زاهد کردیم توبه جانان چکیم شرح فرقت کافر ببین ما دین غم که دیده رو بر نایم از راه خدمت از صبر عاشق خوشتر نباشد دلق طمع زنا را راهست و شب برویش خوش بودیم شوق رخت برو از یاد حفا</p>

<p>گر تیغ بارد از گوی آن ماه گردن بخا دیم الحکم لله</p>	
<p>استغفر الله استغفر الله اما چه چاره با بخت گمراه یا جام و یا دمه یا قصه کوتاه آئینه رویا آه از دست آه یا لیت شعری حتی م القاه خون بادیث خور و درگاه بکا</p>	<p>من رند و عاشق و انگاه توبه آین تقوی مانینه دایم ما شیخ و زاهد کتر نشاسیم مهر تو عکسی بر ما نیکنند الصبر مر العسر فانه عاشق محور غم کرد وصل خوا</p>
<p>حافظ بودی زمین کون به بیدل گری شنیدی بند نگو خواه</p>	
<p>ست از خانه بردن تاخته یعنی چه قدراین مرتبه شناخته یعنی چه بازم از پایی در انداخته یعنی چه وز میان تیغ با آخته یعنی چه عاقبت با همه در باخت یعنی چه انچنین با همه در ساخته یعنی چه</p>	<p>ماه من پرده بر انداخته یعنی چه شاه خوبانی و منظور کدایان شده نه سر زلف اول تو بدستم دادی سخت ز مردمان گفت کمر بر میان هر کس از مهره مهر تو بتفتیش قبول زلف در دست صبا کوشن پیغام رس</p>
<p>حافظا در دل شکست چو سرو و آید یا خانه از غیبت پر داخته یعنی چه</p>	
<p>در این میان به کوز ادا مرا چه کند چرا بخت گسند این گناه از و در خوا که دست زرق درازست و دستین کونا که تا برق بری بند کان حق از راه که هر دو کون نیز زوب پیشان بیکاه</p>	<p>نصیب من چو خرابات کرده است الله ا کسی که در از لش جام می نصیب افتاد بگو براه سالوس خرقه پوش دور و تو خرقة را ز برای هوا همه پوسته علا م همت رندان مبسور و پایم</p>

مراد من زخا بات چونکه حاصل شد

دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیا

وصال

برو گدای در هر گدای شو حافظ  
تو این مراد سیاهی مکریش الله

وصال در عسر جا و دان به  
بشم شیرم زد و با کس نگفتم  
شبی میگفت چشم کس نمیدست  
دلا دایم گدای کوی او پیش  
بخدمت ز ابداد عوت مغرما  
بدان بنگی مردن بدین در  
گلی کان پایال سهر و شست  
خدارا از طیب من پرسید  
جوانا سهر تاب از پندیران  
اگر چه زنده رود آب حیات  
سخن اندر دمان دوست گوهر

خداوند اهر آن دو که آن به  
که راز دوست از دشمن بنیان به  
ز مر و اید گو ششم در جهان به  
بجگم آنکه دولت جا و دان به  
که این سیب پنج زان بنان  
بجان او که از ملک جهان به  
بود خاکش ز خون ارغوان به  
که آخر کی شود این ناتوان به  
که رای پیر از بخت جوان به  
ولی ششیر از ما از اصفهان به  
ولیکن نکته حافظ از آن به

لقن خالی خط کرسی مانا نه نوشتی  
کرد و ن ورق هستی مادر نوشتی

هر چند که جهان فخر و صل بر آرد  
آمرزش فخر دست کسی را که در خیا  
مغروش بلوغ ارم و نخوت شداد  
تنه از منم کعبه دل بست که کرده  
در مصطفی عشق تنمسم نتوان کرد  
کلب تو مرزا و زبان شکر نیش  
سوار وجود از نزدی رنگ از عشق

دیهان ازل کاشش این تخم کشتی  
یاریت چو جوری دسرای چوشتی  
یکشیشه می نوش ای لب کشتی  
در هر قدمی صومعه هست و کشتی  
چون بالش ز نیت بسازیم بختی  
هر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی  
در آب محبت گل آدم نرسشتی

نماکی غم دنیای دنیائی زانما آلودگی خرقه حسدابی جهانست	حیفست زخوبی که شود بایل زشتی کو را هر وی پاک دل خوب سرشتی
--	--

از دست چراهست سر زلف تو حافظ  
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

است و ایچ زید الحسینی ز ادعای پایم دوست شنیدن سعادست و سلا بیا بشام غریبان و آب دیده من بین اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر خوشا دمی که در آئی و گویت بکلا بسی نماد که روز منداق یار سر آید من ارجیه هیچ نذارم سزای خدمتشان امید هست که زودت بکام خویش بزم بجست منک و قدرت ذاتا کمال وان دعیت بجد و صرت ناقص عند	من لم يبلغ عتی الی سعاد سلامی فدای خاک در دوست باد جان کر نما بسان باده صافی در گیسو شامی فلا تفر عن روضه این حمای قدمت خرقه دم نزالت خیر مقامی رایت من بیضات الحمی قیام خیامی ز بهر کار صوابم قبول کن عبادی تو شاد گشته بفرمان دمی من بعلای اگر چه روی چو ماهست ندیده ام تنهای فما تطیب نفسی دما استطاب منهای
--	---

چو سلک در خوشبخت نظم شعر تو حافظ  
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظمی

اکنون که ز گل باز چین شد چو بهشتی ز یک غمت از دل می گل رنگ زد گر محبت بر که دی باده زندنگ چهل من و علم تو فلک با چه تفاوت ز این دل زنگ غمت می برد آید	ساقی می گلگون بطلب پر لب کشتی بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی بکن تو که دی سداو نیز بخشتی آنجا که بصریت چه خوبی و چه زشتی ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی
---	--

تر با بچه دوشش می گفت بجا فط  
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

<p>زان نفحه مشکبار دارے          باطرحه او چکار دارے          او مشککتے توخار دارے          او تازه و توغبسار دارے          او سرخوش توخار دارے          در باغ چه اعتبار دارے          در دست چه اختیار دارے</p>	<p>ای باد نسیم یاد دارے          ز نهار کن دراز دستی          ای گل تو کجا و روی زینش          ریحان تو کجا و خط سبزش          نرگس تو کجا و چشم مستش          ای سرتو باقدلبندش          ای عسل تو با وجود عشش</p>
<p>روزی برسی بوصل حافظ          کر طاقت انتظان دارے</p>	
<p>تاراه بین ناشی کے راہر شوی          ہن ای سپر کوش کہ روزی پد شوی          تاکیما ی عشق بیابی و ذر شوی          آند مرسی بد دست کہ خواب غور شوی          بالقد کر آفتاب فلک خوشتر شوی          در راہ ذوالجلال چوبی پاوسر شوی          در دل مارا هیچ کہ زیر و زبر شوی</p>	<p>ای پیچر کوش کہ صاحب خبر شوی          در مکتب حقایق او پیش ادیب عشق          دست از می وجود چو مردان رہ بگو          خواب و خورت ز مرتبہ عشق دور کرد          گر نور عشق حق بدل و جانست او فتد          از پای تاسرت ہمہ نور خدا شود          بنیاد هستی تو چہ زیر و زبر شود</p>
<p>گر در سرت ہوا ی وصال حافظ          باید کہ خاک در گہ اسل بصیر شوی</p>	
<p>دل بتیو بجان آمد وقت کہ بازاری          دی یاد تو ام منوس در گوشہ تنہائی          کہ دست بخوابد شد پایان شکبائی          در یاب ضعیفا نرا در وقت توانائی          اینست حرف ای دل تابا و نیچائی</p>	<p>ای باد شہ خوبان داد از غم تنہائی          ای در و تو ام در مان در بستر ناکامی          مشتاقی و جھوری دور از تو چنانم کرد          و ایم کل این بہستان شاداب نیماند          صد باد صبا ایچائی سلسلہ میرقصند</p>

<p>دروازه قیمت با نطق پرگار هم عکس خود و رای خود در عالم زندی یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم دیشب کله زلفت با باد صبا گفتم ساقی چمن گل ابروی تو رنگی نیست زین دانه مینا خونین جگر می ده</p>	<p>لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمانی کفرست درین مذہب خود بینی خود دینی رخساره بکس نمون آن نشا پر جان کفتا غلطی بگذر زین فکرست سودانی شمشاد خرامان کن تا باغ بهارانی تا حل کنم این شکل زان سنا غمنا</p>
<p>حافظ شب بچران شد بوی شمع صبح شادیت مبارک باد ای عاشق شیدانی</p>	
<p>ای در رخ تو پیدا نور پاوشاهی کلمک تو بارک اندر ملک دیگر کشاده بر اهرمن نشا بد انوار اعظم در حشمت سلیمان هر کس شک غاید تیغی که آسمانش از فیض خود دهر گر بر قوی ز تیغ بر کان و معدن فند دانم دلت بچند بر شک شب نشینا ساقی بیار آبی از چشم خرابات باز از چه گاه گاهی بر سر بند کلاهی درو و دمان آدم تا وضع بد طاعت کلمک تو خوش نوید در شان یار و یار عمریت پاوشا تا کز می تهی بی جام ای عنصر تو مخلوق از کیمیای غرت جانی که برق عصیان بر آدم صفی زد یا بلبل را لبرایا یا وای بس اعطایا</p>	<p>در فکرست تو پنهان صد حکمت الهی صد چشمه آب حیوان از قطر سیاهی نملک آن تست خاتم فرما هر آنچه خواهی بر عقل و دانش او خند نمرغ و ماهی تنها جان بگیرد بی منت سیاهی یا قوت سرخ رو را بخشد رنگی که حال پیری از باد صبحگاهی تا خرقة لایق تویم از عجب خانقاهی مرغان قاف دانند آئین بادشاهی مثل تو کس نیست این علم کماهی تو یزد جان فزانی افسون کماهی اینگ زنده دعوی از محبت گواهی وی دولت تو ایمن از صد بیت شباهی ما را چگونه زید دعوی بیگناهی عطا علی مقل حلت به الدای</p>

ظلم از جهان برودن تا تو جهان نیایی	جور از ملک نیاید تا تو ملک صفاتی
حافظ چو دوست از تو که گاه می برد نام	رخش ز بخت منها بار آبعد رخوایی
بی زو گنج بصد حشمت روشن باش چشم دارم که بجا از همه قرون باش ورخود از گوهر حشمتید و فریدون باش شرط اول قدم آنت که مجنون باش کی روی زه که ز پرسی چکنی چون باش در نه چون سبگری از دایره سرون باش تا بچند از غم ایام حگر خون باش	لیدل آن به که خراب از می کلکون باش در مقامی که صدارت بفقیران بخشند تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی نما در ره منزل لیلی که خطر ناست بجان گلروان رفت و تو در خواب بیابان نقطه عشق نمودم بتو مان سهو مکن ساعری نوش کن و جود بر فلاک قران
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست	میخ خوشدل ندیند که تو مخزون باش
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی بازی چنین بدست دشمنای نمیکنی در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی ایدل تو این معاند باری نمیکنی کز تلبش تحمل خاری نمیکنی آزافدای طره یاری نمیکنی واندیشه از بلائی خاری نمیکنی	ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی چو گلایم و رکعت گوئی نمیکنی این خون که موج میزند اندر جگر چرا مشکین از آن نشویم خلقت که چون صبا گر دیگران بجان چشم جانان خریده ترسم کزین چمن نبری استین گل در استین کام تو صد نامه مندرج بسا عز لطیف و دلکش و می کلنی بجا
حافظ برو که سبکی بارگاه دوست	که جلد میکند تو باری نمیکنی

<p>ایدل گرازان چاه زخندان بدو آید          بشدار که گرسوسه عمتل کنی گوش          تا کی چو صبار تو گمارم دم همت          دژ تیره شب بچر تو جانم بلب آمد          جان نید هم از حسرت آن لعل وان بخش          شاید که بآبی فلکت دست بکشد          در خانه غم چند نشینی بمالست          بر خاک درت بشام از دیده دو صد</p>	<p>بر جاکه روی زود پشیمان بدر آید          آدم صفت از روضه رضوان بدر آید          کز غنچه چو گل حنتم و خندان بدر آید          تو ققت که همچون مه تابان بدر آید          باشد که چو غورشید در خشان بدر آید          گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آید          و ققت که از دولت سلطان بدر آید          باشد که تو چون سرو خزان بدر آید</p>
---	--

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری  
 باز آید و از کلبه احسان بدر آید

<p>ای روضه بهشت ز کویت حکایتی          انفاس عیسی از لب اعلت لطیفه          کی عطر سای مجلس روحانیان شد          در آرزوی خاک در دست سوختیم          در آتش از خیال خشت دست میداد          بوی دل کباب من آفاق را گرفت          ایدل پهرزه دانش دینت دست          هر پاره از دل من و از غصه قصه</p>	<p>ذاب خضر ز نوش لبانت رویا          شرح جمال جز دیت کنایت          گل را اگر نه بوی تو کردی رعایت          یاد آوری صبا که نکردی حاسیت          ساقی نیا که نیت ز دوزخ شکایتی          وین آتش رون بکنده هم سبایتی          صد مایه داشتی و نکردی کفایتی          بر سطری از خیال تو دوز جنت استی</p>
---	--

دانی مرا و حافظ ازین آه و ناله صیت  
 از تو گرفته روز خسر و غنا صیت

<p>ای ز شرم عارضت گل کرده سحر          زلاله بر لاله مست یا گل بر گلاب          میشد از چشم آن کمان بر دو</p>	<p>در عرق پیش عقیقت جاری          یا بر آتش آب یا بر رون جو          از پیش میرفت و کم میکردی</p>
---	---



مستجاب از زلفش نخواهم دست و پا  
چون بنی عامه بوی محبتش  
نای دمی لب بر لب مطرب نهید  
آنکه بهر جرعه جان میدهد  
باتوزین پس گرفتار کانی کند  
خسرو آفاق بخشش کز عطا  
چنگ را بر دست مطرب دمی

رو نموزن بانگ بر مین که می  
کر بر دل آید یکی محبتش  
چنگ را در زیر ناخن کردنی  
جان از دستان جامی ده بوی  
باز گو در حضرت دارای ری  
نامه حاتم زناش گشت طی  
گورکش نجرش و نجرش زنی

جام می پیش که چون حافظ محو  
غمم که جسم کی بود یا کاس و سس کی

ایک بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته  
تا چه خواهد کرد بر ماتاب لعل و عارضت  
گو می خوبی بردی از خوابان عالم شادین  
گرچه از مستی خمر ابرم طاعت من کن  
گنج عشق خود نهادی در دل بران  
خواب بیداران بهستی آنکه از نقش جمال  
پرده از رخ برنگندی مینظر و جلوه  
از برای صید دل در گردنم زنجیر  
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب  
زینهار از آب شمشیرت که شیرانرا از آن  
باد ه نوش از جام عالم من که برود کج  
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشقش

لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته  
حالای نیزنگ بگ خوش بر آب انداختی  
جام کجی سر طلب کافرا سیاب انداختی  
کا مدرین شعبه امید ثواب انداختی  
سایه دولت برین گنج خراب انداختی  
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی  
وز جواهر و پیرا در حجاب انداختی  
چون کند خسر و مالک قاف انداختی  
از سر تعظیم و قدرت در تراغ انداختی  
تشنه لب کردی بهنگام در آب انداختی  
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی  
زین میان پروانه را در خطر آب انداختی

از فریب نرس محو و چشم می پرت  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

<p>اگر ترا عشق نیست معذوری که معتدل و عقیده مشهوری رد که تو ست آب انگوری عاشقا ز آگواه رنجوری</p>	<p>ای که دایم بخویش غمخوری گرد دیوانگان عشق گرد مستی عشق نیست در سرتو ردی ز دست و آه درد آلود</p>
<p>بگذر از تنگ نام خود چنانچه ساغر می طلب که غمخوری</p>	
<p>سود و سرمایه بوزی و بیابانی قصد این قوم خطر بشد بهر تانگنی شرط انصاف نباشد که مدارانگنی تفرج گزری بر لب دریا ننگنی قول صاحب غرض است اینها ننگنی از خدا خبر می و معشوق تمسک ننگنی</p>	<p>ایکه در کشتن با هیچ مدارانگنی در دمندهان غمت زهر بلبل دارند رنج مارا که توان بر دیک گویشیم و دیده ماچو باید تو دریاست چسرا نقل هر جور که از خلق کریمت گویند بر تو گر جلوه کند شاهمانی زانند</p>
<p>حافظا سجده بحراب دوا بر دیش کن که دعای ز سر صدق جز آنجا ننگنی</p>	
<p>جمه وقت خودی را دست بجای داری فرصت ما که خوش صبحی و شامی داری اگر از بار سفر کرده سپاه می داری بشنو آنچه تو کر زانکه مشامی داری توئی امروز درین شهر که نامی داری بر کنار خنجر ده که چه دایمی داری میکنم شکر که بجور و وامی داری توئی ایجان که درین شیوه خرامی داری تو که چون حافظ شبنم غلامی داری</p>	<p>ایکه در گوی خرابات مقامی داری ایکه با زلفت و رخ یار گذاری شبی داری ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر نه بوی جان از لب خندان قدح دیشوم کامی را میطلب از تو غریبی چه شود خال سر بر تو خوشن از عیشی است تو بهنگام وفا که به ثبات نیست خود مهربان شد فلک ترک جفا کاری کرد بس دعا سحر حافظ جان خدای تو</p>

<p>ایک مجوری عشاق زو امیداری تشنه بادیه را هم نزلالی دریا ب دل ربودی و بجل کرمت ایجان ساغر ناکه حریفان دگر مینوشند ای گس عرصه سیم رخ نه چولا گه تو بقصیر خود افتادی ازین در محروم</p>	<p>بندگانه از بر خویش جدا میدار با میدی که درین ره بجدانیدار به ازین دارگاهش که مرا میدار با تحمل کنیم از تو رو میدار عرض خود می بری زحمت با میدار از که مینالی و فریاد چرامیدار</p>
<p>حافظ خام طمع شرمی ازین قصه آ اکا رنا کرده چه امید عطا میدارے</p>	
<p>این خرقه که من دارم در زمین آید من حال دل ابد با خلق نخواهم چون عمر تبه کردم چند آنکه نگردم چون مصلحت اندیشی دور است درو تا بهر پیا باشد اوضاع فلک زمین از بهر سپهر تو ولداری دل بکنم ار</p>	<p>دین و فقری مغنی عرق غمی آید کین قصه اگر گویم با چنگ رها آید در کنج حسد باقی افتاده خراب آید هم سینه پر آتش به نیم دیده پرا آید در سر بهوس ساقی در دست شراب آید اگر تا کشم باری زان لطف تاب آید</p>
<p>چون پرستی حافظ از مسکده بیرون شو رنزی و هوسناکی در عهد شباب آید</p>	
<p>با مدعی گوید سدا ر عشق دوستی با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی در آستان جانان از آسمان کشینی عاشق شوارنه روزی کار جهان کرد آرزو دیده بودم این قنبر که بر تخت</p>	<p>تا بخیر میرد در عین خود پرستی بجاری اندرین غم خوشتر ز تندرستی یک کشته ات بگویم خود را بهین رستی کز اوج سر بلند می افستی بجا کستی ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی کز سرکشی زمانی با باغی نشستی</p>

<p>سہلست تلخی منی و جنب و قستی ای کو تہ آستینان تاکی درازوستی یا کافران چہ کارت کرنبت منی پرستی آری طریق زندان چالاکیست و حسی تا کی کند سپاہی ز لعنت درازوستی میر قندک کہ باشد مشغول خود پرستی تا نکس تو گوید یا مارنوز مستی چون برق ازین کشاکش نیشستی گشتی</p>	<p>خار چہ جان بکا ہر گل غذاران خواہد صوفی سالہ سہا ساقے قرانیہ پرکن در حلقہ مغاتم دوش آن سر چہ خوشی در مذہب طریقت خامی نشان کفر است سلطان ما خدا را زلفت شکست مارا گر خرقہ پسینی مشغول کار خود باش در گوشہ سلامت مسور چون توان بود عشقت بدست طوفان خواہد سپرد ایچا</p>
---	--

از راہ دیدہ حافظ ما دیدہ زلفت پیست  
با جملہ سر بلند می شد با حال پستی

کمینہ پیشکش بند کاشش آن بودی  
کیم قرار درین تیرہ خاکدان بودی  
بدل درین کہ یک ذرہ مہربان بودی  
اگر حیات گرانمایہ جاودان بودی  
چو این نبودی ای کاشش باری آن  
کہ برد و دیدہ ماحکم اور دان بودی  
اگر چو سوس آزادہ زبان بودی

بجان او کہ گرم دسترس بجای بودی  
و کردلم شدی پای بند طرہ او  
برخ چو مہر فلک بنی نظیر آفتاب  
بگفتی کہ بہا چیست خاک پای ترا  
سجواب نیز نمی شنیدش چہ حاجی صلا  
در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور  
بہ بندگی قدش سر و معرفت گشتی

ز پردہ نالہ حافظ برون کی افتادی  
اگر نہ ہمدم مرغان صبح خوان بودی

خیال شد قدی نقش بستام جانی  
کہ نیتش کس از تاج و تخت بردائی  
در آرزوی سرچشم مجلس آرائی  
از ان کما نچہ ابرورس بطغرائی

بچشم کردہ ام ابروی ماہ سیمانی  
ز نام دل بکسی آدہ ام من میکن  
سرم زدست شد و چشم انتظارم خست  
ز ہی کمال کہ منشور عشق بازی من

مرا که از لوح تو ماه در شبستان است مکدر است دل تشن بخرقه خواهم زد بروز واقعه تابوت ماز سر و کشید در انقطاع که خوبان بفرغ تیغ زیتند فراق و وصل چه باشد رضای طلب که حیف باشد از تو غیر او متن است	بجا بود بفرود ستاره پروانه بیابین تو اگر منی کنی تماشا بانی که مرده ایم زد اغ بلبل بالاک عجب مکن ر سری کا و قاده دریا که حیف باشد از تو غیر او متن است
--	--

از شوق سر بردارند با میان از آب  
اگر سفینه حافظ رسد بد زیان

پدید آمد سوم بوفای برند از فاقه پیش خورشیدی کسی کو فاضل ست امروز در دهر کسی کو جاهلست اندر تقسم اگر شاعر بخواند شعر چون آب بخشد شن جوی از بخل و اساک خرد در گوشش نهشیم دو سنگیت	نماند از نشان آشنائی کنون اهل هنر دست کدائی نمی بیند ز عشم یکدم رگائی متاع او بود هر دم بھائی که دلرا زو فزاید روشنائی اگر خود فی اشل باشد شنائی بر و صبری کنن در بیستوائی
---	--

بیا حافظ بجان این پند بنویس  
که گرازی با سفتی بر سر آئے

بروز اید با میدی که داری بخر ساغر که دارد لاله در دست مرا در رشته دیوانگان کش به پر نیز از من اسی صوفی به نیز بیا دل در جسم کیسوی و بند بوقت گل خدرا متوبه بشکن غریز تو بهار عمر بگذشت	که دارم همچنان امیدوار بیا ساقی بیا ورتا چه دار که متنی خوشتر است از هوشیار که که دم تو به از پر نیز کار اگر خواهی خلاص رستگار که عهد گل ندارد استوار چو بر طرف چمن باد بهار
--	--

بیه حافظه سپند تلخ کن گوشش  
پیرا عیسری بغفلت میگذاری

<p>بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد چند بنا که در ایام گل و عهد شباب نیکه بر جا بزرگان نتوان زد بگوف اجر ما باشدت انجیر و شیرین حرکات خاطر کی رقم فیض پذیر دهیات ای صبا بنگی خواجه جلال الدین</p>	<p>خون خیزی که طلب روزی نهاده کنی حالیانک بسو کن که پرا زاده کنی عیش با آدمی چند بر زاده کنی مگر اسباب بزرگی همه آ داده کنی اگر گاهی سوی فرما دول فنا ده کنی مگر از نقش بر آگنده ورق ساد کنی که چمن پرمن و سوسن آزاد کنی</p>
--	--

کار خود گر بخت ا باز گذاری حافظ  
ای ببا عیش که با بخت خدا داده کنی

<p>بصورت بلبل و قمری اگر نوشی می ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل چهار نه مانده هیچ نبخش که باز نتانند چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده بود خرینه داری سیرات خوارگان کفر است چو هست آب حیات بدست تشنه میر نوشته اند بر ایوان جنت المادی سخا نماد سخن طی کنم با ساقی شکوه سلطنت و حکم ثباتی داشت</p>	<p>اعلاج کی گنمت آخر الدوارا کلی که میرسند زره رهبران و پهلوانی مجوز سفله مرآت که همیشه لاشی منه ز دست پیاله چه میکنی می می بقول مطرب و ساقی بختی فدای خلافت من المار کل شتی می که هر که عتوه دنیا خرید و دای بوی بدیه بشادی روح روان حاتم طی ز تحت جم سخن مانده است و افسر کی</p>
--	--

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ  
پیاله گیر و گرم کن که الضمان علی

بفرغ دل زمانی نظری بجاه رفته  
به از آنکه چتر شای به روز و ماهی

<p>بجز آنکه رشکم آید بد چشم روشن خود دل من شده ندانم چه شد آن غریبا نفسم با حسرت آمد نظر من بدید سیرت</p>	<p>که نظر درین باشد بچنین لطیف روی که گذشت عمر و نادم خبری ز هیچ سوی بجز این نماند ما را هو سی و آرزوئی</p>
<p>مکن ای صبا شوش سر زلف آن پریا که نهر ارجان حافظ بخت ای تار موی</p>	
<p>بگرفت کار حسرت چون عشق من کمالی در دهمی بگنجند کار نظور متل شد خط عمر حاصل گز آنکه با تو مار آندم که با تو باشم یک سال هست روی چون من خیال رویت جانان بخت رحم آر بردل من که مهر روی خوب</p>	<p>خوش باش از آنکه بود این هر دو را زود ایده هیچ معنی زین خوبتر مثال یکدم بمر روزی روزی شود وصال و اندم که بدو باشم یکروز هست سال کز خواب می نه بید چشم بجز خیال شد شخص تا تو انم باریک چون پهلای</p>
<p>حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی زین بیشتر باید بر حشر احتمال</p>	
<p>بیل ز شاخ سر و بکلبانگ پهلوی یعنی بایک آتش موسی نمود گل مرغان باغ قافیه سخن و بند گو جستید خبر حکایت جام از جهان جزو خوش فرس بوریا و گدائی و خواب در دیشم و کدا و برابر نیکنم این قصه عجب شنوا ز بخت و آنگون چشمیت بغمزه خانه مردم خواب کرد و بهقان سالخورد چه خوش گفت با سپر می خور شعر بنده که دلنگیت مباد</p>	<p>میخواند و شش درس مقامات معنوی تا از درخت نکته توجیه بشنوی تا خواجه می خورد بغزل های پهلوی ز نهار دل میند بر اسباب و شوی کین عیش نیست در خور او رنگ خسرو پشمن کلاه خویش بصد تاج خسرو مارا بخت یار با نفاس عیسوی محموریت مباد که خوش مست میرد کی نور چشم من بجز از کشته نذر بعد از تو خاک بر سر اسباب دیو</p>

	ساتی مگر وظیفه حافظ زیاده داد گماشته گشت طره و دستار ولوی	
که حق صحبت دیرینه دارم از آن گوهر که در گنجینه دارم خدا را گرمی دو شینه دارم تو که خورشید دمه آئینه دارم که با حکم خدائی کینه دارم تو ذاتی خرقه پشمینه دارم	بیا با ما مورز این کینه دارم نصیحت گوش کن کین دین دارم بفرمایند خار مغلسان رس ولیکن کی ثنائی رخ برندان بدرندان گواشیخ بهشار نمی تهمی ز آه آتشینم	
	ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرائی که اندر سینه دارم	
که هم پیاده توان کرد دفع خمور مگر بروی نگار و شراب انگور که آزمودم و سودی نداشت مغرور در بیخ از انهمه زهد و صلاح دستور اگر نیست ادب این سخن بدستور اگر تو عشق نداری برو که معذور بها دکشور دل باز و محبور	بیا با ما و بانوم رمان ز رنجور بسیج وجه نباشد فروغ مجلس انس ز سحر غمزه فتان خویش غزه شبان بکفریب بادم صلاح خویش از دست ادب چند نصیحت کنی که عشق بمان بعشق زنده بود جان مرد صاحب رسید دولت وصل گذشت محنت	
	بهر کس نتوان گفت راز خود حافظ مگر بد آنکه کشیده است محنت دور	
چه غم ز حال من زار تا توان دارم که حکم بر سر آوا دگان دان دارم علی الخصوص در ایندم که سرگران دارم سواد می از خط مشکین بر ارغوان دارم	ترا که هر چه مراد است در جهان دارم بخواه جان و دل از بنده دروان دارم بنوش می چو سبک روحی از عریف مدام بیاض رو که تر نیست نقش در خوار دارم	



میان نداری و دارم عجب که هر ساعت مکن عتاب از تن شیش و جور بد دل من یا اختیار اگرست صدمه زار تیر جفاست اکبش جفا می رقیب دایم دل خوشدا و عدال و دست گزشت دست مید پرورد چو ذکر لعل لبست می کنم خرو گوید	میان مجمع خوان کنم میان دار بکن بر آنچه توانی که جان آن دار نقصه جان من حسته در کمان آرد که سهل باشد اگر یا محصور بان دار برو که هر چه مرادست در جهان دار حدیث یا شکرست این که در دهان دار
---	---

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان دار

تو مگر بر لب جوئی ز بهوش نشینی بهدائی که توانی سنده بگزیده او صبر بر جور و قیست چکنم گر نکند ادب و شرم ترا خسرو و دیان کرد عجب از لطف تو ایگل که نشینی باقا حیفم آید که خرامی تماشای چمن اگر امانت بسلامت ببرم باکی نیست با دومی هوایت ز گلستان بر خاست سخن بغرض از سنده مخلص شبنو ناز مینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد شیشه بازی سر شکم نگرانی از چو پست بعد ازین مادر گدائی بسر منزل عشق تو باین دلکشی و ناز کی ای مایه ناز	ورنه هر هفته که مینی همه از خود بینی که بجای من بیدل دگری نگزینی عاشقان را بنود چاره بجز میسکینی آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی ظاهر مصلحت وقت دران می بینی که تو خوشتر ز گل و تازه تر از سر سبزی بیدی سهل بود گر نبودی بیدینی که تو خوشبو چو گل سوری چون نسینی ایک منظور نذر گلان حقیقت مینی بتر آمنت که با مردم به نشینی گر بدین منظر میشی نفسی نشینی را هر و را بنود چاره بجز میسکینی لایق تر گر خواهی جلال الدینی
--	--

سیل این اشک روان صبر دل حافظ  
بلخ الطافه یا مستل عینی بینی

<p>جان خدای تو که هم جانی و هم جانانی سر سری از سر کوی تو یارم بر خفت خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست بتو آرام گرفتن بود از نا کامی فاش کردند قسیمان تو سر دل من تا با نذر و شاداب نهال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را دوری گفت آری چکنی اگر نبری رخک من</p>	<p>هر که شد خاک درت رست سرگردانی کار و شواز گیرند باین آسانی نازکانه زانند شیوه چنان افشانی با تو گشتنجشستن بود از حیرانی چند پوشیده ماند خبر نهانی واجب آنست که بر دیده ما بشتانی گلشن چونی چون میری ای زندانی هر که را را بنوم خسته سلطانے</p>
--	--

<p>راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی</p>	
<p>جای حضور و گلشن این ستاین ببری ایکاخ دولتی تو چه کاخی که مدح ست هر صبح در پوای درت میکند صبح با تو بهیچ آتش موسی خسته نبی فرخنده نوکل تو چمن را حیات ده مرغول سبیل از دم کوی تو خوش نیم خوشید در پوایتو چون ذره یابی ب</p>	<p>زین در شادمانی عیش و طرب آری در شاخار گلشن تو سایه بهمانی جمشید تخت چرخ بجام جهان گای خاک تو بهیچ آب خضر زندگی فرای جمع بنفشه تو صبا را اگر کشتای زلف مبارک خاک جناب تو مشکای جمشید در حرم تو چون بندگان بیای</p>

<p>حافظ مقیم در گردن باش و عیش کن کاذب نیست بهتر ازین گوشه نیست جای</p>	
<p>چو سهر و اگر بخرامی می به گلزار ز کفر زلف تو هر حلقه آشتو بی مثرا خاک ریت نقد جان ما هر چند مرو چو بخت من ای چشم مست یا بخوا</p>	<p>خورد غیرت دی تو هر گلی خار ز سحر چشم تو هر گوشه دیوار که نیست نقد روان را بر تو مقدار که در پیت زهر سوت آه بیدار</p>

ولا همیشه فرن لاف زلف و بلندان سرم برفت وز مانی بسیر زفت این کار	چو تیره رای شدی کی کشاید کاری دل گرفت و بنوت سر گرفتاری
چون فکرتش اندر میان دایره آئی بخت ده گفت که حافظ برو چو بر کاری	
چون در جهان خوبی امروز کار کردی با عاشقان بیدل تا چندان زو عشو تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی جوری که از تو دیدم دردی که از تو بر از باده وصال گریخته بوشم در بحر مانده بودم با دصبار ساند مانده ایم و عاجز تو خواه و قادر دکان عاشقی را بسیار مایه باید گر چه بوی وصلت در حشر زنده کردم	شاید که عاشقان ز کامی زلب بر آری بر بیدلان سکین تن کی جفا و خوار تا چند همچو زلفت در تاب و مقرب گر شمع بدانی دانم که رحمت آری تا زنده ام نور زم آئین هوشت از بوستان وصلت بوی امیدوار گر میکشی بزورم در میکشی بزار دلنای همچو آذر چشمان رودبار سر بر نیارم از خاک از روی شرمسار
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ تا چند ناامیدی تا چند خاکساری	
چه بودی در دل آن ماه جبربان بودی کفایتی که چه از دستم طره دوست برات خوشدلی ما چه گمشدی یارب گر من زمانه سرافراز داشتی و غریز خیال اگر نشدی ستاب دیده من کسی بجام دیم کاشکی نشان میداد بنخ چو مهر فلک بی نظیر آفتاب ز پرده کاش برون آمدی چو قطره آب	که کار مانده چنین بود چنان بود اگر من بهر سر موسی هزار جبان بود اگر بش نشان امان از بد زمان بود سر بر غم آن خاک آستان بود هزار چشمه بجز گوشه روان بود که تا فراغی از باغ و بوستان بود بدل در رخ که یکله ذره مهربان بود که بدو دیده ما حکم اوروان بود

	اگر نه دانه عشق را در بستی چون قطره حافظ بیدل در ایمان بود	
چه صورتی که به هیچ آدمی نمی تانی نه قامتی که سبب شود باغ و به تانی کنون که دیدمت الحق هزار چندان دلم ز زلف تو دارد سر بریشانی میان خون دل آب دیده نشانی گرم ز دست فرقت سبب بگردانی ز روزگار نهاده است رد و پیرانی	چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی نه صورتی که گل گلستان فردوسی بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا تنم چون چشم تو دارد نشان بهمان ز جبهه جوی تو نشستم از چه برسم ز خاک پای عزیز تو سر نگر دلم تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم	
	ز روی لطف و ترختمم حرا نه بخشانی چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی	
گریه پیرانه سدم دست دهد ما و شیشه باده و کنجی درخ زبانه رای من روی تابخت مبارک رفته نیست این جرم سخن بوالهوس رفته که مرا نیست بغیر از تو کس برده سخنی پیر مگر بر همیستی دانسته	خوشتر از کوی خرابات نباشد جاسی آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم جایی من دیدم خان بست و مروج و طنبی چه کنی گوش که درد بهر چون شیدایت صنایع غیر تو در خاطر ما کی بگذرد باد بهشتی که هر کس نتواند گفتن	
	رحمت کن بر دل مجروح خواب غما زانکه هست از نی امر و یقین فردا	
تا شکر چون کنی و چه شکرانه اور اقرار بندگی کن و دعوی چاکری پس بر تو باد تا عنعم آزادگان جور تا یکدم از دلم عنعم دنیا بدر بری	خوش کرد یاوری فلکت روز داور در کوی عشق شوکت شاهی غمخیز آنکس که او فتاد خدا پیش گشت دست ساقی غمزدگانی عیش از درم در آئی	

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بی است سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت نیل مراد بر حسب فکر و همت است یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	آن به گزین گریو و سبکبار بگذری در ویش و امن خاطر و کنج قلندری از شاه نذر خیر و ز تو فشیق یادری ای نوردیده صلح به از جنگ داوری
--	--

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری	در همه دیر نغان نیت چون شیدا دل که آینه شاهیت غبار بی دارد کرده ام توبه بدست صنمی با ده فروش جو به بسته ام از دیده بدمان که مگر سر این نکته مگر شمع بر آرد زبان کشتی با ده یار که مرا بیرج دوست سخن غیر گو بامان معشوقه پرست نرگس از لاف از زبانه چشم تو مرغ این حدیث چه خوش آمد که سحر گوی
---	---

اگر مسلمان ازین است که حافظ دارد آه اگر از بی امر و نبود فردا است	
--	--

دو یار زیرک و از باده کهن دوست ز تند باد حوادث نمیبستوان دین من این مقام بدینا و آخرت ندیم هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد بیا که رونق این کار جهان کم نشود نکار خویش نیست خسان همی بینم	فراغتی و کتابی و گوشه چینی درین چین که گلی بوده است یا سمنی اگر چه دریم خستند خلق بچینی فروخت یوسف مصری بکترین شمعی ز زهد سپیج توئی یا ز فسق بچینی چنین شناخت فلک حق خدمت چینی
---	---

ببین بر آتش جام نقشبندی غیب  
ازین هموم که بر طرف بوستان گذشت  
مبصر کوش که ایدل که حق را بخند  
مگوشت بنشین سرخوش و تماشاکن  
بروز واقعه غم با شراب باید گفت

که کس باو نذار و چنین عجب فتنی  
محب که رنگ گل ماند و بوی یا سمنی  
چنین عزیز گشتی بدست اهرمینی  
ز عادات زمانی رخ شکر دهنی  
که اعتماد کجاست و چنین زمینی

مزان در سرتپه شد و برین طبا عافط  
کجاست فکر کیمی و رای اهرمینی

دیدم خواب دوش که نای برآدی  
تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد  
و کرش کبیر ساقی فرخنده فال من  
فیض ازل بزور دوار آمدی بدست  
آن حمد یاد دزد که از باقم دور مرا  
خوش بودی از خواب بیدیدی و یا خوش  
آنخو ترا بسنگدلی گشت بر من  
کی یافتی قریب تو چنین مجال غلسم  
خامان ره زرقته چه دانند ذوق عشق  
جانه نثار کردی آن دل نواز را

کز عکس وی او شب بهمان سمدی  
ایکاش هر چه زود تر از در آمدی  
که زور دادم با قدح و ساغر آمدی  
آب خضر نصیب نه اسکندر آمدی  
میر و مپیام یار و خط دلبر آمدی  
یا بام صبح از سوی مایه آمدی  
ایکاش شکی که با شش سنگی نژدی  
مظلومی از ششی بدر و آور آمدی  
در یاول بجوی و دل سپر آمدی  
اگر بسچون روح جلوه گنای بدر آمدی

گره گیری تشبیه حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه منبر و رآدی

زخم باغ تا که بحسنم سحر گلی  
سکین چون بعشق گلی گشته مبتلا  
میگشتم اندران چنین باغ و مدیم  
چون کرده و در کلم اثر آواز عنذلیب

آمد گویش ناگهسم آوار بلبل  
واند چنین فکند ز فریاد غنغلی  
سکروه اندران گل و بلبل تا تلی  
گشتم چنانکه هیچ نادم تخیلی

کس بی جفای خار نچیدست از و گلی آرزاقشیری نم و این را تبدلی	اگر گل شکفته میشود این باغ را ولی گل یار خاگرشته و بلبل سرین عشق
حافظ ملا را سید فرح از مدار حیرخ دارو نیز از عیب و ندارد و تقصرتی	
مخلصان را نه بوضع دیگران میدی ایچنین عزت صاحب نظران میداری همه را لغو زمان جامه دران میداری طبع مهر و غمازین پیمان میداری عاشقی گفت که ما را تو بران میداری کو تمنای گل کوزه گران میداری زین تمناکه تو از بسیمبران میداری چشم سیر می عجبانی لی بصران میداری سر حرا بر من و محنته گران میداری که من نهفته دل را تو بران میداری همه را شیفته و دل نگران میداری دست در خون دل پر سیزان میداری	روزگار نیست که ما را نگران بیداری اگر نوشته چشم رضائی مبت باز نشد نه گل از داغ محنت رست نه بلبل در باغ اگر تجربه بر آینه توئی ایدل چهره وی اگر چه بر ندی و حسد را بی گناه است همه جوهر جام بسم از گمان جهان گریست کسیه سیم و زرت نیک باید پر حجت اگر در دلق طبع طلبی فوق حضور چون توئی ز گیس باغ نظری چشم و چراغ وین دول فت و لی راست نمی آدم گفت تا صبا بر گل و بلبل در ق حسن تو خواند ساعتان به که بنوشی چه تو از صبح نگار
مگذران روز سلامت بسلامت حافظ چه توقع ز جهان گذران میداری	
اگر چه ماه رمضان است بیا و جامی ساق شمشادستی ساعده سیم اندمی رفتش سوسپتی دان شدنش انعامی اگر نهادست به مجلس و عطفی دایمی اگر چه صبحی بدید در پیش افته شامی	زان می صاف کرد و بچینه شود هر جامی روز یافت که دست من سکین بگفت روزه هر چند که همان عزیز است دلا هر غم زیر کمر در صومعه اکنون سپرد گل از زاهد بدو حکایت هم این است

<p>یار من چون بخزند تماشای چنین کو خسته لبی که شب و روز می صاف کشد</p>	<p>بر سالتش ز من ای یک صبا پیغامی بود آيا که کند یاد ز درد آتشی</p>
<p>حافظ که نذر داد و دست خسته و عهد اکام دشوار بدست آوری از خود کامی</p>	
<p>ز دلرم که رساند نوازش تسلی و لم گرفت ز سالوسن و طبل زیر گلم حدیث چون و چرا در سرد دستانی طبیعت نشین سر عشق نشاند قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق بیا که وقت شناسان و کون بفروشد و وام عیش و تنعم نه شیوه عشق مست بسیکتم کلاهک زار رحمت دوست بیا که حسن قنبر گریه و فتنه بیکد هست چرا بیک فی قنبر غنچه نذر آتشی</p>	<p>کجا است یک صبا کو بیا بکن گرمی خوشا دمی که بمیانه بر کسب علمی پایه گیر و بیا سالیب خویش دمی برو بدست کن ای مرده دل مسخومی چو شبنمی است که در بحر میکشد رقی یک پایه صافی و صمیمت صمیمی اگر معاشر مانی نبوش جام عمی بجست زار خگر خستگان نداد نمی ز مال و وقت نه بیسی بنام من دمی که کرد صد شکر افشانی از فی تسلی</p>
<p>سزای قذر تو شایا بدست حافظ است بجز نیاز ششی یاد عای صمیمی</p>	
<p>خط بر صمیمی گل و گلزار میکشی ز انبوی هفت پرده بیاز میکشی از خلوت مخانه خم سار میکشی سهلست اگر تو ز رحمت این بار میکشی و ده زین کمان که بر سر بیاز میکشی ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی شیرین بقید سلسله در کار میکشی</p>	<p>زین خوش رسم که بر گل حسار میکشی اشک حرم نشین نهانخانه مرا هر دم بیا و آن لب میگون و چشم گفتی سر تو لبه بفرنگ ما سز ما چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم باز آنکه چشم بد ز رحمت دور میکنم کمال روی چو باو صبار ابو زلف</p>



حافظ و گریه طلبی از نصیب هر  
می بپوشی و طسره و لدا ر سیکشتی

من گویم چکن از این دلی خود تو بگویی  
دل آلوده صوفی نمی تاب نشوئی  
ای جهان دیده ثبات قدم از سفلگی  
خواص تقصیر بفرمان تو نسیت بوی  
از به غمش در آو بره عیب بوی  
بچ نیکی نشان و بر تحقیق بوی  
ورنه هرگز گل و لعل نرسد بدیدار بوی  
ایک روزی سپردن زده میخانه بوی

ساقیا بایه ابرست و بهار لب جوی  
بوی بگرگی ازین قوم سیاه چرست  
سفله طبع است جهان بر گشت بیکه کن  
گوش بخشای که بدیل بفتان میگردد  
ایک نصیحت کیمت نشین و صد گنج ببر  
شکر خرا که در بازرسیدی بهار  
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
میشیر زانکه نشوئی حاکم در سیکدا

اگفتی از حافظ مال بوی ریای می آید  
آفرین برفت ما و که خوش بر دی بوی

طامات تا بچند و خرافات تا کی  
چین قسای قصر و طرف گناه کی  
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی  
اگشتگی مبادت از آشوب باودی  
ای دای بر کسی که شد امین ز کردی  
و امروز نیز ز سیر بر روی و جامی  
جانداردی که غم بر تو درده ای بی  
فراتر باد سیر و رفتی را بر بر بی  
آنانم سیاه بخیلان کهنیم طے  
برون فکنند لطف مزاج از رخ بگویی  
آهنگ چنگ بر بید و طنبور دمای بی

ساقی بیا که شدت درج لاله بر زمی  
بگذر ز که روز که دیدت روزگار  
بیشتر شو که مرع محبت گشتان  
خوش ناز گانه بچهای شایخ بوبهار  
بر مهر حریخ و عشوه او اعتماد نیست  
فراتر از آب کوثر و حور از برای هست  
با و صبار عجب سی با و صید بد  
خشمش نبین و سلطنت گل که گزید  
درده و با و حاتم طی حرام بچینه  
ازان می که داد رنگ طبعی با رغوان  
بشو که سطر بان چمن راست کرده اند

<p>سند بیان هر که بخت چو بندگان اشیاء روزگار نمی سازد در گرد</p>	<p>استاده هست سر و کمر استی استنی اگر مرد راه باز نماندست هیچ شی</p>
<p>حافظ حدیث سحر فربخوشت رسید تا صبحین و شام و اقصای روم و رری</p>	
<p>سحر بیا و میگفتم حدیث آرزو مندی تفکر آن زبان نبود که سحر عشق گوید دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون الای ایوسف مصری که کزوت سلطنت مغرور بسحر غمزه فتان و وای سخنش و درد انگیز جهان پر عمار مروت و جلال نیست بیمانی چون تو عالم بقدر و مهر سخنان تاکی درین بازار گرسوخت باد و دیش خورست و عامی صبح و شام تو کلید گنج مصیبت</p>	<p>خطاب آمد که واقف شو با لطاف خداوند و راهی حذر تقریرت شرح آرزو مندی که عاشق را زیان از مقالات خرد مندی پدر را باز بر سر آخ کجاست مهر خرد مندی بچین زلف مشک افشان و لایو می و دل مندی ز مهر او چه بخوای در و صفت صرمی مندی در یخ این سایه دولت که بر ناپا اهل فکندی عنا یا منعم گردان بدرویشی و خور مندی با این راه در ویش میرو که باد لایو پیوندی</p>
<p>ز شعر حافظ شیرازی سگوند و میر قصند چینان کشمیری و ترکان سمرقندی</p>	
<p>سحر که رهروی در سزمینی که ای صوفی شراب آنکه شود صاف اگر انگشت سلیمانی نباشد خدا از آن خرقه بیز است صد بار درونها تیره شد باشد که از جنب مروت گر چه گمانی نشناخت ثواب باشد نای واری خرمن غنی بیغم نشاط و عیش در کس</p>	<p>ا همی گفت این محسب باقرینی که در شیشه بماند از مصیبتی چه خاصیت و بقلش گیتی که صدمت باشدش و در استی چراغی که کند خلوت نشینی نیازی غصه کن بر ناز نشینی اگر جمعی کنی رخو شسته پستی نه درمان دلی نه درد دینی</p>

<p>چه باشد که ساز بی باغینشی مال حال خود از پیش بینی نه دعوت را کلید آهینشی</p>	<p>اگر چه رسم خوابانند خوشی است در میخانه بختا تا به پرسم نه همت را امید سر بلندیت</p>
<p>نه حافظ را حضور و روتان نه دانشمند را علم یقینی</p>	
<p>گفت باز ای که دیرینه این درگاه پر تو جام جهان بین و دیت آگاهی بادوب باش گراز سر خدا آگاهی که ستانند و دهنده افسر شاهنشاهی دست قدرت نگر و منصب صاحب جایی کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی ظلمات است تیرین خطه گراهی بفلک رفته دیوار باین کوتاهی مسند خواجگی مجلس توران شاهی که بخشند ترا آب حیات از شاهی</p>	<p>سحرم یافت میخانه بدولت خواهی نخچو جسم جرنده می کش که تر ملکوت ایا گدایان در سیکه ای سالک راه بر در سیکه رندان قلندر باشند خشت زیر سر و تارک هفت اختر پای اگر است سلطنت فقره بخش ای دل قطع این مرحله بی بهره ای خضر مکن سرمه و در حین نه که طرف باش تو دقت ندانی زدن از دست نده ای سکندر بنشین و رسم بهوده مخور</p>
<p>حافظ خاتم طبع شرمی ازین قصه بدار غلبت چیست که فروزش و جهان میخواسی</p>	
<p>علی ملک المکارم و المعالی و داری بالتوا فوق الرمالی و ادعوا بالتوا از و التوا بی جمیعیت است آشفته بحالی مشی نطق النشیر عن الوصالی و در کر مونس فی کل حاله</p>	<p>سلام الله ما کر اللیالی علی وادی الاراک و من علیا و عاگوی قیسان جهانم مسأل ایدل که در زنجیر زلفش اموت صابر یا لیت شعری فحبک راحتی فی کل حین</p>

<p>اسویدای دل من تباست          کجایا بم وصال چو توست          ز خط صد جمال دیگر افزود          بران نقاش قدرت آفرین باد          بهر منزل که رود آرد خدایا          تو می باید که باشی در نه سہلست</p>	<p>مباد از شور و سودای تو خالی          من بدنام رند لا ابا لے          کہ عمرت با و صد سال طالع          کہ گرد مہ کشید از خط طالع          نگہدار شش کفط لایزالے          زیان مایہ جانی و مالے</p>
<p>خداوند که حافظ را غرض صیت          و علم الهی سببی من سو آئے</p>	
<p>سلامی چو بوی خوشش آشنائی          درودی چو نور دل پارسایان          نمی بینم از بهرمان هیچ برجا          ز کوی مخان روگردان که انجا          عروس جهان گرچه در حبست          می صوفی افکن کجا می فروشد          رفیقان چنان عهد صحت شکستند          دل حستہ من گزشتی نیست          مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع          بیاموزمت کیمیای سعادت</p>	<p>بر آن مردم دیدہ راروشنائی          بران شمع طلوع یار سانی          دلم خون شد از غضب سانی کجائی          فرو شد مفتاح شکل کشائی          ز حد میر و شیوہ بیوفائی          کہ در تاجم از دست زہد ریائی          کہ کوئی نبودست خود آشنائی          نخواہد ز سنگین دلاں سومیائی          بسی پادشاهی خشم در گدائی          ز ہم صحبت خجسته جانی جانی</p>
<p>مگر حافظ از جوہر گردون شکایت          چہ دانی تو ای سبندہ کار خدائی</p>	
<p>سلیمی مسند حلت بالعراقی          الا ای ساربان محسن دوست          سبازای مطرب خوشگوی خوشخوان</p>	<p>الاقی فی ہوا احسا ما الاقی          الی رکبا نکم طالع استیاقی          بشعر پارسای صوت عراقی</p>

<p>سقا کاسدین کاس الدماقی صدای چگت نوشا نوش ساقی بیاران مست و خوشدل صحرایی الا انسا لایام القصراتی عنیت دوان الموقر ساقی که ما خورشید سازیم و ثاقی ولی که گه سزاوار طلاق جاک اندیش یا محمد التلاقی گلنایک جوانان سراقی سوی نقبیل وجهه عشتاقی</p>	<p>بیا ساقی بیده رطل گراغم جوانی باز می آرد بیا دم می باقی بدو تا بدینش اغم دروغم خون شد از نادیدن دوست ومی با یکدیگر مان میفتوح باش سیحای محب و را بر ازد عروسی سرخ شئی ای خست و رز رسمنا العشق فی مرعی حکم خرد و رزنده رود انداز و می نوش بحال السلیب من وصل العذاری</p>
--	--

وصال دوشان روز می ناپست  
گجو حافظ و عسای جان ساقی

<p>وروحی کل یوم لی نیادی واو صلی علی عیسی الاعدادی غریق العشق فی بحر الوادی تو کلکنا علی رب العبادی</p>	<p>سبت سلمی بعد غیما فوادی خدا را برین بیدل بخشای ومن انکر تنی عن حب سلمی لکلا و عیسی سودا می شقت</p>
---	---

دل حافظ شد اندر چین زلفت  
بیل منظم و اندامادی

<p>دل ز تنهائی بجان آمد حذر اهدمی کز نسیمش بوی جوی مولیان آیدمی ساقیا جامی بیا ورتا بر آسایم و می صحب کلانی بو العجب و بوی ریشان عالمی شاه ترکان غافلست از حال ماکور سخی</p>	<p>سینه مالامال در دست ای دلنایم سخی خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی و نیم بیشتر آسایش که وارد زین سپهر گرم رو از یک راضی این احوال خود خندید و گفت سوخته در چاه صبر از مهربان شمع چگلی</p>
--	--

<p>در طریق عشق بازی آمدن آسایش محبت          ابل کوی ناز را رکوی زبان را نیت          آدمی در عالم خاکی سخته آید بچنگ</p>	<p>ریش باو آیدل که باورد تو جوید مرهمی          رمروی بایه جاسنوزی نه خامی بختی          عالمی از تو بید ساخت وز تو آدمی</p>
<p>گریه حافظ چه سازد پیش ستغنی دوست          کا نذرین طوفان نماید بهفت دریا شبنمی</p>	
<p>لبست می بوسم و در می کشم می          نه رازش میتوانم گفت با کس          گل از خلوت بباغ آوردند          بده جام می و از جسم مکن یاد          بزن بچنگ چنگ ای ماه مطرب          چه چشمت مست را محمور مگذار          بخوید جان از آن قالب حبائی          لبش میبوسم و خون میخورد جام          چو مرغ باغ میگویی که هو هو          چو مخمور در پی دیدار لیلی          تو با سلطان گل خوش باش و خوش</p>	<p>بآب زندگانی برده ام پی          نه کس را میتوانم دید باوی          بساط زید را چون منچرخ کن طی          که میراند که جم کی بود و کی          رگش بخاش تا بخروشم از وی          بیا و لعلش ای ساقی بده می          که باشد خون جانش در گلی          خوش می بینم و کل میکند خوی          ده از دست جام باده می بی          بسایه کشتن ای دل کرد هر چی          غنیمت دهان خلاص همین از وی</p>
<p>زبانست در کش ای حافظ ز مانع          حدیثی زبان را شبنم از ناع</p>	
<p>شهر است پر جریبان از هر طرف نگاری          چشم فلک ندیده زین خوشتر حریفی          ای روی خوب از گل صد بار زین تر          بستی که دیده باشد از نور آفتاب          چون من شکسته را از پیش تو و چراغی</p>	<p>یاران صلاهی عشقت گرسکین کاری          مورد ام کس نفی زین خوشتر شکاری          یارب که ره نیابد برو من تو خاری          زین خاکدان مباد و ابرو منش عزاری          که غایت تنها بوسیت یا کناری</p>

می خیزد بخت بخت خوشتر و زیاده  
در بوستان چریغان مانند لاله و گل  
چون این گره کشایم دین راز و انما یکم  
سال در گره دار و بسید نوبهاری  
هر یک گره فته جامی بر باد و زوی یاری  
در وی صعب و در وی کاری سخت کاری

بهر تار موی حافظ و دوست ترک شخصیت  
مشکل توان شستن در اینچنین دیاری

حساب تو گشت آنزلف مشکبو داره  
دلیم که گوهر اسرار عشق دوت در است  
در آن شامیل مطبوع بهیچ نتوان گفت  
نوعی بلبلت ای گل کجاست نداشت  
ز جرم تو سرمست گشت نوشت بدو  
قبای حن فروشی ترا بر سید و بس  
زبانم که بر مشک خن و دود بر باد  
و دم از ملک خوبی چو آفتاب زدن  
بهر کشی خود ای سحر و جادو مناز  
و عاشق گفتم و خندان زیر لب میگفت

بیاد کار بمانی که بوی او داره  
تو آن دست تو دادن گرش بود آری  
جز آنقدر که بقیان تن به داره  
که گوش بهوش بهر جان هرزه گو داره  
خود از که ام مسیت آنکه در سبزه داره  
که بچو گل همه آئین رنگ و بود داره  
فدای تو که خط و حال مشکبو داره  
ترا سزد که غلامان تا سپهر و داره  
که گریا و رسی از شرم سر فرو داره  
که کسیتی تو و با ما چه گفتگو داره

ز کج در ره حافظ محوی گوهر عشق  
قدم برهنه اگر میل جستجو داره

جست و ژاله میبکد از ابر جمینی  
هر بسدائی و منی است او ابر بهار  
بخون پیاله خور که حلال است خون او  
اگر صبحدم خمار ترا و در سهر و بد  
نساقی بهوش باش که غم هر کسین است  
می ده که سرگوش من آورد و جنگ گشت

برگ صبور ساز و بزین جام بکینی  
می تا خلاصی بخشد م از مانی و منی  
در کار خیر کوش که کاریست کردنی  
پیشانی خمار هسان به که بشکینی  
مطرب نگاه دار بهمن زه که میزنی  
خوش باش و پند بشنوازین پیر سخنی

ساقی بر بنی نیازی یزدان کمی بیار | تا بشنوی ز صوت معنی بوی

حافظ نهال قد تو در جوین حسن  
خون خور و درش اند تو خواهی که بر کنی

<p>طغیل مستی عشقند آدمی و پری چو سقند نظر نیستی وصال مجوی منی صبح و شکر خواب صبحم تا چند بهی زلف و حنت میرود و می آید بکوش خواج و از عیبش نصیب باش بیا و سلطنت از ما بجزر با حسن و غای گوشت نشینان بیا بگرداند مر ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد ز بحر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم طریق عشق طریق عجب خطرناکست هزار جان گرامی سوخت زین غیرت چو بر حیر که شنیدی رسی بکسرت داشت</p>	<p>ارادتی بجا تا سعادت بی ببری که جامم بزم نهد سو و گاه بی ببری بعد از شیشی کوش و ناله سحری صبا بغلیه ساقی و گل ببلوه گری که بنده را بخور و کس بجزم بی ببری ازین معاطه غافل مشو که حیف خوری چرا گوشت حشیشی تا میسنگری و غای نمیشی بود و گریه سحری نه در برابرش نه غایب از نظری نمود با نند اگر ره با منی ببری که صبح و مسامح محلبس دگری ازین سپس مرغ رندی و وضع بخیری</p>
---	---

اینست همت حافظ امید هست که باز  
اری اسامی سیلی بلیله القسری

<p>عمر گذشت به بجا صلی و بوالهوسی چه شکست و درین شهر که قانع شد ماند بال بکشا و صغیر از شجر طوئی ن کاروان منت و تو در خواب و بیا بان پیش ادوش و خیل غلامان و ریش می بودم تا چو حجر نفی دامن جانان سیرم</p>	<p>ای سپهر جام میمده که به پیری ببری شاهبازان طریقت بشکار مگی حیف باشد چو تو مرغی که سپهر قفسی و ده که بسنجید از غفلت با لگ جبری گفت کای بیدل بچاره تو یار کیسی دل بر آتش سنب دوم ز پی خوش نفسی</p>
--	---



لمع البرق من الطور و آلت به  
 بادل خون شده چون خوشش باید بود  
 فعلی لک آت لبشباب قفسی  
 هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

جست بودید بهوای تو ز هر سو فط  
 لیسر آمد طر یقا بک یا عمتی

گشت قصه شوقی و مدعی باکی  
 بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود  
 عجب واقعه بر عیب حادثه است  
 اگر رسد که کند عیب و امن پاکت  
 ز خاک پای تو داد آبروی لاله گل  
 صبا غیر فشان گشت ساقیا خرسید  
 اثر نازد زمین بی شمالیت آرس  
 و مع التماسل تنسم فقه حری مثل  
 تباردی گل خاک پای سرو که نیست  
 بیا که بی تو بجان آدم ز غمنا که  
 ایام نازل سلی فاین سلسا که  
 انا اصطبرت قتیل و قاتلی شلک  
 که همچو قطره که بر برگ گل چکه پا که  
 چون کلک صمغ رقم ز آبی خاک  
 و نبات شمس کرم مطیب الزا که  
 ارمی تاثر محبای فی محیا که  
 که زار و راه روان چستی و چالا که  
 چنین بدیع جمال ز آبی و خاک که

ز وصف حسن تو حافظ چگونگی نطق زلف  
 که چون صفات الهی و رای ادراکی

گفتند خلائق که تو فی یوسف ثانی  
 و عشق تو ام شهره چو فراد عجب نیست  
 تشبیه و نبات نتوان کرد بعین  
 اصدا بخفتی که دهم زان بهت کام  
 گفتی که دهم کاست و جانت بستانم  
 چشم تو خندنگ از سر جان گذرانید  
 چون اشک بیند از لیش از دیده مردم  
 اگر سر و نهاد از قبه رفتار تو بر پای  
 چون نیک دیدیم بحقیقت از آن  
 ای خضر و خوبان که تو شیرین زبانی  
 هرگز نمود عجب باین ننگ دانی  
 چون سون آزاد چرا حبل زبانی  
 ترسم ندی کامم و جانم بستانم  
 بیمار که دید است بدین سخت کمانم  
 آنرا که دمی از نظر خویش بر آنم  
 بخرام که از سفر و گذشتی بر آنم

دوراه تو عاشق چو قلم کرد زهر پایی	چون نامه چرا یکدش از لطف نخواهی
از پیش مران حافظ عمده خود را	کز عشق حنت و اول و دین و جوانی
<p>که بد و بنزدستانان زمین گدا پایی اگر این شراب خام است اگر آن بیفتی شده ام خراب بدنام و سوز امیدوارم تو که میافروشی نظری قلب ما کن بجای بریم شکایت که گویم این حکایت عجب از غای جانان که نفقه می نذر نمود بروید یا رسیان که نماند پارسائی زهرم میگلین ای شیخ بدانهای تسبیح سر خدمت تو دارم بجزم بهیج مفروش</p>	<p>که کبوی میفر و نشان دو هزار جم بجای هست از بار بهتر زینت زار بختی خای که هست عزیزان برسم به نیلکامی که بضاعتی نداریم و نگنده ایم دایمی که لب حیات مانود و نذر اشقی دایمی نه نامه و پایی نه بهر شش و سلامی می نماند کشیدیم و نماند نگاشتمی که چو مرغ زیر کافور نفقه بهیج دایمی که چون بنده گهتر افتد بمبار کی غلامی</p>
چشمای تیر مرغ کان بریز خون حافظ	که چنان کشنده رانه کشد کس انتقامی
<p>مخمر جام عشق ساقی نده شرابی عشق رخ چو ماهش در پرده است ناید شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت مخمر آن دو چشم ساقی کجاست جامی چون آن تاب ویش در دیده می بخت در انتظار رویت ما امید وازی دست عرض میلای بر کاسته کردانی</p>	<p>پر کن تسبیح که بی می مجلس ندره کوئی مطلب بزن توانی ساقی بده شرابی زین درد گزرا ند ما را بهیج بابی بیار آن دو چشم آخر کم از جو آب ایدل چه بود واری خوردیده ضحی نظری در عشوه لبانت یا مال یا جوانی انجام کار بنمود از وی نصیبانی</p>
حافظ چه پسندی دل بر باد روی جانان	کی تشنه سیر گردد از لطف سربابی

<p>می خواه گل افشان کن از دهر به سحری مسند گلستان را تا شاید وسایق را شمنشا و خزان کن آهنگ گلستان کن تا غنچه خداست دولت بجز خواب و دلو امروز که بازاریست پر جوش خریدارست آن طره که بهر حدش صد ناله چین در چون شمع نگرونی در رگ ز باد است</p>	<p>این گفت بحر که گل بلبل تو چه سیگونی لب لیری و رخ بوسی می نوشی و گل بونی تا سرو و بیاورد از دست تو و بچونی ایشاخ گل رعنا از بصره که میرونی در یاب و به گنجی از مایه نیگونی خوش بودی اگر بودی یوشن خوشخونی طرف گرمی رسیده از نقد نگر و رونی</p>
--	--

هم مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند  
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

<p>نشم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی تو بیک خلوت رازی و دیده بر سر است بگو که جان ضعیف ز دست رقت خدایا من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نیست خیال تیغ تو با ما امید شده و آلت امید در مکر ز کشت چپ گونه نه بندم</p>	<p>خبر بگوی فلان بر بدان مان که تو دانی بمرد می نه بفرمان چنان سان که تو دانی ز لعل روح فریبت به بخش از آنکه تو دانی تو هم ز روی کرمیت چنان بخوان که تو دانی اسیر خویش گرفتگی بخش چنانکه تو دانی دقیقه ایست نگار داران میان که تو دانی</p>
--	--

یکمیت ترکی و نازی درین معاطه حافظ

حدیث عشق بیان کن به زبان که تو دانی

<p>تو بهارست در آن گوش که خوشنایابی چنگت پرده نمی سید بدت بند بیک من گویم که کنون ما که نشینیم به خوش در چین هر دوری و فقر حالی و گریست گر چهره ایست پر از بیم و ماتا بدست نقد عمرت بهر وعده دنیا بگوان</p>	<p>که بسی گل بدد باز و تو و رگل باشی و عظمت انعام و بد سو که قابل باشی که تو خود دانی اگر ز یک و عاقل باشی حیف باشد که ز حال همه غافل باشی رفتن آسان بود و اوقف منزل باشی اگر شب و روز درین قصه بلل باشی</p>
---	--

	حافظا گردید و بخت ملت با نشد صدید آن شاید مطیوع شایم باشی	
از دور مادر آ اگر طالب عشق سرده آب نذر آتش محبزه محمی قال سون بنا مانا قطمی وی فکر میکنی مگر من عهد مددی سوسن سرود و گل تو حله شود نذقی گر بری بجان و دل آه مگوی بخوی	نور خدا نماید آینه مجردی باوه بد که دوزخ ارنام گناه دارد شعبه بازی کنی مردم نیست این از چه بیکیشی تیغ خطا کنین اگر تو باین جهان فرسوی چنین گذر کنی نقش خودی ز لوح دل آبی تو در کنی	
	جان و دل تو حافظا بسته و ام از دوست ای متعلق محبل دم من از محبده دی	
تا بدان تیغ عسل زدل بر کنی سر گرفته حسنه چون خم دانی کم زنی از خویشش لامب منی اگردن سالوس و تقوی بشکنی حله رنگ آمیزی و تردا منی	لوش کن جام شهاب یمنی دل کشاده وار چون جام شراب چون ز جام بخووی طلی گشتی دل بی بر بند تا مردانه وار خاکسان شود قدم نه همچو ابر	
	خیزد و جدی کن چو حافظا مگر خویش را در پای مستوق امی گنی	
حاصل از حیات ایجان یک دست تا دانی با طبیب نامحرم حال در دهنانی در پناه یک دست خاتم سلیمانی جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی کز غمش محب دارم حال پر کنفانی تند میروی جانبا تر سمت فردمانی	وقت را غنیمت دان اینقدر که ثوابی پیش زاهد از ندی دم من کن تو گفت با و عای شجره ان ای شکر دنان ستیز اکام بخشش دوران عسر در عوض خواهد یوسف عزیزم گواهی برادران رحمی نیروی و مژگانت خون خلق میریزد	

کاین همه نمی ارزد و غسل عالم فانی عاقلا من کاری کاورد و پشیمانی جنس خانگی باشد بمحصول ربانی حال خود بخوانم گفت پیش آصف ثانی روشنی با پیوست راستی به ربانی گر بجای من سرودی غیر دوست بشانی اروی کماذرات سیرد به پیشانی	پند عاشقان بشنو و درو طرب باز آ زاید پیشماز ذوق باوه در جان است اخم شکن نمیدان ایست در کوه صوفی را اگر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل اگر درم و اگر سرست تا زخم شبادی است باغبان چو من زانجا بگذرم حرمت باو دل زنا و کجاست گونشده اشم لیکن
---	---

جمع کن با حسالی حافظ پریشان را  
ای شلخ گیسویت مجمع پریشانی

قرار بخش دل سحرار من باشی شبی مراد دل سوگوار من باشی گرت ز دوست برآید نگار من باشی این خاطر امیدوار من باشی دران میان خداوند نگار من باشی اگر آجوی چو تو یکدم تکار من باشی اگر ادا کنی وام دار من باشی بجای اشک روان و کسار من باشی	هزار جبهه مکروم که یار من باشی ومی بکلیه خندان عاشقان آتی دوران چمن که تیان دست عاشقان گیرند چراغ و دیده شب نده دار من کردی چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند شو و غزاله خورشید صید لاغر من سه بوسه گرد و لبست کرده و طیف من من این مراد و بهیسم بخود که تمیشتی
--	---

من آری حافظ ششم جوی نمی ارزد  
اگر تو از گرم خویش یار من باشی

که هم نا دیده سیدانی و هم نوشته سیمانی نه بنید چشم نامیا حضور سر ارمیانی که در حسن تو چه یی یافت غیر از طورستانی مباد این صبح را یارب عظم باد پریشانی	هوا خواه تو احم جانان و سید احم که نمیدانی ملاست گرچه دریا بد زار عاشق و مشتوق ملک سجده آوم زمین بوس تو نیست کرد چشم زلفت بنام ایندوگون مجبوره دلکاست
--	--

<p>بیشان زلف صوفی را با بانی برقص درینا عیش شبگیر کی در خواب بچرخد ملول از بهر مان بودن طریق کار وانی کشا دکار شاقان دران ابروی دلند چراغ افروز چشم با نسیم زلف غوشت امید از بخت میدارم که بختایم کمر بند</p>	<p>که از بهر رقص لعلش هزاران بت پیشانی به انقدر وصال پدل که در بحر ان فردا بکش دشواری منزل بیا و عهد آسانی خدا را کینفتن با مکره بکش ز پیشانی مبا و این قوم را با رب غم از باد پیشانی خدا را ای ملک با مکره بکش ز پیشانی</p>
<p>خیال چیز لعلش فریت میدهد حافظ اگر تا حلقه اقبال نامکن بجنبمانی</p>	
<p>احمد علی سعدیه لعلطانی خان بن خان و شمشاد شمشاد دیده نادیده با قبال تو ایمان آورد بر شکن طره ترکانه که در کاکل است ماه اگر بستی تو بر آید بدو نمیش نرند جلوه حسن دل میر در شاه کدا گر چه دوریم بیا و تو قدح پیویم از کل فارسیم غنچه عیشی شکفت</p>	<p>احمد شیخ اوین و حسن ایلخانی آنکه میزید اگر جان جانش نجوانی مرحبا ای همه لطف خدا از زانی بخشش و بخشش قاتنی و چکنیر خانی دولت احمدی و معجزه سلطانی چشم بد دور که هم جانی و هم جانی بعد منزل بود و در سحر روحانی جندا و حله بغداد و می روحانی</p>
<p>ای نسیم سحری خاک ره یار بسیار تا کند حافظ از ان دیده جان نورانی</p>	
<p>از کوی یار می آید نسیم با دوزوزی چو کل کمر خورده داری خدا صفت شری سخن در پرده میگویم چو کل از پرده برن آ می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش طریق کام جستن چشمت که کام خود گفتن</p>	<p>ازین بادد و خواهی چراغ دل برافروزی که قارون را غلظها داد و سودای زران و دی که بیش از پنجه وزی نیست حکم میر نوروزی خدا یا بیسج عاقل را مبادا بخت یرد ری کلاه سردری با نیت که این ترک سردوزی</p>

که حکم آسمان مهیت که سازی اگر سوزی بیا زاهد که جا بل را زباده میرسد روزی اگر او نیز همچون من غمی دارد شبانه روزی	جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین شمع بعجب علم نتوان شد ز بابا بطر مجبورم ندانم نوحه قمری بطرف جوئی بان چیست
	به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد بمجلس آبی که حافظ سخن گفتن بیا موزی
ازان سیمین بدن کارم بخوبی بچون بود در دنیا کرشمه معنی ازان مختصر بودی مدام از کزس منتش جهان پر شور بودی که از درد دل آرام می روزش خبر بودی مبارک ساعتی بود چه خوش بودی اگر بودی	چشم مهر اگر با من هم را بکنظر بودی ز شوق افشاندی هر دم سری به پای جانم اگر برق بر افکندی ازان رو چرخم بودی همش مهر آمدی بر من مهر آفتاب خوانم بوصلش که مراد وزی زبجران فرصتی بودی
	آنحضرتی کس بشیرینی جو حافظ شعر در عالم اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکو بودی
ترکیب بند	ثمت غزلیات
در خورده هزار آفرین ست کلدسته بوتان دین ست هم نقد خلیفه زمین ست تانیده چون نورش از جبین ست انصاف تو کو کب یقین ست فیروزه چرخ در کعبین ست سدیست ولیک آرمین ست	شاهی که پناه ملک و دین ست نواب و خاندان ملک ست هم نسل شهنشاهان ست آثار و دلائل سعادت در ملک جهان بفرشاهی در حاتم قدر او نهفته تیغش بمان کفر و اسلام
کلک از کف دست او ست در بار شمشیر بازویش سزاوار	ای سایه رحمت الهی
دی غنچه باغ بادشاهی	ای سایه رحمت الهی

<p>نارسته ز بوستان شاهی هم برج جلال تو ماهی بخفت بدعای صبحگاهی منشور او مرو نو آبی تکین تو میدهر کو است آوازه ز ما دنا بجای</p>	<p>هرگز بشایل تو سردی هم چرخ جلال را تو مهری درخواست از خدای چون بر نام تو مهر کرده کردن بر سلطنت تو بے تکلف نام تو یقین کس بر آرد</p>
<p>کردون که لطیف بر آرد دُزی چو تو در صدف ندارد</p>	
<p>وی غره دولت تو غرا بر شکل و شمایل تو شیدا از روی مبارکت هویدا این اطلال نیکون والا از سقف نیم رواق خضرا هر لحظه کشیده جام صبا نرگس همه دیده شسته عمدا نولوی خوشاب گشته لالا</p>	<p>ای خلعت ملک بر تو زیبا ای آمده نوعروس دولت انوار شکوه شهبازی بر قامت شمت تو کوتاه بگذشت صدای صیلت بر شادی مجلس تو خورشید تاروی مبارک تو بسند از بهر قبولت از بن کوش</p>
<p>در قصر تو چرخ آستانه کیوان بدر تو پاسبانه</p>	
<p>جز عیش با دیبج کارت ایام نضاده در گنارت تا بندیم در یارت در زم کمیند دست یارت از کوشش تیغ آبدارت</p>	<p>تا با وحش دای باد یارت بر آرزوی که در دل آید توفیق رفیق در یقینت فصرت که مباد از تو حالی آرسته چون نیش گیتی</p>



<p>تا دیر بجاست کار کارت بادا همه چیز برقرار است در سایه بخت کار کارت</p>	<p>تا چرخ بپاست دور و دور جاوید بعون جاده و عزت آسوده چو حافظ خلقان</p>
<p>کارت همه حفظ ملک و دین باد تا باد همیشه این چنین باد</p>	
<p>اگر روی چو تو بوستان ندارد اینکست و لیکن آن ندارد کجا هیچ صفت نشان ندارد در غور رخت بیان ندارد دیگر سر آشیان ندارد میدان یقین که جان ندارد کار روی تو در کمان ندارد مست و سحر جان ندارد پر وای شکستگان ندارد</p>	<p>با هی چو تو آسمان ندارد باروی تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبادت حیران شده ام که هیچ معنی مرغی که سوی تو گرد پرواز بر دل که ز جان نداشت دوست از بهر دلم هنر از تیرست چشمست نظری باینده اخت منظور شمشیرت و از ناز</p>
<p>سلطان زمانه ناصر الدین شد معتمد و معز و تسکین</p>	
<p>جز باده میار پیش ماستی بفروش و بیار ساغری در کلشن جان صدای باجی کوئین نکر عشق لاشی بهر تر هزار حاتم طی می آمد و خلق شهر از پی در شرم روان ز غار عشق</p>	<p>ساقی اگر ت هوای ماستی سجاده و حنرقه در خرابات اگر زنده دلی شنوزستان باد و در آبیوس در مان اسرار دلست در ره عشق سلطان صفت آن بت پرست مروم نگران بروی بخش</p>

حافظ زغم تو چند ناله	آهنه دل من شکسته ناک
باورد و غم تو یار بهشتم در عیش جهان کنار بهشتم	
ترجیع بند	
ای داده باد و دستداری آخردل ریش در و مندم از زلف تو حاصل ندیدم ایجان غریز بر ضعیفان هر چند که سوختی بجورم گفتم مگر از سر ترحم چون نیست امید آنکه روزی	این بود وفا و عهد و یاری تا چند بدست غم سپاری جوشیفتگی و بیستداری تا چند کنی خفا و خواری کردم من خسته ساز کار دست از شتم و جفا بداری بر عاشق حسته رحم آری
آن به که ز صبر رخ نشتا بم باشد که مراد دل بیایم	
ای ساقی از آن می شبانه تا در سر من بعمت قنایت برداشتند صوت او د ای مطرب ما تو نیز یکدم هر کوی بیاد وصل جانان می نوش تو حافظ ایشادای دیریت که آتش غم دل چون نیست بهیچگونه پیدا	درده دوسته جام عاشقانه از دست مده می معنانه مرغان چمن ز آشیانه مگذار زلف و ف و چخانه چون عود بسوزد دل ترانه تا چند خوری غم زمانه در سینه می کشد زبانه دریای فراق را کرانه
آن به که ز صبر رخ نشتا بم باشد که مراد دل بیایم	

در سختی عشق اگر بمیرم بی شک دل ماه خور بگیرد پیوسته بجان ابرو اش نتوان لبتم نوشت تشوش پیر غم عشقم از چه غم دارم سرانگه بچو سعدی چون که دزمانه ستکار	من دل ز غم تو برگیرم کر سوی فلک رسد نفیرم از غمزه همی زند به تیرم کر پیر فلک شود دبیرم طفل غم عشقم از چه پیرم بنشینم و صبر پیش گیرم دور از تو به بند غم اسیرم
---	---

آن به که ز صبر رخ نشا بم  
باشد که مراد دل بیایم

ای غیرت لعبت ان طناز تا من ز سده جان بکلی نه ای دوست ز رگبزار دیده تا خود چه بود مرا سر انجام سرمایه غم داد بر باد در آتش عشق و جگر غم حالی چو نمیدهد مراد دست	برقع ز رخ چو مه بر انداز بر خیزم و تو به بشکنم باز شد فاشش میان مردمان راز در عشق چه جگر کرد آغاز هر کو بغم تو گشت اسباز میوز و لا چو عود و میاز بوسیدن پای او سرافراز
--	--

آن به که ز صبر رخ نشا بم  
باشد که مراد دل بیایم

ای سرو سمن بگلندام باز آئی که بجز جانکه از دست از دانه خال و دام زلفت چون کام نشد بسی حاصل هائیم و غم فراق حالی	از عارض تو نخل به شام برد از دل من قرار و آرام مرغ دل من نشاد و دژام قانع شده ام بجز ناکام تا خود بکجارسد سر انجام
---	--

<p>دور از تو نصیب من بایام          جز صحبت یار و پاده و جام          کام دلم از تو ای دلارام</p>	<p>خبر محنت و درد کو نیا نیست          مقصود و جو دعا فطانت          حالی چونیشو و مهیت</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نشت بزم          باشد که مراد دل بسیارم</p>	
<p>امید دل میدوارم          سوز غم تست سازم          یکباره ز خویش برگذارم          عمری بعنداق میکذارم          طوفان شد شک اشکبارم          من دست زدا منت ندارم          کام دل حسته رخسارم</p>	<p>ای راحت جان بهیترم          شادم بغمت که در همه حال          تارفته از کنارم ایدوست          در آرزوی وصال حالی          اشب بگذشت خواهد از دوش          تا مرگ نگیرم کرمیسان          چون هیچ نشد بسی حاصل</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نشت بزم          باشد که مراد دل بسیارم</p>	
<p>عشق توان پس محرم دل          چون چشم تو گشت جاکم دل          ما را غم دوست فی غم دل          گیرم سر خویش یا کم دل          نوری حضور عالم دل          آسان آسان مستم دل</p>	<p>ای زخم غم تو مرهم دل          زلفت تو کند گردن جان          او درد دل ما و ما در آتش          نزدیک شد آنکه من بدور          حافظ چه شود اگر بیانی          چون ملک وصال او نکرد</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نشت بزم          باشد که مراد دل بسیارم</p>	
<p>منت ز جمیع بند</p>	

## ساقی نامه

<p> سرفتنه دارد و دگر روزگار  همی مانم از دور کردون شکفت  فریب جهان قصه روشنست  دلا در جهان دل منزه نیست  همان مرحله است این بیابان دور  همان نثر است این جهان خراب  کجای پای پیران شکر کشش  نه تنها شد ایوان کاخش باد  چه خوش گفت جشید با تاج و کنج  معنی کجائی بجایانک رود  بستان نوید سرودی فرست  معنی بزن چنگ در از غنون  بگر خاطر م یابد آسایش  معنی بزن خسروانی سرود  که از آسمان شرده فرصت است  معنی نوای طرب ساز کن  که باز غم بر زمین وخت پاک  معنی ازین پرده نقش بر آبر  چنین بکش آینه این داور  معنی دین و چنگ را سازد  زهی زن که صوفی بحالت رود  معنی بیابانت چنگ نیست </p>	<p> من دستی و فتنه چشم یار  دلی نیست در وی مجال کفایت  به بین تا چه زاید شب است  که کس بر سر بل نیکم و قرار  که کم شد در و لشکر سلم و طور  که دید است ایوان افراسیاب  کجا شیده ترک خنجر کشش  که کس و غم اش ندارد دیا  که کیجو نیز ز دسرای سپنج  بیاد او آن خسروانی سرود  بیاران رفته در و دی فرست  بیر از دلم منکر دنیای دون  که بنود غم بادی آلاشی  بگو با حریفان با و از رود  مرا بر عدد و عاقبت نصرت است  بقول و غزل قصه آغاز کن  بغیر اصولم بر آور ز جای  به بین تا چه گفت از حرم پرده دار  که تابید چنگی بر قص آورسی  بیاران خوش نغمه آوازده  بستی و جلدش حالت رود  کفنی بردنی زن کرت چنگ نیست </p>
---	--

شنیدم که چون غم رساند کزند  
 معنی کجائی که وقت نکست  
 همان که خنم بجوشش آوری  
 معنی بیاعدرا ساز کن  
 بیک نغمه در دما چاره ساز  
 معنی کجائی که لطفی کنی  
 بدون آری از فکر خود بیکدم  
 معنی کجائی نوائی بزین  
 چو خواهد شدن عالم از نا بهی  
 معنی بگو قول و بردار ساز  
 تو بنهای راه عرا تم برود  
 معنی بیابشنو و کار بسند  
 چو غم شکر آرد بیار اصفی  
 معنی تو سر مرا محرمی  
 بی دور کن در دلت کز غمی  
 معنی کجائی بزین بر بیطی  
 که با هم نشینیم عشقی کنیم  
 معنی ز اشعار من یک غزل  
 که تا وجد را کار سازی کنیم  
 باقبال دارای دیهم و تخت  
 که تکلیف او رنگ شاهی از دست  
 فردغ دل و دیده مقلان  
 چناندار و دین پرور و تاج در

خروشیدن فث بود مسود  
 ز بیل چمنی پرا غلغلست  
 دمی چنگ را در خروش آوری  
 نوائین نوائی نوا ساز کن  
 دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز  
 دمی آتشی در دلم منسکنی  
 بهم بر زنی کار و بار غسم  
 بیکتائی او و دوائی نزن  
 کدائی بسبب به زشتا هفتش  
 که بچارگان را نوائی چاره ساز  
 که بکشایم از دیده صد زنده و ز  
 ز قول من این بند دانا پسند  
 ز چنگ و رباب ز مای و فی  
 ز مانی به زن دم بهدمی  
 دمی پیش دانا به از عالمی است  
 بیاساقیا پر کن از می و طبعی  
 دمی خوشن بر آیم و طبعی کنیم  
 با هنک چنگ اندر آور عمل  
 بر قص آیم و خرقه بازی کنیم  
 بهین میوه حسروانی درخت  
 تن آسانی مرغ و ماهی از دست  
 ولی نعمت جلد صاحب دل  
 کز و تخت هم گشت بازب و فر

چگونه و هم شرح آثار او  
 چو قد روی از حد حست پیش  
 بر آرم با خلاص دست دعا  
 که یارب آلا و نعمای تو  
 بحق کلامت که آمدت دیم  
 که شاه جهان باد فیروز بخت  
 زمین تا بود منظر عدل و جور  
 خدیو جهان بشاه منصور باد  
 بحد اسدای خسر و جسم نکین  
 بمنصوریت در جهان فت نام  
 فریدون شکوهی در ایوان  
 فلک را که در صدف چو نیوت  
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ  
 اگر ترک دهند ست اگر روم و چین  
 بهمانیت چهرت بهایون نظر  
 بجای سکن در بان بهالها  
 چو دریای و صفت نثار  
 ز نظم نظامی که چرخ کهن  
 بیارم به تضمین به بیتین  
 از ان پیشتر کوری و ضمیر  
 زمان تا زمان از سپهر بلند

که عقلت حیران در اطوار او  
 سر اندازم از عجز و تشویر پیش  
 کنم روی در حضرت کبریا  
 با سرار اسمای حسنی تو  
 بحق رسول و بحسب خلق عظیم  
 با قبال همواره با تاج و تخت  
 فلک تا بود موقع جدی و ثور  
 غبار غم از خاطرش دور باد  
 شجاعی بمیدان دنیا و دین  
 که منصور باشی بر اعدا دم  
 بهمتن نبودی بمیدان رزم  
 فریدون و جم را خلف چو نیوت  
 که هراج با جت فرستد زنگ  
 چو جم حبله داری بزیر کین  
 که درو بیط زمین زیر پر  
 بدانا دلی کشف کن حالها  
 ثار را کنم بر دعا اخقار  
 نثار دچو او هیچ زیبا سخن  
 که نزد خرو به زودترین  
 ولایت ستان باش فاق کبر  
 بفتح و گر باش فیروز مند

از ان می که جان داروی بهوش باد  
 مرا شربت و شاه را نوش باد

<p> بیاساقتی آن آب تپش خواہم  فریدون صفت کا دیانی علم  بیاساقتی این تختہ بشنوزنی  دم از سیرین دیر دیریندن  بیاساقتی آن گیمپای فتوح  بدہ تابر ویت کشاید باز  بیاساقتی آن ارغوانی قحج  بمن دہ کہ از غنم خلاصم دہ  بیاساقتی آن می کہ جان بریوت  بدہ کز جہان خمیردن غم  بیاساقتی آن می کہ حال آود  بمن دہ کہ بس بیل افتادہ  بیاساقتی آن آب آندیشہ سوز  بدہ تاروم بر فلک شیرگیر  بیاساقتی آن بکر مستورست  بمن دہ کہ بدنام خواہم شدن </p>	<p> بمن دہ کہ تا یا بم از غم خلاص  برافرازم از پشتی جام جسم  کہ یکجہرہ بزوسیم کے  صلای نشان پیشینہ زن  کہ با کج قارون دہ عمر نوح  در کافری و عسمر دراز  کہ یاد فضیشت دل جان فرج  نشان رہ بزم خاصم دہ  دل خستہ را بچو جان بخت  سر پر دہ بالائی کردون غم  کہ امت فزاید کمال آورد  وزین ہر دو بجا صل افتادہ  کہ کر شیر نوشد شود میشہ سوز  بہم بزخم دام این کرک پیر  کہ اندر خرابات داروشت  فرید می و جام خواہم شدن </p>
<p> بیاساقتی آن می کہ جوہرست  بدہ تا بخوزی بر آتش کسند  بیاساقتی آن می کہ تیزی کند  بدہ تا بنوشم یا د کسے  بیاساقتی از می ندارم کریر  کہ از دور کز خون بجان آیدم </p>	<p> عجیر ملایکہ ان می ہرست  دماغ خرد را می خوش کنم  بیاع دلم مشک بیری کند  کہ ہست از غمش در دلم خون سیا  بیک جام باقی مرا دستگیر  روان سوی دیر معان آیدم </p>

ساقی نامہ



بیاسا قی از کج دیر معنان  
 ورت شیخ کویدم دسوی پیر  
 بیاسا قی آن جام صافی صفت  
 بده تا صفای درون آردم  
 بیاسا قی آن آتش تاناک  
 بمن ده که در کیش انداخت  
 بیاسا قی اکنون که شد بخون  
 خدا جام لا تخش فی الجحاح  
 بیاسا قی انجام یاقوت خوش  
 بده دین نصیحت ز من گوش کن  
 بیاسا قی از یوفای عمر  
 که می عمر باقی بفرایدت  
 بیاسا قی از می طلب کام دل  
 که از بجز جان تن صبور می کند  
 بیاسا قی ایمن چه باشی که دهر  
 دران خوفشان عرصه ستخیز  
 بیاسا قی از من مکن سرگشته  
 قدح پر کن از می که می خوش بود  
 بیاسا قی آن راح ریحان نسیم  
 زیر که بیشک تلف در پی است  
 بیاسا قی آن باد لعل صاف  
 ز تبسیم و حسن قد طولم بدم  
 بیاسا قی آن باد و روح بخش

شود و رکا نجاست کج روان  
 جوابش چه کوئی بگوئید بنجیر  
 که بردل کشاید در معرفت  
 دمی از کد ورت بدون آردم  
 که زروشت میجویدش نیر خاک  
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست  
 ز روی تو این نرم غنبر شربت  
 که در باغ جنت بودی مباح  
 که بردل کشاید در وقت خوش  
 جهان جلا میحیت می نوش کن  
 بین ز می کن کدائی عمر  
 در می هر دم از غیب کشایدت  
 که بی می مذارم من رام دل  
 دل از می تواند که دوری کند  
 برانست کت خون بریزد بقر  
 تو خون صراحی با غر بریز  
 که از خاکی آخر ناز آتش  
 خصوصاً که صافی و بخش بود  
 بمن ده که نه زربانده نسیم  
 بجای که درمان دلهامی است  
 بده تا کی این شید و تنه بیرون  
 بمن یمن کن هر دورا و اسلام  
 بده تا نشینم بر پشت رخس

تهمت صفت رو بمیدان کنم  
 بیاساقی از من برو پیش شاه  
 دل بسینوایان مسکین بجوی  
 بیاساقی آن می گردان جام  
 بمن ده که باشم بتاید جام  
 بیاساقی آن جام پر کن نمی  
 بمستی نوان دُر اسرار صفت  
 بیاساقی آن می که عکسش ز جام  
 بدۀ تا بگویم تا آواز من  
 بیاساقی آن می که نشاهی دهد  
 بمن ده که تا گردم از عیب پاک  
 بیاساقی آن جام چون مهر و ماه  
 چو شد باغ روحانین مسکنم  
 بیاساقی آن جام چون سبیل  
 بستم ده و روی ولت بین  
 بیاساقی از باده های کهن  
 بستم کنی از می بغیثت  
 اگر چه جسم جام گیری بدست  
 بمستی در پارسائی زنی

بجام دل آهنگ جولان کنم  
 بگویش ز من ای شنه جسم کلاه  
 پس انگاه جام جهان من بجوی  
 ز نلاف بیسنائی اندر عدم  
 چو جسم آگه از سر عالم تمام  
 آگه گویم ترا حال کسری و کس  
 آگه در بخودی را ز نتوان نهفت  
 بکنج سر و فرستند پیام  
 که جمشید کی بود و کاه و کس  
 بیا کی او دل گواهی دهد  
 خرامم بعشرت بنیر مغاک  
 بدۀ تا زخم بر فلک بارگاه  
 در اینجا چرا تخت بستند  
 که دل را بفر دوس باشد دلیل  
 خرامم کن و گنج حکمت ببین  
 ز جام پایی مرا مست کن  
 بمستی بگویم سرودی شت  
 به بینی دران آئینه هر چه هست  
 دم خسروی در کدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود

ز چرخش دهد زهره آواز رود

بگویش آیدم بهر دم از لفظ حور  
 زمستی بمبالم علم در کشیم

تا شیر صبح از طبقهای نور  
 بیا تا خرد را فتم در کشیم

ز جام دما دم دمی دم ز نیم یک امروز بایکد گرمی خوریم گر آهنا که بزم طرب ساختند ازین داکه دیر بادی نحاک باین تخت فیروزه فیروز کیت	ز می آب بر آتش غم ز نیم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم ببزم طرب هم نپراختند برفتند و بردند حسرت بجاک زایام عمر آنکه به روز کیت
---	--

در یغا جوانی که بر باد شد  
خفت آنکه در عالم آزاد شد

پده ساقی می که تا دم ز نیم سبک باش و رطل گرانم بده اگر این چرخ و این انجم آتوس کسی کو زوی طبل بر پشت پیل جز این مرکز هفت پرگار نیست تو در خانه بشد ری شد ری برایان شمش طاقی خورشین بده ساقی آن آب آتش نشان که در آتش است این دل ز نیم که فیروز فرخ منوچه چهر نوشتت بر جام نوشیر دان اگر پور زالی و گر پیر زال زمن بشنوا می پیراموز کا که این منزل در دو جامی است بده ساقی آن لعل یا قوت نک روان دروه آن می چایه و نا	قلم بر سر هر دو عالم ز نیم و گر فاشش نتوان کرانم بده بسی یاد دار دیو بهرام و طوس زدندش تا بکام طبل جیل جز این هفت پرگار پرگار نیست که او مانده تا سگری بگودی بنز که جان نشین کزین ازان پیش کز مانیانی نشان همانا که آبی بر آتش ز نیم شدیم که در عهد بوز و جبر که بغزای از جام نوشین روان بدستان غانی شوی یا مال مکن تکیه برگردش روی کار درین داکه شادمانی گشت که برد از رخ لعل یا قوت رنگ نه آب روان کافاب عیان
---	--

<p>شہانی کہ اینچا نشینند شاد          کہ است جام جم و جم کجاست          کہ میدانند از فیسوفان سے          چو سوی عدم کام برداشتند          چہ بندی دل اندر پیچنی سہرا          دران بستن دل دیو کجاست          درین دارششد رنای توکم</p>	<p>برفتند از سس نمر دند یاد          سلیمان کجاست و خاتم کجاست          کہ حبشید کی بود و کاوس          درین یقہ جز نام نکند اشتند          کہ چون بگذری بازمانی بجاست          باو آشنائی زی کجاست          مجال محال مقام مقام</p>
--	--

برو طلی کن این ہفت طو مار را

قلم در کش این ہفت پرگار را

<p>بدہ ساقی آن آب آتش خواص          باین سقفت نہ پائیشش روقا          قدح در دہ اکنون کہ مادر دہیم          درین دہ کرد ہی پیاوششند          اگر عاقلی چیز و دیوانہ شو          دم از دل زنی در دی درو          پی کار و انان ہشیا رزن</p>	<p>کز ان بلکہ یائیم ز آتش خلاص          توان زد بیک جام می چار حقا          سرت کی دہیم از حب سہیم          کہ پیران دہ را با تششند          مریز آب خود خاک میخانہ شو          دم گرم خواہی دم سرد کش          رہ در نوشتان خار زن</p>
--	---

مشوقید این دیر خاک کے متاک

کہ ناکہ دہد ہم باوت چو خاک

<p>بدہ ساقی آن جوہر روح را          کہ دوران چو جام از کف جم بود          چو بنیاد عمر متنا پائدار          کسی را کہ دشت رسد دیت          شد و اکسیر کہ ناکہ برد</p>	<p>دوای دل کشیں مجروح را          اگر عالمی باشدش زان چہ بود          بنقداین نفس را غنیت شمار          کہ فردا ہمان باشدت و ستیکر          انکرا ہی برادر کہ با خود چہ برد</p>
---	---

چنان کاهدی باز بیرون رو که بر خاک نشست از روی خاک	تو نیز آنچه کاری بهمان بدر رمانی نیاید کس از شیب خاک
<p>باین حق سبز چندین سن از که هم محره باز ست هم حق باز</p>	
<p>بیا زنده ساز این دل مرده سر کعبه اوی و اسکندریت مه عارض دستانی بود قد لبری زلف سیمین می است بخم خانه میگفت جامی بدست باین سفره بیزین دومان دومان بجز خاک خوابان درین دشتیت ز کردون دروشش پراز خون بود که شیرین بود مایه از دست یار بدارندگی در جهان طاق بود نبودش بجز کور و تابوت رخت چونوشی دمی باده آبی بهوش نیفتد ازین دانه در دام کس ره میفروشان میخانه روبا بمستی ز بهستی خلاصت دهند بوحده رسی پرده افتد پیش چو از خود بیرون شد بجان رسید</p>	<p>بده ساقی آن آب افشوده که هر باره خشتی که بر منظر است بر آن گل که در گلستانی بود پیر شاخ سروی که در گلشن است شنیدم که شوریده می پرست که یابد ازین کرسی زرشان بجز خون شامان درین طشتیت که بر کس درود و در کردون بود بده ساقی آن تلخ شیرین گوار که دارا که دارای آفاق بود چو زین دار شد بر برون بود اگر بهوشمند بیاماده نوش که این طفل آینه سینه در خاک روبان میخانه کوب اگر آب آتش خواصت دهند بجای بیرون آورند ز پیش که حافظ چو در عالم جان رسید</p>
<p>من از آنکه کردم زمستی خاک آب این سستان بریدم بخاک</p>	

<p>بتابوتی از چوب تا کم کنید باب خرابات غنم دهید مرزید بر گور من خبر بشارب ولیکن بشیر طیکه در مرک من تو خود حافظا سر زستی ستا</p>	<p>براه خرابات خاکم کنید پس انگاه بردوش منم ننید میارید در ماتم خبر باب ننالده بجز مطرب و تارزن که سلطان نخواهد خراج از خراب</p>
مشنوی	
<p>الای آموی وحشی کجائی دو تنه و دوسر کردان بکس بیامتا حال یکدیگر بدانیم که می بینم درین دشت مشوش که خواهد شد بکوتیله ای جیبیا مگر خضر مبارک پی در آید مگر وقت عطا پروردن آمد که روزی رهروی در سر زنی که ای سالک چه در بانه دار جوابش داد و گفتا دانه دارم بگفتا چون بدست آری نشان چو آن سرور و ان شد کاروانی ده جام می و پایی کل است لب سر حشمت دیکر طرف جوئی بیاد و تکان و دوستداران چو نالان آید تابه وان پیش مگردان همدم دیرین مدارا</p>	<p>مرا باست بسیار شنائی دوراه اندر کین از پیش و پس مراد هم بجز تیمار تو انیم چرا کا هی ندارد و خورم خوش رفیق بکیان یار غریبان زمین همش این ه سراید که فالم لا تدرسه فردا آمد همی گفت این معا باقر بنی بیا دمی بنه گردانه داری ولی سیم رخ میاید شکارم که او خود بی نشانست شیان ز ملک دیده میکن سپهانی ولی غافل مشوار خج برست غم اشکی و با خود گفتگوئی موافق کن تو با ابر بهاران به بخشش ز آب دیده خویش مسلمانان سلسله ان جدا</p>

چنان بر جسم زد تیغ جگرانی برفت و طبع خوشباشم خربین زد مگر خضر مبارک پی تو اندم بنا زمین چه وزن آرد بدین زد تو که هر بن و از هر محبت کرد چون مایی گلک آرم به تقریر مقالات نصیحت کو همین است روانرا با خرد در هم سرشتند بیا در بختی زبان طیب مبد که این نافه ز چین جیب جورت در نیوادی بیابانک چنگ بشنو بر جرطل را اینجا بسوزند سخن گفتن کرایا راست اینجا بر دو حافظ درین معرض مژدم	که گوئی خود نبواست بشن برادر با برادر کی حسین کرد که این تنها آبان تنها رساند که خورشید غنی شد کیسه بر آ ز نظری کان نکرد و شیره بگذر توان نون و استم سپرس تفسیر که حکم انداز بجران در کین است وزان تخمی که حاصل بود شند مشام جان محط را زجا نه آن آهوک از مردم نفور است که صد من خون مظلومان بکین بدامن کو دکان تشش فروزند تعالی اسدی چه استغناست اینجا سخن کوتاه کن اعدا علم
---	--

## فی المقطعات

اگر کسان قدر می بدهندی تا کلام از چوب عود کنند پای هر خوشه کنیزک ترک	شب بختند در زشت اند پاسبانان با و نشاندی بنشاندی مکر بر پند
--	---

## وله

خسرو داد کراشیر و لا بکلف بمه آفاق گرفت همه اطراف کشا گفته باشد مکرر ملامت غیبه الم درد و سال آنچه بنید و ختم زنا و	ای کمال تو با فواع هنر ازنی صیت مسعود و آواز هشته سکن اینکه شد روز منیرم چو شب خلک همه بر بوی بیکدم فلک چو کافی
--	--

دوش در خواب چنان دیدم که سحر بسته بر آخرا و استرمن جویند بهیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست	کذا افتاد بر صطبل شهم پنهانی توبره افشاند بهمن گفت مرا میدانی تو بفرمای که در قسم نداری ثانی
---	--

وله ایضا

بادشاه شکر توفیق همراه تواند با چنین جاه و جلال از پیشگاه طاعت با فریب این خم زنگار کون نیل قام آنگاه ده با هفت و نیم آورد بس و نی	خیز اگر بر عزم تنجیر جهان ره می کنی آگهی خدمت و لاسی اگر می کنی کار بر وفق مراد صیقل اند می کنی فرصت با ذاکه هفت و نیم راده می کنی
---	---

وله ایضا

سال فغان مال و حال اصل نسل و نجات سال خرم فال نیکو مال و فرحال	بادشاه زبرد و کستی برقرار و برودوم اصل ثابت نسل باقی تخت عالی نجات
---	---

وله ایضا

شاه مبهتری ز بهشت مریده است خوش لفظ و پاک معنی و موزون و لغز گفتم درین سراج زهره آمدی اکنون ز صحبت من بخت نجان بر	رضوان سر برید و دور و شل و سبیل موی صاحب حال نازک و خوب و لطیف کوی کفتا ز بهر مجلس شاه غیب جوی نزدیکه خیش خوانش و کام و شنجوی
--	--

در شکایت قاضی و حاکم گویند

آن کیست تا بحضرت سلطان آید زندگی نشسته بر سر سجاده قصا آن زندگفت چشم و چراغ جهان منم ای آصف نه مانده ز بهر خدا بکوسه شاه را و مدار که مفعول من یراد	کز جور چسبند کم شتر و کر بهادید چیزی در بمرتبه سروری رسید آن خیر گفت همچونی در جهان که دید با آن شهی که دولت او باد با فرید کرد پروزگار تو مفعول ما یرید
---	--

ایضاً فی السکایه



دل سبندای جانمن بود عذشه و وزیر رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک کن شاه هر روزم ندید و مسخر صد لطف کرد کارشایان اینچنین باشد ایجا فطرتی	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد نقش هر صورت که زور یکی در بیرون شاه یزد دم دید و پیش گفتیم و سیم ند داور روزی سان فقی و نصرت شان داد
الف	
کلقد شعر من ز نفثه شکر است با واداشش تلخ که عیب نباشد آنگس که کور ز او ز ما در بزم خویش	زان غیرت طبر زد کعب الغزال شد خاکش سیر که من کرب لال شد کی شتری دلبر صاحب جال شد
در تقاضای وظیفه فرماید	
بسمع خواجده سان ای فقی وقت نال لطیف بمان آرد خوش بختش پس انجمنی ز گرم اینقدر پیر زلف	بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد به نکتی که دشمن دران رضا باشد که که وظیفه تقاضا کنم روا باشد
فی الشکایه	
ز دانش مطلقانی بهر باشد بود از شرب شادی صایم الدیر کسی چون نوشدار و جوید از دیر	که از دنیا بشادی بهر جوید که جلاب طرب از دیر جوید کدامین نوشدار و زهر جوید
وله ایضا	
ببل اندر ناله و کل خنده خوش میزند تا خوشیها دیده ام زان اید پشیمانی زاهد از تیر شرکانش جگر کردن چو	چون نوز و دلک و لبر در وی آتش میزند من غلام مطربم کابر شیم خوش میزند زخم نهان چون با بر وی کمانش میزند
وله ایضا	
روح القدس آن سر و فرخ میگفت سحر کمان که یارب	از قبه طارم ز بر جده در دولت و جشمت محمد

منصور مظفر محمد	برمند حسدوی بنیاد
وله ایضا	
چرا دیگری بایست مختص مکن عمر ضایع به لعل و لصب مدار از طمع قلب را منتقلب و یز زده من حیث الایختص	تو نیک بد خو و هم از خود پس زبد دور باش و نیکی بکوش چو دانی که روزی دهنده خدا و من یق الله محیل له
وله ایضا	
حضرت احدی لاله الا الله یقین بدان که نیا بد بزر و مضب جا کلیم نجت کسی که بافتند سیاه	بکوشن بهوش شبی شبی غادر که ایغز نر کسی را که خواریت نصیب باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
وله ایضا	
هر کو بخور و یکجو بر سیخ زکد سیرغ مگذره و صدستی یکج جبه صد سیرغ	این جبه خضر خور کز وی سبکروی آن ذره که اعضا را در دلوله اندازد
در نکویش بد قولان گوید	
که دل مردمان بیازارد تا معانی بدیل فرود آید سک ز بیرون آستان محروم و آدمی دشمنی روا دارد	سگ بر آن آدمی شرف داد این سخن را حقیقتی باید آدمی با تو دست در مطعم حیف باشد که سگ وفادار د
فی الشکایه	
آن خطا این خطاب می آرد ملک مالک رقاب می آرد کو بصد من شرب می آرد	صاجم ووشش موده نرفتاد لعل و یاقوت جام و کوفی قطعه پیش او فرستاد
وله ایضا	

ای باد صبا اگر تو آنی از من خبر بپرس میر و زاشتیاق میگفت	از روی وفا و مهر بانی کو سوخته تو در نهانی ای بی تو حرام زندگانی
وله ایضا	
شراب لعل مروق بجام گفت که من ز مردم بر تانک و عتیق در شیشه مرا حرامم که گوید که وقت خوردن	چار کوهرم اندر چسار چیرم سبیل در خم و آفتابم اندر جام حلال زاده بر دل آید از نایح حرام
در سنگایت فرماید	
ای معراصل عالی جوهرت از جوی از بزرگی کی روا باشد که شرفیات	وی مبرادات میمون اخترت از رزق و یو از فرشته باز گیرد و انگلی خشد بدو
مطایب	
سرای مدرس و بحث علم و طاق و رواق سرای قاضی یزداد چمن و فصلت	چسود چون دل دانا و چشم بینایت خلاف نیست که علم نظر در انجایت
فی الوعظ	
ای که از روزگار مطیع افکر مال و مال و حشمت و جا	فرج و عیش و خرمی و طرب همه بگذار و ساغری بطلب
فی التاریخ	
بروز کاف و الف از جادی لاول خدا کان سلاطین مشرق و مغرب سپهر علم و جیا آفتاب جاه و جلال کذاشت عرصه میدان خود به تیغ عدم	بسال ذال و کرون جاعل لاطلاق خدیو کشور طفت و کرم باستحقاق جمال دنیا و دین شاه شیخ ابو سحی هناد بر دل احباب خوشین داغ فراق
در تاریخ گوید	
بروز شب ز ساد سن ماه ذی الحجه	بسال بهنقصه و هشتاد و در جهان ناکام

وزیر کمال ابو نصر خواجہ شمس الدین	ز شاہراہ سعادت باغ رضوان فیت
ایضاً فی تاریخ	
که درین مزرعہ جزوائے خیرات بخش که بکشتن شد و این خانه بدو ثبت سال تاریخ وفاتش طلب از میل ثبت	آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه ناف ہفتہ بدو از ماہ صفر کاف و الف آنکہ میاش سہوی حق بینی و حقگوئی بود
فی تاریخ	
صاحب حققران حاجی قوام الدین مہر را جوڑا مکان و ماہ را خوشہ وطن روز آدینہ بحکم کردگار و انہن شد سہوی دار بہشت آزادانہ در محن	سرور اہل غنایم شمع جمع انجمن پناہ ہفتصد و پنجاہ و چار از ہجرت خیر الشہر سادس ماہ ربیع الاول اندر نیمروز مرغ روحش کان ہمای آسمانی قد بود
ولہ فی تاریخ	
کہ زدی کلان بان آورش از شرع نطق کہ بیرون رفت ازین منزل فی ضبط و نسق سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت	مجددین سرور سلطان قصداً امیر ناف ہفتہ بدو از ماہ رجب نبی روز کنف رحمت حق منزل او دان و آنکہ
در تاریخ فرماید	
دید انچنان کرد و عمل خیر لایموت تاریخ این معاملہ رحمن لایموت	رحمان لایموت چو آن بادشاہ را جانش غریق رحمت حق باد تا کند
ایضاً در تاریخ گوید	
از بہر خاکبوس نمودی فلک سجود در نصف ماہ ذی القعد از غرض وجود آمد حروف سال فانش امید جو د	اعظم قوام دولت و دین آنکہ بردش با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت تا کس امید جو د ندارد کس دگر
فی تاریخ	
ہست تاریخ وفات شہ سہیل کاکل	میل و سروسمن یا سمن و سوسن و کل

خسرو روی زمین شاه زمان بوسحق جمعه بیت دیکم ماه جمادی الاول	که همه طلعتا و نازد و خند و برکل در سپین بود که پیوسته نخل از خرد کل
در تاریخ فرماید	
بهنا و الحق والدین طاب مثواه چو میرفت از جهان این بیت میخواند بطاعت قرب اینو میتوان یافت بدین دستور تاریخ و پیش	امام سنت و شیخ جماعت بر اهل فضل از باب بلاغت قدم در نه کرت هست استقامت برون آرا از حروف قریب طاعت
اول ایضا فی التاریخ	
آن میوه بهشتی که مددست ایمان تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند	در دل خراب کشتی از کف چهره شتی بر جلد اشش فرو خوان از میوه بهشتی
تاریخ	
برادر خواجه طالب طاب مثواه بسوی روضه رضوان روان شد خلیل عاوش پیوسته بر خوان	امام سنت بعد از ماماش پس از پنجاه و نه سال از جاش وزانجا فهم کن سال وفاتش
در تاریخ فرماید	
صبح جمعه بدو سادس ربع اول بسال به قصد و شصت چار از هجرت در یغ و درد و تاسف کجا دهد سود	که گشت فرقت آنم بکشتنم جابل چو آب حل شد ماین دقیقه مشکل کنونکه عمر باز یچه رفت و بجا حل
فی المعیبه	
دلا دیدی که آن مندر زانه فرزند بجای لوح سیمین در کنارش	چه دید اندر جسم این طاق نلی فلک بر سر نهادش لوح سنگی
فی الحکمه	
بدقی در طلب مال جهان کردم سعی	تا با خر خرم شد که ز نفعش بهر راسی

عوض هر چه فلک داد و بمن باز بستند  
عمر ضایع شد و از مال بیانی ماند  
بعد ازین یک نفس از عمر بیک و جهان  
کنجها یافته ام و در دل پیران ز بهر  
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ایضا

نمک فایده نرسد یاد جوانی چه سرت  
انده عمر کنون از همه غما تیر است  
نفر و شتم که بشتم دو جهان مختصرا  
که چه بجز بیخیرم که سراسر بهر است  
غم مخور شاوی ز آنکه جهان در گذرا

### فی النصیحه

بهر که آمد در جهان پر ز نشو  
در ره عقبی است دنیا چون پلی  
دل منه بر این دل پر تر ز نیم  
نزد اهل معنی این کجای پنج  
دور باش از دو عالم جا  
من گرفتار خود توئی بهرام کور  
گر نه کوی گور می بین گفتت  
بسیکس رایت نین منزل گیر  
ایکه بر ما بگذری دامن شان

عاقبت میباید شش فتن بکور  
بی بقا جای و ویران منزلی  
بر که ره ساز و مشوایم  
هست چون ویرانه خالی نو کج  
ز آنکه مال تار و جامت هست  
خواهی افتاد آخر اندر دم  
یک زمان بیکار نشین گفتت  
از که او شاه و از بر ناویر  
از سر اسلاص احمدی جان

### فی النصیحه

فساد چرخ نه بینم و نشنوم بنود  
بساک که مه و مهر باشند بالین  
چه فایده ز زره با کش و تیر قضا  
اگر ز آهن فولاد سوده حصن  
بروشنی خوش و عیش و نوش غمشو  
دری که بر تو کش اینداز هوا کشا  
براه تو همه چاهست سر نهاده

که چشمها همه کور است و گوشها همه  
بعاقبت ز کل و خاک باشند ستر  
چه منفعت سپهر اتفاق تیغ قد  
حواله چون برسد ز دل کبود  
که ظلمت از پی نور است و ز بهر شکر  
رهی که بر تو نمایند هوا سپر  
بجام تو همه ز بهر است چشیده مخمر

بساط حرص و محبت لباس از بدر	غبار چرخ به بلین و بهار روز نگر
فی التعنیه	
<p>ز آنکه از وی کس وفاداری ندید کس طب بی خار ازین بستان نخید چون تمام افرودخت باوش دروید چون بدیدم خصم خود می پرورید آنکه از شمشیر او خون می چکید اگر بهوی قلب گو بهی میدرید اگر دانا زابی سخن سرمی برید در بیابان نام او چون می شنید چون سحر کرد و قوتش در رسید میل در چشم جهان منیش کشید</p>	<p>دل مندی بردینا و اسباب او کس غسل بی منیش ازین دکان نخو هر که ایامی چپراعی بر فروخت بی تکلف هر که دل پرودی نهاد شاه غازی خسرو کیستی ستان که بیک حمله سپاهی می شکست سروران را بی گنه میکرد حبس از نهیش پنج می افکند شیر عاقبت شیراز و تبریز و عراق آنکه روشن بد جهان منیش باو</p>
فی المبح	
<p>به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد که جان خویش به پرورد داد و داد که قاضی به ازان آسمان ندارد دنیا زمین همت او کارهای بسته کشاد بنای کار موافق بنام شاه نهاد که نام نیک برد از جهان بخشش داد خدای عز وجل حمد را بیا مرزا د</p>	<p>بعد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق سخت پادشاهی همچو او ولایت بخش و گمر می اسلام شیخ محمد الدین و گرشه نشد دانش عصف که تصنیف و گرشه ابدال شیخ امین الدین و گرشه قویم چو حاجی قوام در یاد دل نظیر خویش به نکند آشتند و بگشتند</p>
فی المطایبه	
<p>بدان دلیل که القاسم للجب القاص زمانه نیز و زآمد که الجروح قصاص</p>	<p>چیم سکر خار بود روزی چند بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او</p>

## مجنس

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و دانا تو انم	گر دست دهد هزار جامم
در پای مبارکت فشانم	
کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چو نتواند نیازی
معروض کنم بهفت رازی	همی بات که چو نتواند نیازی
تشریف دهد در آشیانم	
ای بسته کمر ز دور و نزدیک	بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلاص الما لیک	کز خانه محقر است تار و نیک
در دیده روشن نشانم	
هر چند شکری ترا خواست	کم کن تو جفا که این نه نیکو است
گیرم که دلت ز این روست	آخر بزم گذر کن ای دوست
انکار که خاک آستانم	
گفتم که چه شیتیم بزاری	زان پس هر محبت پیاری
بر دل رستم وفا بخاری	تو خود سر وصل مانداری
من عادت بخت خویش دانم	
من از تو بجز وفا بخویم	بیرون ز ره وفا نه بگویم
الاره بند کی بنویسم	اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس ننخ انم	
کز عنزۀ قوز مذبه تیرم	کز ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو کزیرم	من ترک وصال تو نکیرم
الافراق جسم و جانم	
گیرم ز ره وفا کشتو دیم	نه مهر مجسمی فرو دیم



نه بود و هر آنچه می نمودیم	آخر من تو نه دوست بودیم
عهد تو شکست و من هم غم	
کر سربری به تیغ تیزم	از کوی قات بر خنجرم
در زانکه گفتم در زیرم	من محرم مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم	
آنانکه نشان عهد جویند	خبر راه مزار من بنویسند
خاک من زار چون بوبیند	گر نام تو بر سرم بگویند
فسر یاد بر آید از روا غم	
که بگذردم به پیش خلی	هر یک بصفای از بهیسی
خبر تو نگفتم بغیر میلی	مجنون نیم از بهائی میلی
ملک عرب و عجم ستا غم	
کشم ضما در آرزویت	آشفته و تیره دل چو موت
هر چند نمیرسم بگویت	شب نیست که از فراق روت
زاری بفلک نمی رسا غم	
ای وصل تو اصل شادمانی	دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی	هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز غوشتن مرا غم	
فی الراحات	
جز نقش تو در نظریا مدارا	جز کوی تو رکب زنیاد مدارا
خوش آمده خواب جمله را در دید	حقا که بحشمت در نیامدارا
رباعی	
بر کیر شراب طرب انگیز و بیا	پنهان ز رقیب بقله بتیز و بیا
مشغو سخن خشم که بنشین و مرو	بشوز من ای شکار بر نیز و بیا

شیرین و بهنان عبد سیامان نبرند معشوق چو بر مراد و رای تو بود	رباعیه صاحب نظران عاشقی جان نبرند نام تو میان عشقبازان نبرند
رباعیه	
کونیکسانی که ز می پر نبرند بابا می معشوق ازینم دلم	ز انسان که میزند چنان بر خیزند تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند
رباعیه	
روزی که فلک از تو بریدست چندان غم بجز آن تو بردی دارم	کس بال لب پر خنده ندیدم منم آنم و آنکه آفرید هست مرا
رباعیه	
شایا چو ترا بدش علم و سخا بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن	آن مرد منم که می شایم بسرا امر و زنگرد خاطر ت یاد مرا
رباعیه	
با دوست نشین باده و جام مجر و چو راحت جراح طلبد	بوس از لب آن سر کلند ام تو از سر زخم نیش حجام طلب
رباعیه	
گفتم که مگر با اتفاق اصحاب بلبل ز چین نعره زان و جواب	در موسم گل ترک کنم باده نا کای بخیر از فصل گل و ترک شراب
رباعیه	
ای قبله هر که مقبل آمد کویت امر و کسی که تو بگرداند روی	روی ل جمله نخستیاران است فردا بکدام دیده بند رویست
رباعیه	
ای سایه آفتاب زلف سیست ای شام علمدار خط شکنیت	شب پوش مهر و مہر طرف کلت دی صبح جنیت کش روی چو است

رباعیه	
امروز که روز فرقت اجابت	نه وقت نشاط و عیش با صحت
هشیار از این نیم که می نیست مرا	می هست ولی حریف می نیاید
رباعیه	
آن ترک پرچهره که قصد جان داشت	ماند پری چهره ز سن بهمان داشت
اکفتم دهن تنگ تو کوئی صحبت	کفا که ازین بیخ طمع توان داشت
رباعیه	
با آنکه دلم در غم عشقت خونت	حسن تو ز ادراک خرد پیروست
در زلف تو بیچاره غریب دلم	یارب که در آن شام غریب چو است
رباعیه	
تو بدر می خورشید ترانده شده	تا بنده توشده هست تا بنده شده
ز انروی که از شعاع روی نه	خورشید منیر و ماه تا بنده شده
رباعیه	
تا مرغ دلم فدا ده درو غمت	بر کردن دل شده هست صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم	تا خون جگر بخورم از جام غمت
رباعیه	
چو چنگ بر زلف تو ام در چنگت	هر لحظه دلم را بلبت چنگست
شد پسته تنگ تو دلم را روزی	یارب که دل خسته چه دوزی چنگست
رباعیه	
در کوی تو بیخانه تراز کشت	نزدیک تو بیخانه تراز کشت
در سده طنابت آویخته ام	ز انروی که دیوانه تراز کشت
رباعیه	
در شوخی و دلبری بت محبت	بیچاره دلم توصل او شد محبت

پسته دهن لال رخ و سپین تن	شیرین سخن و ظریف سپین و تن
رباعیه	
می نوش که عمر جاودانی است	خاصیت و زکات رسانی این است
هنگام کل و لال و یاران مست	خوش باش می که زندگانی است
رباعیه	
نه دولت دنیا بستم می ارزد	نه لذت هستی بالم می ارزد
نه بهفت هزار ساله شادی جهان	با محنت پنج روز عشم می ارزد
رباعیه	
من بنده آنکس که شوقی دارد	برگردون دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد
رباعیه	
در مذہب ما کلام حق تا و علی	طاعت که قبول حق بود یا علی
از جمله آفرینش کون مکان	مقصود خدا علی و اولاد علی است
رباعیه	
ای روی تو در لطافت آنکس	خواهم که قدمای خیالت بصبوح
در دیده کشم دلی ز خاثره ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح
رباعیه	
اول بوفا جام وصالم در داد	چون مست شدم دام بخار اسرار
با آب دو دیده پر از تشنگی دل	خاک ره او شدم بادم نبرد
رباعیه	
این کل ز برهنفسی می آید	شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن دی که نم می آید	کز بوی ویم بوی کسی می آید
رباعیه	

بردار دل از مادر و پیری فرزند ای قلب بدانی این چنین نقادی	بالصفت ناخیر شوهرش در پیوند چون حافظ اگر شوی بیویش خور
رباعیه	
با یار کسی دست و آغوش نکرد بی زربت شوخ دیده هرگز نخرم	تا ترک زروسیم و دل بهوش نکرد با آنکه چو کوهر است در گوش نکرد
رباعیه	
با مردم نیک بدنی باید بود مفتون معاش خود نمیداشت	در بادیه دیو و دونهیاد بود مغرور عقل خود نمیداد بود
رباعیه	
بامی بکنار جوی میاید بود چون عمر کرانمایه ماده روز است	وز غصه کناره جوی میاید بود خندان لب تازه روی میاید بود
رباعیه	
وقت کهستان طرب بر خیزند بچند تقاص عمر فانی شده را	و اندر می و معشوق رباب آویزند در جام و قمع خون صراحی زنند
رباعیه	
هجرت که بجان من درویش آمد تنی سیم کز تو شوم روزی دد	کوئی نمی بر بکدریش آمد دیدم که همان روز بدم پیش آمد
رباعیه	
هر دوست که دم زدن با دشمن شد کویند شب آبتن غیب بت بزر	هر را هر وی که بود تر دامن شد چون مردند دید از که آبتن شد
رباعیه	
هم خاطر تو بر من غمناک فستد گر خاک رهت شوم غمناک بزن	کز هر ضیا بر رخ خاشاک افتد حیضت که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه	
تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می زدست تو نوش کنم	سر مایه عمر جاودانی باشد
رباعیه	
چون غنچه گل قشربه پرواز شود	نرگس بهوای می قند ساز شود
خرم اول آن کسی مانند حباب	هم بر در میخانه سدا فرار شود
رباعیه	
جان در چشم زلف یار جاتی طلبید	وز بند بلا که ره کشائی طلبید
جان پیشکش آبروی جانان کردم	چون حاجب او نقل بهائی طلبید
رباعیه	
خطت بر آبروه میگردود	باز از تکبر تب میگردود
مارانچه دل دروغ زن میگفتی	پیدا است که روی تو سیاه میگردد
رباعیه	
خوبان جهان صید توان کرد و بزر	خوش خوش بر ایشان میتوان خورد
نرگس که کله دار جهان است بین	کان نیز چگونه سر بر آورد بزر
رباعیه	
راه طلب تو خار غمها دارد	کو راه روی که این قند هما دارد
دانی که روشناس عقلست آنکو	بر چهره جان چسبداغ خنما دارد
رباعیه	
روزی که فراق از تو دورم سازد	وز بهجر رخ تو ناصب جورم سازد
گر چشم بروی دگری بکشم	حق نمک حسن تو کو سرم سازد
رباعیه	
زان مبادۀ دیرینه و پنهان پرورد	درده که اسباط عمر طی خواهد رسم کرد

ستم کن و خیر ز احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سر و مرد
رباعیه	
یا کار بکام دل مجروح شود	یا مرغ دلم بر ملک روح شود آسید من است بد رکاه خدا کالو اب سعادت همه مفتوح شود
رباعیه	
باری چونکر دخت شوریده چه سود	خدا ی چون ندید این دل غمیده چه سود آن مردم دیده بود که دیده رفت چون مردم دیده نیست ز دیده چو
رباعیه	
ایام شب است و شراب اولیتر	هر غزوه مست و خراب اولیتر عالم همه سر بر خرابست خراب در جانی خراب هم خراب اولیتر
رباعیه	
سیلاب گرفت کرد ویرانه هم	آغاز پری غصه و پیمان هم بیدار شوی خواجه که خوش خوش شد حمال زمانه رخت از خانه هم
رباعیه	
در سنبش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره نیاز بگفتا که لبم بکبیر روز لغم بگذار در عیش خوش آویز نه در غم دراز
رباعیه	
دوش از غم تو دمی بختم تار و ز	یا قوت بنوک مژه بختم تار و ز در دت که کبک نیست و انم گفتن هم بادل خویشتم بختم تار و ز
رباعیه	
مردی ز کشته در خیر پرس	اسرار کرم ز خواج قهر پرس کز شنه فیض رحمتی ایضا فط سر چشمه اوز باقی کوثر پرس
رباعیه	

ای دوست دل از خضای دشمن درش	باز آید و نگو شراب رویش درش
با این هنر دیگر گریان بکش	وز نا ابلان تمام دامن درش
رباعی	
حشمت تو که سحر بالبت استاوش	حقا که فتنه ناز و دازیاوش
آنز لطف که کرده حلقه در گوش جمال	آویزه ز در نظم حافظ باوش
رباعی	
سبک گزین جمال سرخند و گل	که گریه ابرین و گم خنده گل
سر داریه آزادی خود می نازد	از راستی که داشت شد بدگل
رباعی	
چون جاب ز تن بر کشد آن مشکین	حقا که نظم رخ و نثار و مثال
در سینه و لبش ز ناکلی توان دید	ماخذ و سنگ ریزه در آب زلال
رباعی	
هرگز نخی یاد من ای شمع چگل	نزد من اگر چه هست کاری شکل
دردی که من از غم تو دارم بر دل	دل داند من دامن دامن غم دل
رباعی	
از یار وفا که دید تamen بینم	راحت ز جفا که دید تamen بینم
تو عمر منی و بیوفائی بچشم	از عمر وفا که دید تamen بینم
رباعی	
آن بیک ز جام باوه دل شاکینم	وزار زدی گذشته کم باوینم
وین عاریتی روان زندانی	یک لحظه ز بند عقل آزاد گینم
رباعی	
آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا نفی گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث ز لبش می گوید	یا قصه حکایتی عجب می شنوم



رباعی	
در بهجتون رشع افرون گریم	ماند صراحی افک گلگون گریم
چون باغ غرابه ام که از دست تنگی	چون ناله چیک بشنوم خون گریم
رباعی	
جانان چو شبی با تو بروز آوردم	گر بستی و می بر آوردم نامردم
از مرگ ترسم پس ازین کاب چیتا	از چشمت نوش آبدارت خوردم
رباعی	
در آرزوی بوس و کنارت مردم	وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه حکیمم دراز کوتاه کنم	باز آبارم اگر انتظار مردم
رباعی	
من ترک تو ای نگارستان ندیم	تا پیشش مرد خط جان ندیم
یا قوت لبست که قوت جانست مرا	آزاید و صد هزار مر جان ندیم
رباعی	
من حاصل عمر خود ندیدم جز غم	در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و بهر از ندیدم کس	یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم
رباعی	
ای باد بگو ز راه دل داری من	آز که نباشد غمی از زاری من

آیا داری خبر زبیداری من	تو خفته بهمدراز شبهای دراز
	رباعی
تا چند بر آفتاب گل اندودن آخوند شکار گور خواهی بودن	ای راه تو صحرای مهمل بود گر در دهن شیشه شوی بهر طمع
	رباعی
قر دای ناب و جور عین خواهد بود چون غایت کاز چسبن خواهد بود	گویند که فردوس برین خواهد بود گر ماحی و معشوقه گزیدیم چه پاک
	رباعی
بر خاک جناب تو شب روز حسین در تشنه انتظار و فارغ منشین	با آنکه ندم مهر و مودت کلین از دست دل و دیده بستم نشان
	رباعی
بالشکر غم نمیتوان کوشیدن می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن	چون ماده بجم چو بایدت جوشیدن سیر است سرت باده ازان دوریدن
	رباعی
حیران و خجل نرگس محمور از تو کو نور زده دارد دمه لوز از تو	ای شرم زده خنده مستور از تو گل با تو برابری کجا آرد کرو
	رباعی

تا کی بود این جو خاک گردن تو	بهم ده همه حلالی از دهن تو
تیغ است بدست اهل دل خالو د	اگر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشم که غریب رنگ یبار دازد	ز نهار که تیغ خنک میبار دازد
پس زود ملول گشتی از هفتان	آه از دل تو که سنگ میبار دازد

رباعیه

آن باز طرب شکار بردستم نه	آن ساغر چون نگار بردستم نه
آنزلف چو زنجیر به پیچید بر مور	دیوانه شدم پیار بردستم نه

رباعیه

قام بهشت و دوزخ و عقد و کشتاک	مارانه گذار که در آئیم ز پاس
تا کی بود این گرگ ربانی از خاک	سر نچه شیر و سنگ ای شیر خدا

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهبی	گفتا بشو راستی از مرد و پری
من طفلم و بیگنه مرا می میوزند	ای دای تو که پری و پری کنی

رباعیه

گل گفت اگر دستگی داشتی	اگر بختی اگر رهی داشتی
با بیگنی مرا چنین میوزند	ای دای تو که پری و پری کنی

رباعیه



PERMANENT SEP 1953  
 CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۳۱ } ACC. No. ۲۵۰۶  
 AUTHOR خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی  
 TITLE دیوان حافظ

۸۹۱۵۵۱۳۱  
 ۲۵۰۶  
 دیوان حافظ

Date	No.	Date	No.



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

